



انتشارات دانشگاه تهران

۱۵۷۹

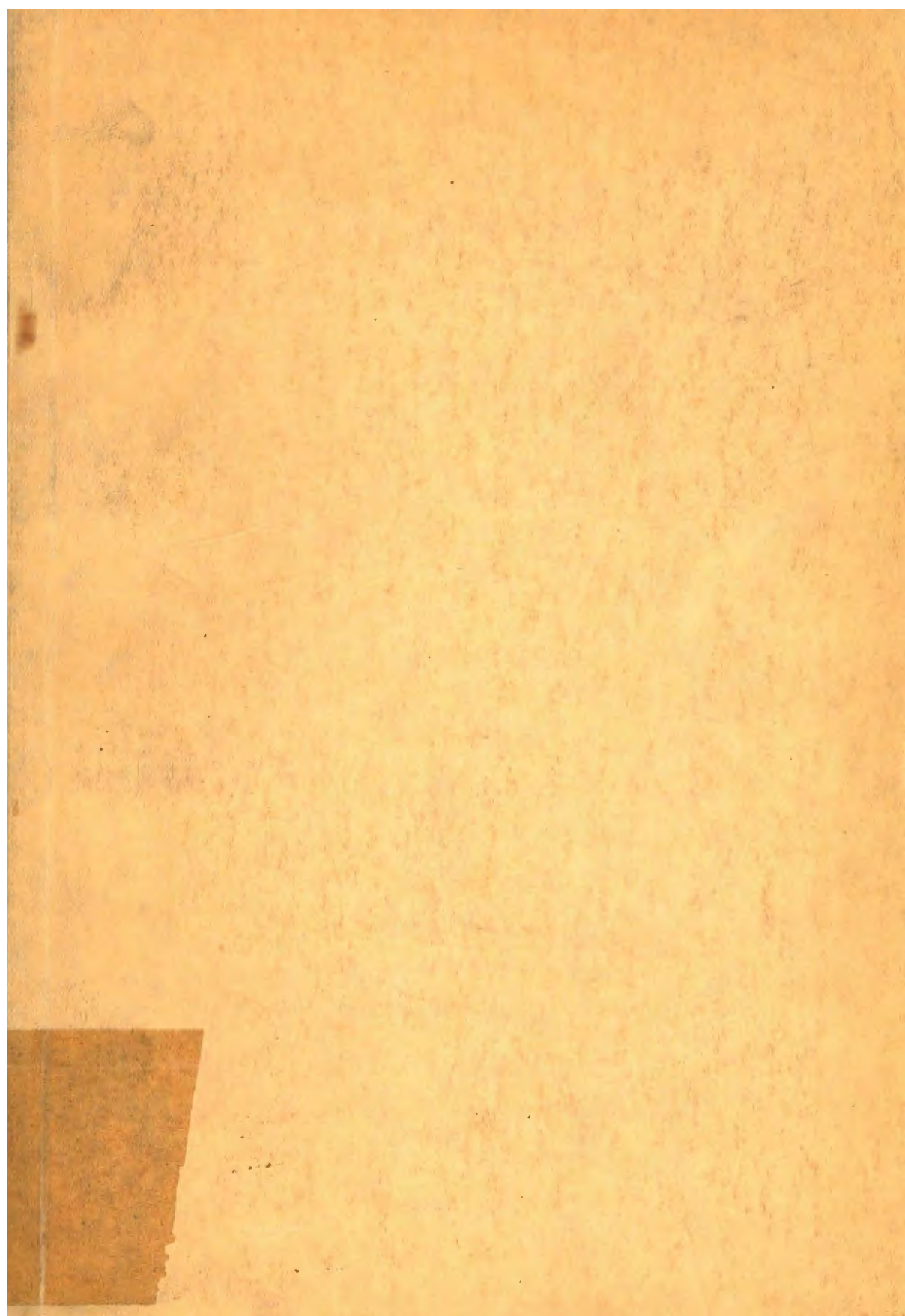
شش مقاله ادبی

نوشته

آندره موروآ

ترجمه

ملک مهدی میر فندرسکی



شش مقاله ادبی



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۵۷۹

شماره مسلسل ۱۹۳۷

تهران ۱۳۰۶ شاهنشاهی

شش مقاله ادبی

نوشته

آندره موروآ

ترجمه

ملک مهدی میر فندرسکی

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Etudes Littéraires

André Maurois

Edition S. F. E.L.T

116 Boulevard Saint - Germain

Paris

Copyright by " Le livre Contemporain "

mai 1947

ناشر

مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ و صحافی این کتاب در اردیبهشت‌ماه ۲۵۳۶ شاهنشاهی
در چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران پایان رسید
کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است
بها : ۲۶۰ ریال

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	روژه مارتن دوگار
۲	فصل اول - زندگی و اثر روژه مارتن دوگار
۵	فصل دوم - ژان باروا
۹	فصل سوم - خانواده تیو
۱۶	فصل چهارم - فلسفه روژه مارتن دوگار
۲۴	فصل پنجم -
۲۵	مارسل پروست
۲۶	فصل اول - شخصیت پروست
۳۷	فصل دوم - حافظه غیرارادی
۴۰	فصل سوم - زمان باز یافته
۴۴	فصل چهارم - نسبی بودن احساسات
۵۲	آنتوان دو سنت اکزوپری
۵۳	فصل اول - قوانین عمل
۵۹	فصل دوم - آثار سنت اکزوپری
۶۴	فصل سوم - فلسفه سنت اکزوپری
۶۹	فصل چهارم -
۷۰	آلنر ژید
۸۸	ژرژ دوهامل
۸۹	فصل اول - پرورش شخصیت دوهامل
۹۵	فصل دوم - علائق و بیزاری های ژرژ دوهامل
۱۰۳	فصل سوم - ژرژ دوهامل داستان نویس
۱۱۳	فصل چهارم - هنر و فن داستان نویسی
۱۱۶	فصل پنجم -
۱۱۷	فرانسوا موریاک
۱۱۸	فصل اول - دوران کودکی و روزگار جوانی موریاک
۱۲۴	فصل دوم - دوزخ
۱۳۰	فصل سوم - رستگاری کاذب
۱۳۶	فصل چهارم - در نیمه راه زندگی
۱۴۳	فصل پنجم - فن رمان نویسی در آثار فرانسوا موریاک
۱۴۷	فصل ششم -

مقدمه برای چاپ مقالات ادبی بقلم «آندره موروا» (۱) در امریکا

چندماه قبل از جنگ دوم بدیدن «هانری برکسن» (۲) رفتم. می‌دانستم که روماتیسمی که اعضا بدن را تغییر شکل می‌دهد او را فلج کرده است ولی تصور نمی‌کردم که او را در چنین حالت بی‌حسی و جمود کلی عضلات بیابم. دستهای او هر دو از کار افتاده و حتی عضلات صورتش هم حرکتی نداشتند ناگهان از گلوی این بدن از بین رفته صدائی محکم و صاف خارج گردید. همان صدای زیبایی که «برکسن» در «کالچ دو فرانس» (۳) تدریس می‌نمود توجه مریدان بسیاری را که از هر گوشه جهان آمده بودند به طرف خود جلب می‌کرد. صدای دقیق و لطیف و نرمی بود که باراحتی فوق‌العاده‌ئی بیانگر صافی‌ترین و عالی‌ترین افکار انسانی بود.

اکثر اوقات در مسافرت‌های طولانی از اقیانوس آرام تا اقیانوس اطلس از تکزاس تا کانادا وقتی که برای دانشجویان مشتاق و دقیق قطعات زیبایی به زبان فرانسوی می‌خواندم بفکر هیجانی می‌افتادم که آن صدای رسا و بی‌نقص که از آن نقاب بی‌حس خارج می‌شد در من بیدار کرده بود. کشور فرانسه هم بصورت ظاهر جسمی است که اسیر دردهای خود می‌باشد. ولی از این کشور نجیب که آنرا در زنجیر اسیر کرده‌اند آوازهای رفیع و بسیار عالی بگوش می‌رسد. صدای شاعران ما نمرده حتی کوچکترین تغییر هم نکرده است.

من امروز برای کمک کردن به دوستان آمریکائی خود تا بهتر باین صدای فرانسوی گوش فرادهند چند مقاله‌ئی راجع به چند نویسنده بزرگ معاصر کشور فرانسه منتشر می‌نمایم این مقالات در اصل قطعات سخنرانی‌هائی بودند که در دانشگاه‌های مختلف ایراد کرده‌ام. نویسندگانی که در باره آنها صحبت می‌نمایم بیهوده آثارشان را سخت و مشکل می‌پندارند. اگر توانسته باشم اشخاصی را که شایستگی دوست داشتن این نویسندگان را دارند به‌آستانه آثارشان هدایت نمایم نقش من که نقش يك راهنما است نه يك منقذ انجام شده است.

آندره موروا

نیویورک ژوئن ۱۹۴۱

((روژه مارتن دوگار))^(۱)

رابطه‌ای شکفت بین قوس‌هائی که آثار داستانی «ژول رومن»^(۲)، «ژرژ دوهامل»^(۳) و «روژه مارتن دوگار» به وجود آورده‌اند به چشم می‌خورند. این سه نویسنده هر کدام در نخستین مرحله زندگی ادبی خود رمانهائی منتشر ساخته‌اند که تا حد زیادی قهرمانان آنها بصورت اندیشه‌هائی متحرك بودند و سپس آنها هر سه در دوران پختگی و کمال داستان‌نویسی خود دریافتند که چگونه قهرمانان حقیقی را توصیف کنند. «ژان باروا»^(۴) همان نقشی را در اثر «مارتن دوگار» ایفاء می‌کند که «سالاون»^(۵) در اثر «دوهامل»؛ رمان «خانواده تیو»^(۶) همان بازسازی هنری را انجام می‌دهد که رمان «خانواده پاسکیه»^(۷) به کار بسته بود.

۱- Roger Martin Du Gard

۲- Georges Duhamel

۵- Salavin

۷- Les Pasquier

۲- Jules Romains

۴- Jean Barois

۶- Les Thibault

فصل اول

زندگی و اثر «روژه مارتن دوگار»

«روژمارتن دوگار» مانند اکثر رمان‌نویسان فرانسوی نسل خودش، به خانواده‌ای بورژوا تعلق دارد. او در سال ۱۸۸۱ در شهر پاریس دیده به جهان گشود. والدین او کاتولیک بودند و او هم با اعتقاد به این مذهب پرورش یافت ولی چنان که گفته‌اند او در حدود ۱۵ سالگی از پیروی از عقاید مذهبی سرباز زد. مانند «ژول رومن» اما چند سالی قبل از او، در دبیرستان «کندورسه» (۸) به تحصیل پرداخت؛ و سپس مانند «موریاک» (۹) شاگرد مدرسه «شارتر» (۱۰) شد. ولی علاقه راسخی به نویسندگی داشت. از همان سال ۱۹۰۸ اولین رمان خود را ذیل عنوان «برخورد نوجوانی با مسائل زندگی» (۱۱) منتشر ساخت. او بحق از این رمان به عنوان یک رمان بد دوران جوانی یاد می‌کند. اما کتاب نشان دهنده استعداد او در عالم نویسندگی می‌باشد و حتی کسی که آنرا بعد از «خانواده تیوو» بخواند به این نتیجه خواهد رسید که قهرمانان آن پیش‌نویسی از قهرمانان، «ژاک» (۱۲) و «آنتوان تیوو» (۱۳) می‌باشند (که هر دو نشان‌دهنده دو قطب طبیعت «مارتن دوگار» می‌باشند) این رمان بنحو اعلاء رمان کلاسیک یک نوجوان می‌باشد یعنی نویسنده جوانی که وارد زندگی شده به امید آنکه برآن مسلط گردد. استعداد در سبک گفت و شنود از همان کتاب کاملاً مشهود است تمام کتاب حمله‌ای است برضد طبقه بورژوا که فقط به ظاهر متدین می‌باشند. در این مورد است که جنبه «ژاک تیویو» «مارتن دوگار» نمایانگر می‌شود.

در آن زمان در پاریس گروهی از نویسندگان گرد هم جمع شدند تا نقش مهمی را در زندگی ادبی کشور فرانسه ایفاء کنند؛ و آن گروه، نویسندگان مجله «نوول روفرانس» (۱۴) بودند. «آندره ژید» (۱۵) برای آنها یک مدیر نبود بلکه دوستی بود که از او پیروی می‌کردند و دور او نویسندگان جوانتری گردآمده بودند مانند «روژه مارتن دوگار»، «ژان شولن برژه» (۱۶)، «ژاک ریویر» (۱۷) و عده‌ای دیگر. چه وجه مشترکی بین آنها وجود داشت؟ بطور قطع آنها مرامنامه مشترکی نداشتند. ولی چیزی که در آنها مشترك

۸- Condorcet

۹- Mauriac

۱۰- Chartes

۱۱- Devenir

۱۲- Jacques

۱۳- Antoine Thibault

۱۴- Nouvelle Revue Française

۱۵- André Gide

۱۶- Jean Schlumberger

۱۷- Jacques Rivière

بود احترام به ادبیات، نوعی دقت و سخت گیری در انتخاب موضوعات ادبی و یک نوع صداقت بی گذشت نسبت به یکدیگر بود. «مارتن دوگار» بیش از «آندره ژید» غریزه رمان نویسی داشت و او کمتر از «ژید» از مسائل مبتذل و معمولی روگردان بود، مسائلی که همواره مانند قوت و غذای روزانه برای نویسنده و رمان لازم بنظر می رسد. اولین اثر مهم او «ژان باروا» مانند «ژان کریستف» (۱۸) اثر «رومن رولان» (۱۹) در افکار و احساس خواننده فرانسوی اثری عمیق گذاشت. بعد از جنگ او شروع به نوشتن «خانواده تیوو» کرد رمانی طولانی مانند «فرسایت ساگا» (۲۰) که جلدهای اول کتاب در اوایل با آهنگ نسبتاً تندی و شتابان پشت سرهم انتشار یافتند سپس بین سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۸ یعنی مدت ۵ سال انتشار کتاب متوقف شد سپس در سال ۱۹۳۰ از نو انتشار یافت تا آنکه کمی قبل از جنگ دوم جهانی به اتمام رسید.

در سال ۱۹۲۲ من در «آبئی دوپونتینی» (۲۱) با «مارتن دوگار» آشنا شدم در آنجا هرتا بستان نویسنده گان «نول روفرانسز» گرد هم جمع می آمدند. از بدو انتشار «ژان باروا» استعداد او را ستایش و تحسین می کردم. شخصیت او نیز مرا دلبرد نکرد. در «پونینی» او هیچگاه در مباحثات همگانی شرکت نمی کرد و هرگاه می خواستند او را در بحث مشارکت دهند او با سکوت سرسخت خود تمام کوشش ها را مبدل به یاس و ناامیدی می کرد ولی گاهگاه دفترچه کوچک خود را بیرون آورده و در آن یادداشت هایی می نوشت. هرچه که او می شنید یا می دید و فکر می کرد در جایی از وجود خود ذخیره کرده تا به مرور زمان نسبت به احتیاج کتابش از این گنجینه استفاده لازم را به عمل آورد.

«مارتن دوگار» هیچگاه مقاله نمی نوشت، هیچگاه کنفرانسی هم نمی داد. اومی گفت: «هرچه من برای گفتن دارم خود بخود وارد کتاب «خانواده تیوو» می شود. مدتها بعد وقتی که در شهر «نیس» بدیدن او رفتم در آنجا فیش هایی که محتوی گذشته و آینده کتاب «خانواده تیوو» بودند مشاهده کردم که با دقت بسیار به ترتیبی خاص قرار گرفته بودند. این کوشش طولانی او برای نوشتن کتاب «خانواده تیوو» فقط توسط چند مقاله نقد ادبی و چند نمایشنامه قطع شد. نمایشنامه های او عبارتند از: «وصیت نامه بابالو» (۲۲)، «لاکونفل» (۲۳)، «اخموی کم حرف» (۲۴) و در سال ۱۹۳۳ بالاخره تصویری بسیار تیره و بدبینانه از طبقه دهقان فرانسه بنام «فرانسه قدیم» (۲۵).

در حالیکه «خانواده تیوو» را بررسی می کنیم مشاهده خواهیم کرد که در آن زمان فلسفه نویسنده چه بوده است: آیا آن مرد چه فکر کرده است؟ در دوران زندگیش در او چه تحولاتی بوقوع پیوسته است؟ پی بردن به آن کار بس مشکلی است زیرا «مارتن دوگار» هیچگاه از خود سخن سرنمی کرد. او می گفت: «آثار ادبی اگر مایل هستید برشته تحریر درآورید ولی، از آن صحبت نکنید». چنان بنظر می رسید که در حق اشخاصی که استحقاق

۱۸- Jean Christophe

۲۰- Forsyte Saga

۲۲- Le Testament du Père Leleu

۲۴- Un Taciturne

۱۹- Romain Rolland

۲۱- Abbaye de Pontigny

۲۳- La Gonfle

۲۵- Vieille France

مستی او را داشتند منتهای وفاداری را مبذول می‌داشت. و روشن بینی نافذ و طنز آلود او، دوستانش را از دیگران مستثنی نمی‌کرد. او بشریت را که بنظرش نوعی حیوان جلوه‌گر می‌شد با سختگیری بی‌حد مورد قضاوت قرار می‌داد. مانند کتاب «ژان باروا» کتاب «خانواده تیوو» خوانندگان بسیاری داشت یکی از آثار نادری بود که هم‌طرف توجه خواننده متوسط واقع شده و هم خواننده ظریف طبع را راضی می‌کرد. «ژید» می‌گفت: «بعضی از دوستان تعجب می‌کنند که چگونه من این کتابها را تحسین می‌کنم، کتابهایی که در آنها هیچگونه خصائلی که امروزه از آن لذت می‌برند دیده نمی‌شود. در این کتابها نه ارزش‌های لطیف وجود دارد و نه ریزه‌کاری‌های روان‌شناسی نه پیرایه‌هایی در سبک و نه نگرانی‌های دلپذیر و قدرت نویسنده در همین است که توانسته است از تمام این امکانات چشم پوشیده بی‌نیاز گردد. من سبکی چنان بی‌تفاوت و بی‌رنگ ندیده‌ام، سبکی که بدین آسانی می‌توان آنرا بدست فراموشی سپرد. اینجا دیگر سختی سخن از سادگی و روشنی سبک نیست اینجا خود خواننده مستقیماً با قهرمانانی که نویسنده آنها را در برابر او قرار می‌دهد ارتباط حاصل می‌کند. هر حرکت آنها دیده می‌شود، هر جمله آنها شنیده می‌شود و همان‌طور که انسان بزودی نویسنده را فراموش می‌کند خود نویسنده هم در آنها فراموش می‌شود.... شما شاید اعتراض کنید که همه کارهای آنها و همه گفته‌هایشان مبتذل می‌باشد. آری بدون شک نیز مبتذل هستند بدین معنی که این قهرمانان مشخص‌تر و متمایزتر از اشخاصی که شما هر روز با آنها برخورد می‌کنید نمی‌باشند مبتذل، آری؛ بسیار هم مبتذل. تمام کتابها در مقام مقایسه با کتاب «خانواده تیوو» (البته سخن من راجع به کتابهای امروزی است) بنظر بسیار ظریف، پیرایه‌آمیز و پرتکلف می‌آیند. بلی، این کتابها که با طرز فکر محکم و قوی نوشته شده‌اند طبیعی است که در صف مقابل کتابهایی که به سبک پیرایه‌آمیز و پرتکلف نوشته شده‌اند قرار گیرند. من با خواندن کتاب «خانواده تیوو» درک می‌کنم که اشخاصی در واقع برای من جالب هستند که با دوران خود در مبارزه بوده و برعکس مسیر جریان آب‌شنا می‌کنند. من ادعا نمی‌کنم که «روژه مارتن دوگار» امروز تنها نویسنده‌ایست که به تکلفات و پیرایه‌های ادبی بی‌توجه می‌باشد و لسی بنظر من چنین می‌آید که در زمره نویسندگانی که به تکلف و پیرایه گرایشی ندارند تنها «مارتن دوگار» را می‌توان به حساب آورد. به این موضوع بیست سال دیگر پی خواهند برد».

بیست سال.... احتیاج به گذشت بیست سال هم نداشت. در سال ۱۹۳۷ «مارتن دوگار» موفق به دریافت جایزه نوبل شد. این کار کاملاً منصفانه بود، نه فقط بدان دلیل که کتاب «خانواده تیوو» کتاب بسیار زیبایی است بلکه بدان سبب که کمتر نویسنده‌ای را می‌توان یافت که زندگی ادبی او با چنین نجابت و شرافتی طی شده باشد.

فصل دوم

«ژان باروآ»

«ژان باروآ» يك اثر هنری كامل نمی‌باشد، كتابی است كه تمام افراد يك نسل فرانسوی را تا اعماق وجود به هیجان درآورده است. چه دلیلی می‌توان برای آن ذكر كرد؟ این كتاب مسائل اناسی زمان ما را مطرح می‌كرد «روژه» در ابتدای رمانش تصویری از برده زنجیر شده «میکل آنژ» (۲۶) را قرار داده بود. «ژان باروآ» در حقیقت مردی است كه سعی دارد زنجیرها را از هم بگسلد، خود را از بردگی برهاند و بر زندگی مسلط گردد. او شكست می‌خورد ولی به دیگران دلائلی برای امیدوار بودن ارائه می‌كند. دو لحظه بزرگ مبارزه او عبارتند: ۱- بحران مذهبی. «ژان باروآ» كه در محیط مذهبی كاتوليك دنیا آمده است سعی دارد از ایمان به مذهب خود را آزاد سازد و دیگر هیچ انضباطی مگر انضباط علم را پذیرا نباشد. ۲- قضیه «دری فوس» (۲۷). این قضیه برای فرانسویان سالهای ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۵ موقعیتی بود تا بتوانند جبهه بگیرند این قضیه كه بصورت داستانی در «ژان باروآ» منعكس شده است خوانندگان را بهیجان می‌آورد زیرا هنوز قضیه «دری فوس» افكار را مغشوش می‌ساخت.

فن نویسندگی «مارتن دوگار» در كتاب بزرگش كاملاً تازگی نداشت، («ابل هرمان» (۲۸) و دیگران از آن طریقه استفاده كردم بودند) ولی تا بحال آن طریقه نویسندگی كمتر برای توصیف موضوعات جدی بكار رفته بود. «ژان باروآ» رمانی است كه بصورت نمایشنامه نوشته شده است، بدون آنكه مدت زمانی كه در نمایشنامه در نظر گرفته می‌شود در آن رعایت گردد. مزیت این فن نویسندگی در آن است كه هم ساده می‌باشد و هم نویسنده را از بعضی قیود آزاد می‌سازد. روزی «پل والری» (۲۹) گفته بود كه او هیچگاه رمان نخواهد نوشت زیرا نمی‌تواند خود را راضی نماید كه بنویسد: «آری» ماركیز می‌گوید. در حالی كه از جای خود بلند می‌شود.... اگر «پل والری» رمان را به صورت گفت و شنود می‌نوشت از این قیود می‌توانست چشم‌پوشی كند. از آن گذشته «مارتن دوگار» بیش از «ژول رومن» در كتاب خود «ژان باروآ» از عوامل حقیقی و از صحنه‌های محاكمه «رن» (۳۰) و همچنین از مقالات روزنامه‌ها بدون دخل و تصرف در آنها در اثر خود سخن به میان می‌آورد. از این امكانات كه نویسندگی را آسان می‌سازد «مارتن دوگار» در كتاب «خانواده تیو» چشم‌پوشی خواهد كرد.

۲۶- Michel - Ange

۲۷- Dreyfus

۲۸- Abel Hermant

۲۹- Paul Valéry

۳۰- Bonnes

«ژان باروآ» كودك نحیفی بود. مادرش را از دست داده بود. مادر بزرگش كه زنی بسیار متدین بود با پدرش كه دانشمندی بی اعتقاد به خدا بود بر سر او كشمش وجدال داشتند. او در دوران نوجوانی، معتقد به مذهب بوده است بخصوص كه او علاقه مند به دختری بورژوا و مذهبی بنام «سیسیل پاسكلن» (۳۱) می شود. در نخستین لحظات شك و تردید نسبت به اعتقادات مذهبی و سوسه می شود تا سازشی بسیار ناپایدار با مذهب كاتوليك سمبولیست برقرار كند ولی روی آوردن پدرش به مذهب در آخرین لحظات زندگی و نامزدیش با «سیسیل» پیوستگی های «باروآ» را با مذهب كاتوليك مستحکم می نماید، اواز دواج می كند و در مدرسه ای مذهبی معلم علوم طبیعی می شود. در آنجا بزودی با بحران وجدانی بزرگی روبرو می گردد زیرا رؤسای او قدغن می كنند كه مرام اصالت تحول را تدریس كند بیک نفر كشیش كه دوست اوست می نویسد: «من منكر اهمیت تاریخی مذهب عیسویت نمی باشم، ولی باید صادقانه اعتراف كرد كه امروز دیگر چیز زنده ای نمی توان از این فرمول ها استخراج كرد».

این بحران مذهبی باعث ظهور بحرانی در زندگی زناشویی او می شود «سیسیل» به «ژان» التماس می نماید تا با او به کلیسا برود:

«سیسیل» - تو این خواهش مرا نمی توانی رد كنی.

«ژان» در حالیکه مچ دستهای او را می گیرد می گوید - تو متوجه نیستی كه من را به انجام چه کاری می خواهی وادار كنی؟ تو تا آن حد كور هستی كه زشتی عملی را كه به من پیشنهاد می كنی نمی بینی؟ مگر تو خودت خوب نمی دانی كه من به مفید بودن این دعا و روشن كردن این شمع هیچ اعتقادی ندارم؟ پس آیا با وجود این تومی خواهی مرا مجبور به تظاهر و صحنه سازی كنی؟ من با عقاید تو مخالفتی ندارم ولی مرا در عقاید خود آزاد بگذار.

«سیسیل» در حالی كه فریاد می كشد - آه؛ این موضوعات بهم ارتباطی ندارند. بزودی «ژان باروآ» به فكر می افتد كه اگر بخواهد اختیار افكار خود را داشته باشد نباید متاهل باشد، او كمی بعد باید با مدرسه اش قطع رابطه كند، زیرا مدیر عقاید فلسفی او را كه در موقع تعلیم ابراز می داشته مورد تنقید قرار می دهد. «سیسیل» طلاق نمی گیرد زیرا برای او ازدواج امری مقدس و رابطه ای ناگسستنی است ولی از شوهرش جدا می شود. در آن موقع است كه «ژان باروآ» بالاخره تصور می كند كه فردی آزاد شده است و با چندتن از دوستانش مجله ای بنام «لوسومور» (۳۲) (فردبذریاش) را منتشر می سازد كه سرپرستی مجله را به نویسنده بزرگی بنام «مارك الی لوس» (۳۳) می سپارند. او پسر كشیش پروتستانی است كه متصدی کلیسائی نبوده و حالا سناتور سوسیالیست می باشد. «الی لوس» بدون آنكه معتقد به مذهب باشد تركیبی است از «ژورس» (۳۴) و «زولا» (۳۵). «لوس» اولین شماره های «لوسومور» را می خواند «باروآ» را به حضور می پذیرد و به او می گوید: «من تحت تاثیر حس تمجیدی كه نسبت به من دارید قرار گرفته ام ولی شما در عقاید

خود شور و تعصب بسیار به خرج می‌دهید». «باروآ» و دوستانش افتخار می‌کنند که در هیچ موردی چشم‌پوشی و سازش نمی‌نمایند. «لوس» به آنها گذشت و ملایمت را توصیه می‌کند.

در آن موقع قضیه «دری‌فوس» پیش می‌آید. «لوس»، «باروآ» و دوستانش از «دری‌فوس» پشتیبانی می‌کنند. مبارزه‌ای است بس طولانی که منجر به پیروزی می‌گردد. ولی این پیروزی برای دوستان «دری‌فوس» دلسردی و حشتناکی به همراه دارد. آنها از چیزی که به وجود آورده بودند متعجب و وحشترده هستند. افرادی که در اثر این جنبش بر روی کار آمده‌اند شباهت زیادی بهمان کسانی دارند که آنها از کار برکنار کرده بودند. اربابان جدید بهتر از اربابان پیشین نمی‌باشند. متعصبان امین این جنبش، سودجویان را با سختی زیاد مورد قضاوت قرار می‌دهند: «لوس» می‌گوید: «پرچم محقر پابرجای ما را از دست ما گرفتند و آنرا بجای ما بصورت آشکاری به اهتزاز درآوردند و امروز، فردای روز پیروزی، آنها مانند فاتحان، جبهه را اشغال کرده‌اند. اگر به من اجازه دهید می‌خواهم تفاوت این دو لغت را که برای من بسیار گرانها می‌باشد ابراز نمایم: ما عده معدودی دوستان و پشتیبانان «دری‌فوس» بودیم ولی حالا آنها ارتشی از اشخاصی که برای مقاصد شخصی از قضیه «دری‌فوس» بهره‌برداری کردند تشکیل داده‌اند».

«ژان باروآ» مبلغی ضد مذهب می‌شود و می‌خواهد آزادی فکری مذهبی مبارز را اشاعه کند. ولی روزی در اثر تصادف تراموای صدمه می‌بیند و در لحظه‌ای که تصور می‌کند نزدیک به مرگ است ناخودآگاه چنین زمزمه می‌کند: «ای مریم مقدس که از موهبت الهی سرشار می‌باشی، من به شما درود می‌فرستم...» وقتی بهوش می‌آید به یاد فکرش می‌افتد و از آنچه در اعماق وجود او باقی مانده است وحشت دارد و وصیت‌نامه‌ای که نمایانگر افکار او باشد به رشته تحریر درمی‌آورد: «من به روح انسانی که موجودیت خارجی داشته و فناپذیر باشد اعتقاد ندارم من به جبر علمی جهانی معتقد هستم و فکر می‌کنم که ما همگی بطور مطلق به آن وابسته می‌باشیم .. من مطمئن هستم که علمی که به انسان‌ها می‌آموزد تا مذهب را نادیده بگیرند به وجدان آنها تعادلی می‌بخشد چنان که هیچگاه هیچ ایمان به مذهبی نتوانسته است آنرا ارزانی دهد»...

ولی از این ببعد شکافی در نهاد او به وجود می‌آید. «باروآ» نسل جدیدی از مردان جوان را که بزرگ می‌شوند در اطراف خود مشاهده می‌کند. نسلی که برضد رمانتیسمی که هرچیز و مرج را دربردارد و متعلق به نسل پیش بوده است، عکس‌العمل نشان می‌دهد و به سوی مذهبی کاتولیک با اصول سخت و سیاسی سنتی روی می‌آورد. دختر «باروآ» و «سیسیل» بنام «ماری» (۳۶) می‌خواهد وارد صومه شود. خود «باروآ» در شك و تردید بسر می‌برد. او در آستانه افول زندگی به بی‌ارزشی علم پی می‌برد: «من دیگر از انکارهای علم خسته شده‌ام! آنها هیچگونه قدرتی برای انکارکردن ندارند همانطور که دیگران از قدرت تأیید کردن بی‌بهره‌اند...» او در تفکر است. سپس جسم او بیش از پیش روبه‌زوال

می‌گذارد. روزی کشیشی را فرامی‌خواند و می‌گوید: «دوست من، گفتم بیایید تا در پیش شما اعتراف نمایم»...

او اندکی بعد می‌میرد و در حالی که وحشت‌زده فریاد می‌زند: «دوزخ!» و صلیب را به‌سختی بر روی لبان خود می‌فشارد. «سیسیل» نزدیک جنازه دعا می‌خواند سپس کشوی را باز کرده وصیت‌نامه «ژان باروآ» را که به‌خدا اعتقاد نداشته می‌یابد و چنین می‌خواند: «من به‌روح فناپذیر اعتقاد ندارم.... من به‌جبر علمی جهانی معتقد هستم.....» آنگاه ورقه‌های کاغذ را در آتش می‌اندازد، شعله‌ای فروزان اطاق را روشن می‌سازد.

بعد از اختلاف نظرهایی که بین «آنا تولفرانس» (۳۷) و «برونوتیر» (۳۸) پیش آمده بود و مباحثات جدید و هیجان‌انگیزی که راجع به‌ورشکستگی علم در جریان بود نوشتن «ژان باروآ» بسیار به‌موقع و به‌جا بنظر می‌رسد. آیا علم، ارزشهایی معنوی، می‌تواند به‌مراه داشته باشد تا بتواند جایگزین ارزشهای مذهبی گردد؟ آیا علم با اصول مذهب عیسویت مغایرت ندارد؟ «مارتن دوگار» سعی نمی‌کند به‌این سئوالات جواب دهد ولی افرادی را بما نشان می‌دهد که از این مسائل رنج می‌برند. او هر دو جنبه متضاد این مسائل را با وسعت دید و با وقار تمام و با ذکاوت و اطلاع کامل کاملاً در نظر گرفته و مطرح می‌کند. جای تاسف است «لوس» که به‌ما مانند یکی از متفکران بزرگ نسل خود معرفی شده است فکرش روشن‌تر و مرامش مشخص‌تر از این بیان نشده است. ولی همواره روح دادن و زندگی بخشیدن به‌شخصیت داستانی یک نابغه کار بسیار دشواری است.

فصل سوم

خانواده تیو»

خواننده متوجه شده است که این خواسته چندین داستان‌نویس عصر ماست که کتابهایی به رشته تحریر دریاورند که بطور مفصل از زمان خود در آن بحث کنند. این خواسته تا حدودی جدید است و در قرون گذشته چنین کاری بیشتر در زمینه‌های مذهبی، فلسفی، یادایره‌المعارفی انجام می‌شد. ولی در عصر ما این خواسته بیشتر در اثر موفقیت‌های قابل ملاحظه «تولستوی» (۳۹) و «بالزاک» (۴۰) و بسط و توسعه تمدن در میان قشرهای مختلف اجتماع به وجود آمده است. «مارتن دوگار» برای عقیده نبوده است که فردی را در مرکز داستان خود قرار دهد مانند کتاب «ژان کریستف» اثر «رومن رولان» و نیز نخواست است که گروهی را توسط يك اندیشه مشترك بهم متصل کند مانند کتاب «مردان باخლოს نیت» (۴۱) اثر «ژول رومن». بلکه «مارتن دوگار» همان مفصل خود را که به فرانسه «رمان فلو» (۴۲) («فلو» به معنی شط می‌باشد) در باره يك خانواده نوشته است یا دقیق‌تر بگویم در باره دو خانواده: یکی خانواده «تیو» که کاتولیک بوده و دیگری خانواده «فونتین» (۴۳) که پروتستان می‌باشند. بنظر «مارتن دوگار» در مقابل هم قرار دادن این دو فرقه مذهبی هنوز، در قرن بیستم، در اجتماع فرانسه، نقش مهمی را ایفا می‌کند و این موضوع هنوز هم صادق است.

در کتاب «روگون-ماکار» (۴۴) اثر «ژولا» ارتباط خانوادگی خیلی سست و تصنعی است چون وابستگی خانوادگی تا چندین پشت در نظر گرفته شده است. در کتاب «خانواده تیو»، خانواده بمپیتر و دو پسرش «آنتوان» و «ژاک» محدود شده و فقط در آخر کتاب از نوعی سخن بمیان می‌آید. ما بطور دقیق می‌دانیم که اعضاء خانواده «تیو» که هستند، آنها از خانواده خوب بورژوا و کاتولیک فرانسوی می‌باشند. خصائل مشترکی دارند: قدرت در کار، اراده، سماجت و عیوب مشترکی هم دارند و بطرز تفکر خود می‌بالند، تندخویی و سرسخت می‌باشند. «آنتوان» مغرورانه به «ژاک» می‌گوید: «خانواده «تیو» می‌تواند خواهان همه چیز باشد و بهمین دلیل است که خانواده «تیو» می‌تواند دست بهر کاری بزند از دیگران پیشی گیرد! خود را بر دیگران مسلط سازد. این کار لازم است

این نیروئی که در يك نژاد پنهان شده است باید بالاخره به نتیجه برسد!

نه فقط چهارچوب بیرونی این رمان با چهارچوب صوری رمان «مردان باخلوص نیت» متفاوت می باشد بلکه موضوع آن هم بکلی از نوع دیگری است چیزی که برای «ژول رومن» بسیار جالب بوده، توصیف پیچ و مهره های سری اجتماع است مانند عشق ورزیدن، مذهب، اجتماعات سری، کار و کاسبی. ولی در نظر «مارتن دوگار» مساله اساسی همان مساله های باقی می ماند که قبلا در کتاب «ژان باروآ» طرح کرده بود: معنی تمام اینها چیست؟ اینهمه زجر و ناراحتی به چه کار می آید؟ و آیا همه اینها مفهومی دارد؟

تا آنجائی که به ساختمان کلی رمان مربوط می شود این ساختمان بدون قیود مشخصی بنا شده است. «مارتن دوگار» بطور مداوم درگذشت زمان، قهرمانان خود را دنبال نمی کند. او با جزئیات زیادی از چند حادثه مفصلا گفتگو می کند و سپس سکوت هایی طولانی این وقایع را از هم جدا می سازد او مانند «ژید» به حوادث مختلف زندگی و قهرمانان غیر عادی علاقه می ورزد. در سراسر قسمت اول این کتاب، نقش تاریخ و اجتماع بسیار ناچیز است و یا اصولا نقشی ایفاء نمی کنند و دورنمایی که در برابر آن حوادث اتفاق می افتد، دورنمایی است بس رنگ پریده و بی تفاوت. شاید بدین دلیل است که برای يك فرد جوان، تنها رشد و نمو فردی حائز اهمیت می باشد. برعکس درچندین جلد آخر کتاب، جنگ و انقلاب بین المللی در درجه اول اهمیت قرار می گیرند. «آنتوان» و «ژاک تیبو» در زمان خود ادغام می شوند. افراد خرد می شوند. دنیای بی تفاوت همچنان به طی مسیر خود ادامه می دهد.

حال باید برسبیل اختصار وقایع مهم را یادآوری کنیم. در یکی از جلد های این مجموعه بنام «دفترچه خاکستری» (۴۵)، ما با خانواده «تیبو» آشنا می شویم: پدر عضو انستیتو می باشد و در امور شریعت کاتولیک بسیار مقتدر است شخصی است با قدرت و متعصب، دو پسر او «آنتوان» پزشک جوان و «ژاک» که هنوز دانش آموز دبیرستان می باشد. روزی که داستان شروع می شود «ژاک» هنوز از دبیرستان بازنگشته است. دفترچه خاکستری رنگی که در کشوی میز تحریر پیدا می شود نشانگر دوستی شورانگیز بین «ژاک» و «دانیل دوفونتین» (۴۶) می باشد که جوانی است پروتستان مذهب. هیچ چیز از توصیف حالات و احساسات نوجوانان سخت تر نمی باشد و هیچ توصیفی صحیح تر و درست تر از این توصیف که در «دفترچه خاکستری» می یابیم بنظر نمی رسد... همچنین تصویر «مادام دوفونتین» (۴۷) مادر «دانیل» بسیار ظریف و زنده توصیف شده است این زن مقدس مذهبی شوهری خوشگذران بنام «ژروم» (۴۸) دوفونتین دارد که بعدها پسرش «دانیل» کاملاً شبیه پدر خود خواهد شد ولی چون هنوز جوان بوده و آمادگی جسمی ندارد لذا حس شهوت رانی هنوز در او آشکار نگشته است.

در جلد بعدی «دارالتادیب» (۴۹) «ژاک» برای اینکه بخاطر فرار کردن و دوستی

۴۵- Le Cahier gris

۴۶- Daniel de Fontanin

۴۷- Madame de Fontanin

۴۸- Jérôme

۴۹- Le Pénitencier

بايك پروتستان تبیه و تادیب شود توسط پدرش به دارالتادیب فرستاده می شود . «آنتوان» بنظرش می رسد که «ژاك» در این منزل مذهبی شکنجه می بیند . بدون اطلاع قبلی بدان جا می رود و درمی یابد که تصورات او بی مورد بوده است . او در آنجا «ژاك» را می بیند خاموش مانده، تسلیم شده، بی احساس و خودگشته ولی بر اثر چه عواملی؟ آنتوان کم کم کشف می کند که برادرش در اثر تبلی، انزوای معنوی، زیستن در محیطی نامساعد و ترس از اشخاص پستی که با آنها بستگی دارد، از بین می رود. وقتی «آنتوان» می خواهد موقعیت برادرش را برای پدر خود توصیف کند، باغورور شیطننت آمیز خانواده «تیو» و نیز تعصب پیرمرد مواجه می شود . «آنتوان»، سرسختی نشان می دهد. او در باره خود می گوید : «این آدم اراده ای سرکش و رام ناشدنی دارد. «آنتوان»، «ژاك» را نجات می دهد ولی از آن بعد «ژاك» مرتب با خانواده اش و طبقه اجتماعی که بدان تعلق دارد در ستیز و مبارزه خواهد بود. «آنتوان» و «ژاك» از نیروی مشابه بهره مند هستند ، نیروی خانواده «تیو». ولی نیروی «آنتوان» با فعالیت اجتماعی هم آهنگی دارد. ولی در وجود «ژاك» این نیرو برضد اجتماع بکار می رود.

در جلد های دیگری بنام «فصل خوش» (۵۰) «آنتوان» با زن کلیمی بسیار زیبایی بنام «راشل» (۵۱) خوشبختی جسمانی را کشف می کند. او هیچ احساس گناهی نمی کند . بعد از آنکه «ژاك» در امتحان ورودی دانشسرای عالی موفق می شود روابطش با «دانیل» بهم می خورد. او نسبت به خواهر «دانیل»، «جنی دوفونتن» (۵۲) و همچنین به دختر یتیم و دورک های بنام «ژیر» (۵۳) که در خانه «تیو» بزرگ می شود و دو برادر باو بدیده خواهر نگاه می کنند، احساسی عاشقانه پیدا می کند. «ژاك»، بعد از بهم خوردن روابطش با خانواده «فونتن» ناپدید می شود و برای مدت طولانی خانواده او از محل زندگی او بی اطلاع می مانند. در این مدت «آنتوان» پزشک بسیار قابلی می شود که به حرفه خود می بالد. پزشکی است دقیق، مفید و نیکوکار برای افرادی که زجر می کشند زیرا بنظر او نیکی هم يك نوع مواظبت از بیمار می باشد. (قسمت مربوط به مراجعه و مشاوره پزشك (۵۴) در رمان، هرچیز که مربوط به فعالیت حرفه ای «آنتوان» می شود بسیار قابل توجه می باشد.

«آنتوان» روزی توسط دوستی که در دانشسرای عالی استاد «ژاك» بود داستان کوتاهی بنام «سورلینا» (۵۵) که با اسم مستعار چاپ شده بود بدستش می افتد داستان کوتاهی که فقط توسط «ژاك» امکان نوشتن آن می رفت . «ژاك» در «لوزان» (۵۶) در يك جمع انقلابیون بسر می برد و تا حدودی خوشبخت است. او امید دارد که نویسنده شود. داستان کوتاه، ذهن «آنتوان» را در باره شخصیت و زندگی «ژاك» روشن می سازد . قهرمان داستان خواهرش «ژیر» را با يك عشق ممنوعه دوست دارد و به دختران جوان دیگری بنام «جنی» با عشقی که در آن تفکر بیش از احساس سهم دارد، مهر می ورزد . هرچند که در این داستان «سورلینا» از «آنتوان» چندان بخوبی یاد نشده است ولی با وجود این او

• ۱ - La Belle Saison

• ۱ - Rachel

• ۲ - Jenny

• ۳ - Gize

• ۴ - La Consultation

• ۵ - La Sorellina

• ۱ - Lausanne

همه محبت خود را نسبت به «ژاک» حفظ می‌کند و به جستجوی او به سوئیس می‌رود. تا بهالین پدرشان که در حال احتضار است بیاورد. کتاب «مرگ پدر» (۵۷) کتابی است که در آن رحم و شفقت احساسی نمی‌شود. ناخوشی و نابودی جسمی آقای «تیو» با دقت بی‌رحمانه‌ای توصیف شده است. این توصیف ممکن است نشان دهنده پستی و حقارت کامل غرور، در اثر ناخوشی و همچنین مظهر بیچارگی شرایط انسانی باشد. این کتاب موعظه‌ای است. غیر مذهبی و وحشتناک. دوزخی است قابل لمس.

«آنتوان» فکر می‌کند: «آیا من او را تا چه حد می‌شناختم؟ او تنها وظیفه پدران‌اش را نسبت به من انجام داده بود. یک شخص مهم اجتماعی بود که به او احترام می‌گزارند و از او می‌ترسیدند.

اما او چه موجودی بود، وقتی که خود تنها در برابر خود قرار می‌گرفت؟ او که بود؟ من هیچ نمی‌دانم.... و او از من چه می‌دانست؟ باز هم کمتر از آنچه من از او می‌دانستم...» بین این پدر و پسر هیچ زبانی برای ارتباط برقرار کردن وجود نداشت و هیچگونه امکان ردوبدل کردن افکار میسر نبود: آنان دو نفر غریبه بودند. «آنتوان» چنین نتیجه می‌گیرد: «و حال خیلی دیر است. برای ابد همه چیز تمام شده است...» این موضوع ما را به داستان «موریاک» بنام «عشق بی‌حاصل» (۵۸) برمی‌گرداند که در آن نویسنده این فاجعه غیر ممکن بودن ایجاد ارتباط بین دو موجود را بررسی کرده بود.

در همان مجموعه در جلدی تحت عنوان «تابستان ۱۹۱۴» (۵۹) «ژاک» بعد از مرگ پدرش به سوئیس برمی‌گردد تا آنجا که در میان انقلابیون بین‌المللی که از دوستان او هستند زندگی کند. آنان احساس می‌کنند که جنگ در شرف وقوع است و برای جلوگیری از آن مبارزه می‌کنند. «ژاک» به شدت با طبقه اجتماعی خود مخالفت می‌ورزد. «ژاک» حاضر است همه چیز را فدا کند تا دوستانش در مبارزه پیروز گردند. با وجود داستان کوتاهش «سورلینا»، یا بهتر بگویم بخاطر همین کتاب کوچک او دریافته بود که هیچگاه هنرمند بزرگی نخواهد شد. اگر می‌توانست هنرمند شود هنر وسیله‌ای برای لگام زدن بر شهوات او می‌بود. ولی چون در زمینه هنر با شکست مواجه شد در جنبش‌های انقلابی، با تمام نیروئی که در یک فرد خانواده «تیو» موجود است، شرکت کرد. او با دلسردی‌های بسیاری روبرو می‌شود. عقاید یک مرد نباید باعث پیش‌داوری راجع به ارزش معنوی او گردد. در دنیا، در بین انقلابیون اشخاص خوب و بین بورژواها، اشخاص بدی نیز وجود دارند و نمی‌توان آنها را مانند دو نژاد سفید و سیاه از هم متمایز دانست. همانطور که «اریستید بریان» (۶۰) گفته است: «اشخاص یا خوب هستند یا بد». همچنان که اشخاص را به دو گروه سیاستمدار و علاقه‌مند به مسائل روحانی می‌توان تقسیم کرد. به استثناء چند پیشوا و چند شخص کاربر، «ژاک تیو»، که از خانواده بورژوا می‌باشد بر دوستان دیگرش رجحان دارد. اوست که می‌خواهد با صداقت هرچه تمامتر برضد تزویر و دورویی، تعصب در افکار و عقاید، فرق طبقاتی و جنگ مبارزه کند. رهبر گروه شخصی است بنام

«منسترل» (۶۱) که رهبريست نالایق، بی‌قدرت و در اثر ضعف جسمی، مردانگی خود را از دست داده است. این موجود محکوم به فنا، خود نیز پیرو فلسفه نابودی اجتماعی و فنی هراسلی و آثنی (۶۲) می‌باشد. او واقعا نمی‌خواهد صلح را برقرار ببیند. در حقیقت انقلابیون مانع بروز جنگ نمی‌شوند. «ژاک» بعد از روابط کوتاهی با «جنی» که او را دوباره یافته است در يك ماهوریت بیهوده در هواپیما جان خود را از دست می‌دهد. ماهوریتی که برای ریختن اعلامیه صلح دوستی بر روی جبهه‌های جنگ بوده است. مرگ هم‌انگیز، وحشتناک و بیهوده «ژاک» با بیان بی‌رحمانه‌ای توصیف شده است همانطور که مرگ پدر خانواده «تیبو» توصیف شده بود.

کتابی بعنوان «خاتمه داستان» (۶۳) این اثر را به پایان می‌رساند. «دانیل» که مانند پدرش مرد خوشگذرانی شده بود در موقع جنگ بطرزی بس دردناک نقض عضو پیدا می‌کند. «آنتوان» در اثر اشتیاق‌گاز، محکوم به مرگ تدریجی است. او بعنوان يك پزشک روشن‌بین و آگاه پیشرفت نابودی سلولها را در خود دنبال می‌کند. او با وجود این، تسلی‌خاطری می‌یابد، وقتی که می‌بیند پسری که «ژاک» از «جنی» پیدا کرده است بنام «ژان‌پل» (۶۴) در برابر چشمان او بزرگ می‌شود. «آنتوان» زمانی که این کودک سه ساله را نگاه می‌کند که باچه اشتیاقی می‌دود تا به يك تل‌خاك حمله کند با لغت و شغف فکر می‌کند:

این است نیروی خانواده «تیبو»! نزد پدرم مظهر قدرت و علاقه‌مندی به تسلط بود در وجود «ژاک» نشانه بی‌قراری و طغیان بود ... نزد من سرسختی است ... و حالا ؟ این نیروئی که این فرد کوچک در خون خود دارد به چه صورت ظاهر خواهد شد؟

«ژان‌پل» بار دیگر به حمله پرداخته و با چنان شهامت و پافشاری این کار را انجام داده بود که تقریبا به بالای تپه خاکی رسیده بود. ولی زمین زیرپای او خالی می‌شود و بار دیگر نزدیک است که تعادل خود را از دست بدهد، ناگهان دسته علفی را در دست می‌گیرد تا از افتادن خود جلوگیری کند و با آخرین حرکتی که به کمر خود می‌دهد به قسمت بالای سطح تپه خاك صعود می‌کند.

«آنتوان» فکر کرد. «من شرط می‌بندم که او سرخود را برخواهد گرداند تا ببیند من او را دیده‌ام یا نه. «آنتوان» اشتباه می‌کرد پسر کوچک پشت به او کرده و هیچ اعتنائی به او نداشت. او يك دقیقه در حالی که بر روی پاهایش محکم ایستاده بود در بسالای تپه درنگ کرد. سپس چون از کار خود راضی بنظر می‌رسید، از طرفی که شیب کمی داشت آهسته به پایین آمد. حتی بدون آنکه نگاهی به عقب بیندازد و محل موقعیت خود را نگاه کند، به درختی تکیه داد، یکی از کفشهای تابستانی خود را از پا درآورد، سنگ ریزه‌هائی را که در آن بود تکان داد و با دقت تمام بار دیگر کفش خود را به پا کرد. ولی چون می‌دانست که نمی‌تواند دکمه کفش خود را ببندد، بطرف «آنتوان» آمد و بدون هیچ‌سختی

پای خود را بسوی او دراز کرد. «آنتوان» لبخند زد و با ملایمت دکمه کفش او را بست.

— حال به منزل برمی گردیم. آیا مایل هستی؟

— خیر!

«آنتوان» متوجه می شود که او بالحن مخصوص به خودش می گوید: «خیرا» «جنی» حق دارد: در او بیشتر حس انکار و رد کلی که قبلا بدان اندیشیده است وجود دارد تا تمایل به سرباز زدن از چیز ویژه ای که از او خواسته شده است... او نمی خواهد کوچکترین ذره استقلال خود را از دست بدهد حال بهر دلیلی که می خواهد باشد! «آنتوان» از جای خود بلند شده بود:

— بیا «ژان پل» بچه خوبی باش. عمو «دان» (۶۵) منتظر ماست بیا....

و برای آنکه مانع را از سر راه خود بردارد، «آنتوان» گفت: «بیاتورا» را بمن نشان بده. «آنتوان» در این نقش «مانتور» (۶۶)، خود را خیلی ناشی می یابد.

— از چه راهی خواهیم رفت؟ از این راه برویم؟ از آن راه برویم؟ از کدام راه؟ او خواست دست بچه را در دستش بگیرد، ولی بچه بر سر لچ آمده بود دستهای خود را به صورت صلیب، به کمرش زد.

— من می گویم نه!

«آنتوان» گفت. بسیار خوب! تومی خواهی اینجا تنها بمانی؟ بمان!

«آنتوان» بدون شك و تردید بسوی منزل براه افتاد از بین تنه های درختان، بر روی سفیدی گچ های دیوار خانه انعکاس صورتی رنگ غروب آفتاب دیده می شد. هنوز سی قدمی نرفته بود که شنید «ژان پل» در پی او می دود تا به او ملحق گردد. تصمیم گرفت که باخوشروئی با او روبرو شود، مانند آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، ولی طفل در حالی که می دوید از او جلو زد و بدون آنکه توقف کند همانطور که می دوید با لحن گستاخانه با فریاد باو گفت.

— من برمی گردم به منزل! برای اینکه من خودم می خواهم به منزل برگرم!

من می خواهم.... چه چیز دیگری در این دنیا وحشتناک جز اراده باقی می ماند؟ «آنتوان» مشرف به مرگ است. او تا آخرین دقیقه عمر، علایم ناخوشی و تاثرات خود را یادداشت می کند:

روز ۱۷ — مرفین. انزوا. سکوت. هر ساعتی مرا بیشتر جدا می سازد؛ مرا منزوی می سازد. من هنوز صدای ساعتها را می شنوم. من دیگر به آنها گوش فرا نمی دهم. دفع کردن تقریباً غیر ممکن شده است. مرگ به چه صورتی ظاهر خواهد شد؟ می خواهم آگاه بمانم باز هم بنویسم تا موقع آمپول زدن فرا رسد.

تسلیم نمی شوم. بی اعتنا می مانم. خستگی است که عصیان را از بین می برد. بار دیگر سازش می کنم، با چیزی که اجتناب ناپذیر می باشد. خود را به دست درد جسمانی می سپارم.

آرامش .

رهائی یافتن از زندگی .

روز ۱۸ . ورمساق پا . کاملاً وقت آن فرا رسیده است . اگر بخواهم که هنوز هم اراده خود را حفظ کنم . تمام مساله در همین امر نهفته است . دستم را دراز کنم . تصمیم بگیرم .

تمام شب گذشته را مبارزه کردم .

وقت آن فرا رسیده است .

دوشنبه ۱۸ نوامبر ۱۹۱۸ . - ۳۷ سال چهارماه ۹ روز بیش از آنکه تصور شود ساده و آسان است .

«ژانپل» -

خون خانواده «تیو» نبرد بیهوده خود را ادامه خواهد داد .

فصل چهارم

فلسفه «مارتن دوگار»

آیا امکان دارد که اثر «مارتن دوگار» ارائه دهنده فلسفه‌ای باشد؟ من فکر می‌کنم که نویسنده جواب می‌داد. اگر از اثر من بتوانید چنین نتیجه‌ای بگیرید اثر من بکلی بی‌ارزش شده و به‌هدف اصلی خود نائل نخواهد شد. چون بنظر می‌رسد که او هم مانند «فلوبر» (۶۷) تصور می‌کند که اثر هنری هیچ موضوعی را نباید ثابت کند. او می‌گوید: «دنیا چنین است من انسان‌ها را همانطور که بوده‌اند توصیف کرده‌ام». اینست طرز فکر یک رمان‌نویس حقیقی.

ولی از طرفی افرادی که این رمان‌نویس توصیف کرده است دارای عقاید و افکار شخصی و ویژه خود در باره زندگی می‌باشند، اگر غیر از این باشد آنها انسان نخواهند بود؛ و از طرفی هم غیر ممکن است که خواننده، از تماشای زندگی آنها، از اندیشه‌های کلی بهره‌مند گردد. ما، بعد از خواندن کتاب «خانواده تیبو» و پس از مطالعه کتاب «در جستجوی خاطرات فراموش شده» (۶۸) اثر «مارسل پروست» (۶۹) در یک حالت مشابه جسمی، احساساتی و روحی نخواهیم بود. هر رمان‌نویسی می‌تواند با انتخاب وقایعی که برای او جالب است موفق به خلق دنیای ویژه خود که خاص او می‌باشد گردد، دنیایی که قوانین، مسائل و حکمت اخلاق خود را دارد.

دنیای «مارتن دوگار» چه دنیایی است؟ بطور قطع همان دنیای «موریاک» (۷۰) نمی‌باشد، دنیایی که در آن مبارزه‌ای دائمی بین خواسته‌های نفسانی و آرزوهای روحی وجود دارد و هدف این مبارزات رسیدن به‌رستگاری می‌باشد، ولی دنیایی است که امکان دارد در آن روح انسانی بتواند در پرتو موهبت الهی برپلیدی‌ها پیروز گردد. آیا این دنیا مانند دنیای «ژول رومن» در کتاب «مردان باخلوص‌نیت» می‌باشد؟ در کتاب «خانواده تیبو» مردان بیشمار باخلوص‌نیت پیدا می‌شوند. «ژاک» یکی از آنها است. «آنتوان» در تمام موقعیت‌ها آنچنان رفتاری دارد که انسان می‌تواند از یک فرد امین و آگاه انتظار داشته باشد. زنها در مساله عشق قادر به‌فداکاری بی‌حد و حصر می‌باشند. دو کودک یتیم که باهم زندگی می‌کنند و کودک بزرگتر از کودک کوچکتر مواظبت می‌کند، دوچهره بسیار جذاب می‌باشند. پزشکان که در کتاب «خانواده تیبو» تعدادشان زیاد است کار خود

را از روی وجدان و خوب انجام می‌دهند و «آبهوکار» (۷۱) نیز به‌وظائف خود آگاهی کامل دارد. البته بهیقین «مارتن‌دوگار» هم مانند «دوهامل» و «ژول‌رومن» قبول دارد که در این دنیا مردمان بسیاری وجود دارند که بوظایف خود احترام می‌گذارند و بعضی اوقات جانشان را در راه آن چیزی که تصور می‌کنند وظیفه آنهاست فدا می‌نمایند. آن نوع فداکاری که هیچگونه امید پاداش، چه در این دنیا و چه در آن دنیا، برای آن وجود ندارد.

ولی در اثر او اشخاص دیوصفت بسیارند. او مانند «ژید» و «موریاک» تمایل به‌خلق اشخاص حلزون صفت دارد، افرادی متلون مزاج، مشکوک و مبتذل مانند «آقای فم» (۷۲) مدیر دارالتادیب «کورو» (۷۳) یا آقای «شال» (۷۴) منشی پزشک پیر «اسکارتیو» (۷۵) یا خواهر روحانی که از دکتر «اسکارتیو» مواظبت می‌کند. خود آقای «تیو» شخصی دیو صفت است. او خود را شخصی متدین تصور می‌کند ولی در حقیقت ترکیب ناپسندی از خودخواهی، تعصب و غرور می‌باشد. ولی باوجود این آقای «تیو» در جوانی شخصی حساس و قادر به‌دوست‌داشتن بوده است. نامه‌هایی که «آنتوان» پیدا می‌کند این موضوع را ثابت می‌کند. ولی با بالا رفتن سن و با کسب موفقیت و بدست آوردن ثمول، سخاوت و علو طبع در او کشته شده است. همانطور که امکان داشت به‌همین دلائل در پسرانش، چنانکه در سنین جوانی دارفانی را وداع نمی‌گفتند باعث شود روزی سخاوت و علو طبع در وجودشان نابود گردد.

«مارتن دوگار» هیچگاه اشخاص دیو صفتی را که توصیف می‌کند محکوم نمی‌کند. هنرمند قاضی نیست. رمان‌نویس عضوی از هیئت منصفه نمی‌باشد. او اشخاص دیوصفت‌را از دریچه چشم یک دانشمند علوم طبیعی بررسی کرده آنها را مانند نمونه‌های جالبی مورد مطالعه قرار می‌دهد. مثلاً اگر «راشل» (۷۶) بکلی به‌مسائل اخلاقی بی‌اعتناء باشد، از دیدگاه «مارتن‌دوگار» امری است کاملاً طبیعی. او وقتی در اثر خود بنام «فرانسه‌قدیم» دهکده‌ای را توصیف می‌کند که ساکنانش کینه‌جو، دورو و بی‌رحم می‌باشند، اینکار را بدون ترس و فارغ از تاسف انجام می‌دهد. او می‌داند که تقریباً تمام افراد بشر مانند طعمه‌ای برای غرائز خود هستند و قادر به‌مقاومت در برابر آنها نمی‌باشند. بعضی که ماهرتر یا خوشبخت‌تر هستند موفق می‌شوند بر روی این غرائز سرپوشی از صفات خوب بگذارند. دیگران خود را بدست گناه می‌سپارند، آیا آنها عمل خلافی انجام می‌دهند؟ نویسنده در این باره چیزی نمی‌گوید. و حتی من فکر نمی‌کنم که او راجع به‌این موضوع فکر کند. «گناه آن چیزی است که اجازه می‌دهد انسان اشیاء را با تماس خود فاسد کرده به‌پیش برود». آیا شما از این بابت ناراحت می‌شوید؟ آیا شما خودتان تا آن حد پاک و منزّه می‌باشید؟ در اجتماع اشخاص طبیعی بسیار کم هستند. البته اجتماع، قانون حد وسطی برقرار کرده است، اما تقریباً تمام بشریت یا اینطرف و یا آنطرف این حد زندگی می‌نمایند.

۷۱- Abbé Vécard

۷۲- Monsieur Faimés

۷۳- Crouy

۷۴- Monsieur Charles

۷۵- Oscar Thibault

۷۶- Rachel

«ما، بمحض آنکه تنها می‌شویم رفتارمان مانند رفتار دیوانگان است».

چنین بنظر می‌رسد که «مارتن‌دوگار»؛ مانند «دوهامل» و «موریاک»، از پست و حقیر کردن انسان در برابر جسمش لذت می‌برد. و بدین نحو به عیسویت می‌پیوندد. اما یک فرد مسیحی بیچارگی جسم را برای آن نشان می‌دهد تا بتواند عظمت روح را بهتر جلوه‌گر سازد. پزشک بردگی فکر و قدرت این جسم بی‌قدر را می‌بیند. «مارتن‌دوگار» از آن خوش می‌آید که بما نشان دهد وزیر مختاری را که قبل از آنکه باجلال و شکوه تمام بحضور پادشاهی پذیرفته شود، یک ساعت تمام وقت خود را صرف، آراستن ظاهر خود به شیوه‌ای پست و خجالت‌آور می‌کند. بطور قطع در این تضادهای شدید چیزی بسیار قوی وجود دارد که یادآور زیبایی رقص‌های مرگ قرون وسطی می‌باشد. ما بصورت دیگری آنرا قبلاً در کتاب «زندگی شهدای مسیحیت» (۷۷) اثر «ژرژدوهامل» دیده‌ایم. انسان چنان به آسانی می‌تواند در بیان کلیات عالی ولی دروغین، خود را فراموش کند که بجاست گاهگاهی باحقایق پست زندگی آشنا شود.

«مارتن‌دوگار» از بین تمام دانشهای انسانی، از علوم بیش از دانش‌های دیگر با احترام گفتگو می‌کند در کتاب «ژان باروا» دانشمند بصورت شخص مقدس غیر مذهبی جلوه‌گر می‌شود. شخصی که قادر به خیانت به حقیقت نمی‌باشد. باید توجه داشت که «مارتن‌دوگار» که نسبت به موارد مذهبی شکاک بوده است نسبت به فرضیات علمی بسیار باتوجه می‌باشد، حتی وقتی که این فرضیات علمی در ردیف اهمیت مواد و اصول قوانین ایمان قرار گیرند. در کتاب «خانواده تیو»، شکاکیت او به حق به علوم هم سرایت می‌کند. دانشمندان حقیقی قبول نمی‌کنند که از علم نوعی مذهب بسازند. پزشکان بزرگ در شك و تردید هستند. یکی از شخصیت‌های «تیو» به نام دکتر «فیلیپ» (۷۸) می‌خواهد در بعضی موارد طبیعت جسمی انسان و بیماری را در برابر هم تنها قرار دهد. با وجود این، پزشک و بطور کلی دانشمند، در اثر تجربه درک کرده‌اند که هر دو می‌توانند در عوامل ناخوشی اثری محدود ولی موثری داشته باشد. دستورالعمل‌های علم موفق می‌شوند. علم جواب‌گوی تمام مسائل نبوده و از طرفی مصون از خطا نمی‌باشد ولی روش علمی تنها نور کوچکی است که برای ما باقی می‌ماند تا اجازه دهد، در این فضای وسیع تاریک و خصمانه موضوعات را اندکی واضحتر ببینیم. اینست فلسفه «آنتوان تیو».

در زمینه سیاست، «ژاک» که یک قهرمان احساساتی است مدتها طولانی به اصول انقلابی اعتقاد داشته و صادقانه امیدوار بوده است که بتواند توسط طغیان، صلح راتحمیل کند؛ «مارتن‌دوگار» نسبت به او احساس محبت می‌کند و حتی برای او احترام هم قائل است؛ ولی باوجود این، شکست کامل «ژاک» را نشان می‌دهد و او را در حالی که کاملاً مایوس شده است به‌چنگال مرگ می‌سپارد. «آنتوان» که پزشک است در باره سیاست بنابر غریزه، همان اصول علوم را بکار می‌برد. «آنتوان» در جستجوی درمان می‌باشد ولی فکر نمی‌کند که همانطور که نمی‌توان بکلی بر جنگ غلبه کرد، نمی‌توان برای همیشه ناخوشی را نیز نابود کرد. او فکر می‌کند: «افرادی که همگی مشتاق صلح هستند

آیا واقعا صادق می‌باشند؟ آنان طالب صلح هستند، زمانی که صلح به‌خطر افتاده است. ولی وقتی که صلح را دارند، تعصب فی‌مابین، غرایز جنگجویانه آنان، صلح را بصورتی ناپایدار درمی‌آورد. متوجه ساختن مسئولیت جنگ‌ها به‌دولت‌ها و اشخاص سیاستمدار البته کاریست محرز و مسلم! ولی در این مسئولیت نباید سهم طبیعت انسانی را نادیده گرفت».

«آنتوان» معتقد به پیشرفت معنوی انسانی است ولی اذعان دارد که هزاران سال تحول برای شکست دادن خوی وحشیگری اولیه انسانی لازم است. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم موفق شوم با چنین دورنمای دوردستی خود را تسلی‌داده و امروز در میان چنان جمع حیوانات درنده زندگی کنم... ولی در حال حاضر، انسان بصورت وحشی خونخوار بالفطره می‌باشد. چه چیز آن می‌شود که انسان خونخوار، در دوران صلح‌های داخل و خارج از کشور، این خوی خود را ظاهر سازد؟ خجالت و ترس از نتایج جنگ و غرائز يك حیوان اجتماعی که نمی‌تواند بدون کمک و موافقت قبیله خود زندگی کند، از جمله موانع آن می‌باشند... البته اینها صحیح است، ولی «آنتوان» حس می‌کند که تمام مسائل در اینجا مطرح نشده است و این مساله قانون اخلاقی باعث رنج و ناراحتی فکری او می‌گردد.

ابتدا این يك واقعیت است: حکمت اخلاق برای من وجود ندارد. بایستن...نبایستن...، خیر و شر، برای من لغاتی بیش نیستند؛ لغاتی که من به‌کار می‌برم برای آنکه مانند دیگران عمل کرده باشم، ارزشهایی که به‌کار بردن آن در موقع بحث و گفتگو بمن امکان می‌دهد که مقاصد خود را آسانتر بفهمانم؛ ولی در اعماق وجودم صدها بار متوجه شدم که این موضوع خیر و شر، با هیچ واقعیتی مطابقت نمی‌کند. و من همیشه اینطور بوده‌ام... بهیچ وجه! این تایید آخرین بنظر زائد می‌رسد. من بدین‌صورت هستم از موقع... (تصویر «راشل» از جلوی چشمانش عبور می‌کند). «... در هر صورت دیرزمانی است که من این چنین هستم...» او برای لحظه‌ای درصدد برآمد با خلوص نیت تشخیص دهد که بنا بر چه قواعدی زندگی روزانه او بنا شده است. او هیچ چیز نمی‌یافت و چون چیزی غیر از آن پیدا نمی‌کرد، تصادفاً به مغزش خطور کرد که: «آیا نوعی صداقت...؟» او در فکر فرو رفت و افکار خود را دقیق‌تر ساخت: یا بهتر بگویم آیا نوعی روش‌بینی...؟ اندیشه او هنوز مبهم بود ولی در همان لحظه، از کشف خود تا حدودی راضی بود. «آری البته این کشف بزرگی نیست. با وجود تمام این موضوعات، یکی از نکات ثابتی که در نهاد خود می‌یابم احتیاج به روش‌بینی است... امکان دارد که من از آن روش‌بینی، بدون آنکه خود بدان واقف باشم، نوعی اصول اخلاقی برای احتیاج خود بوجود آورده باشم... آنرا می‌توان با این فرمول و در این عبارت خلاصه کرد: آزادی کامل مشروط بر آنکه انسان موضوعات را روشن ببیند... این قضیه تا حدودی خطرناک است. ولی درباره من موفقیت‌آمیز بوده است. همه چیز بنوع نگاه و دید مربوط می‌شود. روشن دیدن... آدم خود را با چشمی آزاد، ضمیری آگاه و بی‌طرف که در آزمایشگاهها کسب کرده است، بنگرد. انسان خود را همانطور که هست دیده، همانطور که هست مجسم کرده و همان‌طور که باید عمل کند. و خود را همانطور که هست قبول کند، در نتیجه با شخصیت خود کنار آید. پس در این صورت

چه باید گفت ؟ در این صورت من بسیار مایلیم بگویم : همه چیز مجاز است بشرط آنکه انسان خودش را گول نزند ؛ و بداند که چه کار می کند و تا حد امکان واقف باشد که برای چه این کار را انجام می دهد !»

تقریباً در همان موقع لبخند تلخی بر لبانش نقش بست : «از همه چیز شگفت تر آنست که اگر کسی با دقت تمام به زندگی من نگاه کند - این آزادی کامل که برای آن نه خیر و نه شری وجود دارد - این زندگی تقریباً بعمل کردن آن چیزی که دیگران اسم آنرا خوبی گذارده اند منحصر شده است . و تمام این رهائی از قید و بند به چه نتیجه ای می رسد ؟ به این نتیجه می رسد که نه فقط منجر به انجام کارهائی که دیگران انجام می دهند می گردد بلکه بطور دقیق تری منجر به کارهائی که توسط افرادی که حکمت رایج آنها را بهترین انسانها بشمار آورده است، می گردد . . .»

او ناگهان سیگارش را بدور انداخت ، درحالی که در فکر فرو رفته بود ایستاد و گفت : «آیا این شگفت نمی باشد اگر انسان به زندگی فکر کند ؟ این حکمت اخلاقی که من از عرصه زندگی خود خارج ساختم و تا یک ساعت پیش احساس می کردم که کاملاً از قید آن رهائی یافته ام ، ناگهان می بینم که آنرا برای بار دیگر در خود بازیافته ام ! و این حس در پیچ و خم های تاریک و کشف نشدنی وجدان من پنهان نشده بود ! خیر ! برعکس شوکان بود، محکم و پایدار بود و در جای اصلی، در مرکز نیرو و فعالیت من گسترش یافته بود. در قلب زندگی حرفه ای من جای گرفته بود ! نباید برای ابراز عقاید خود با لغات بازی کنیم . بعنوان پزشک، بعنوان دانشمند یک حس درستی و صداقت در من وجود دارد که بهیچ وجه انعطاف پذیر نمی باشد . و درباره این موضوع می توانم بگویم که هیچ وقت بر سر این موضوع مصالحه نخواهم کرد ... چگونه ممکن است که همه این موضوعات را با هم آشتی داد ! آه ! ، او به خودش می گوید : «چرا همیشه انسان باید در صدد سازش باشد ...» در حقیقت او خیلی زود از فکر کردن چشم پوشید و دیگر بطور دقیق فکر نمی کرد و با سستی خود را به دست یک آسایش جسمی که توأم با خستگی بود، سپرد که کم کم او را بحال رخوت درآورد .»

«آنتوان» بدین صورت موفق می شود که در خود دو شخصیت متمایز را کشف کند. یکی، آگاه و باشعور که طبق اصولی که سالها توسط مطالعه کتب ، تجربه و اندیشه، برای خودش ساخته است ، اختیار می کند و شخصیت دیگر غریزی که خود به خود ، ناگهان و در موقع مهم که تصمیمات اساسی را می گیرد، در او ظاهر می شود . و هر قدر هم بنظر عجیب برسد این شخصیت پیرو قانونی اخلاقی می باشد :

«از همان اوان زندگی (از همان سال اول دانشکده پزشکی) بدون آنکه هیچگونه عقیده مذهبی و افکار فلسفی مورد قبول من باشد، بخوبی موفق شده بودم که بین همه تمایلاتم سازشی برقرار کنم، برای تفکرات و زندگی چهارچوب محکمی بسازم . نوعی حکمت اخلاقی برای خود پایه گذاری کنم . چهارچوب محدودی بود اما من از محدودیت آن رنج نمی بردم . من ، حتی در آن چهارچوب یک نوع احساس آرامش می کردم . زندگی کردن با رضای خاطر، در حدودی که برای خود معین کرده بودم، برای من شرط لازم آسایش جسمی بود که احساس می کردم صرف نظر کردن از آن برای کار من کار غیرمقدور

است. باین صورت براحتی خیلی زود در مرکز چند اصول مستقر شده بودم - می نویسم اصول، چون لغت بهتری را پیدا نمی کنم - این اصطلاح کمی پرمدعاست، شاید هم بیش از آنچه فکر می کنم اغراق آمیز باشد، قوی است - ولی این اصول با احتیاجات طبیعت و با زندگی پزشکی من کاملاً مناسب بوده اند. بطور خلاصه يك فلسفه ابتدائی برای مرد عملی چون من، براساس ستایش نیرو و بکاربردن اراده و غیره، پایه گذاری شده است. من به مهم ترین اعمال زندگی خود می اندیشم و متوجه می شوم که اعمالی را که در منتهای بی ارادگی و بخودی خود انجام داده ام، باین اصولی که راجع به آن گفتگو کردم تضادهای مفیدی داشته اند. در تمام دقایقی که می بایست تصمیم مهمی می گرفتم، تصمیماتی اتخاذ می کردم که حکمت اخلاقی من آنها را تأیید نمی کرد، تصمیماتی که ناگهان توسط نیروهای هرونی شدیدتر از تمام عادات و ادراکها بمن تحمیل می شدند. من بعد از این تصمیمات، عموماً از حکمت اخلاقی وجود شخص خودم به شك و تردید می افتادم، و در آن موقع از خود با تشویش خاطر سؤال می کردم: «آیا واقعا من فردی هستم که تصورش می کنم؟» (ولی این تشویش خاطر که بالاخره محو می شد، مانع آن نمی گردید که بار دیگر تعادل خود را بر روی مواضع عادی خود برقرار نسازم.)

در این مکان، در هنگام شب، در انزوا، نگاهی به گذشته می افکنم و با وضوح متوجه می شوم که بوسیله این قوانین زندگی و این تغییر ماهیتی که بخود داده بودم تا از آنها پیروی کنم، بطور تصنعی بدون آنکه خواهان آن باشم نوعی نقاب بر چهره خود گذاشته بودم. و بر چهره داشتن این نقاب کم کم اخلاق ذاتی مرا تغییر ماهیت داده بود. در دوران زندگی (دیگر وقت آن را نداشتم که مسائل را با موشکافی تمام بررسی کنم) من بدون زحمت، خودم را باین اخلاقی که برای خود ساخته بودم مطابقت می دادم. ولی در بعضی ساعات مهم زندگی تصمیماتی که خود بخود می گرفتم بدون شك عکس العمل های اخلاق حقیقی من بودند که بدین صورت ناگهان عمق حقیقی طبیعت مرا، آشکار می ساختند...

چیزی که برای مردی مثل «آنتوان تیبو» مهم است، این که فکر خود را آزاد و روشن نگامدارد. خودش را گول نزند... و نگذارد که دیگران او را گول بزنند.

«هر قدر که رد پاها برای انسان پیچیده تر و درهم تر بنظر برسند، بهمان نسبت انسان تمایل دارد که از این هرج و مرجها زودتر رهائی یافته و مرا می اطمینان بخش و راهنما، که قبلاً آماده شده است، بپذیرد. سؤالاتی که او از خود می کند و به تهائیی موفق به حل آنها نمی شود، هر جواب آن که تا حدودی قابل قبول باشد بنظرش پناهگاهی است که به او نهاده شده است. بخصوص اگر این مرام معتبر شناخته شده و عده زیادی پیوستگی خود را به آن اعلام داشته باشند. این خطر بزرگی است مقاومت کن! این شعارها را قبول نکن! خود را به هیچ عنوانی به جائی وابسته ندان! بهتر است که در تشویش بی اعتمادی باقی بمانی تا اینکه در آرامشی رخوت آور که توسط رهبران مرام به هریک از پیروان داده می شود سربری! در شك و تردید و ظلمات رامپیمائی کردن البته خوشایند نیست، ولی این باز هم عیش کمتر از آن است که به مرا می ببیوندى. ولی از همه بدتر این است که انسان سربزیر، بدون چون و چرا، یاوه گوئی های دروغین همسایگان را بپذیرد. دقت کن! باشد که خاطره

پدر تو ، در این مورد ، برای سر مشقی باشد! که زندگی منزوی او ، فکر او که همیشه در تشویش بود و هیچگاه از جستجو باز نمی ایستاد ، سخت گیری در مسائل اخلاقی ، نیروی درونی و شرافت او برای تو مثالی از صداقت در برابر خودت باشد ...»

ولی این همه سخت گیری اخلاقی و این همه قیود برای مسائل وجدانی بخاطر چیست؟ اگر ما حیوانات درمانده ای هستیم که روی زمین که بمنزله يك قطره گل و لای بوده و بیهوده در يك فضای بی انتها و باقوانین غیر قابل فهم در گردش می باشد ، زندگی می کنیم پس این کوشش برای حفظ شرافت به چه منظور است؟ معنی تمام اینها چیست ؟

امکان ندارد که انسان بتواند بطور کامل از این سؤال بیهوده خلاص شود : « مفهوم زندگی چه می تواند باشد؟ » خود من وقتی گذشته ام را مرور می کنم بعضی اوقات متوجه می شوم که ناخود آگاه از خود سؤال می کنم . « این زندگی به چه درد می خورد ؟ ... » بهیچ درد . بهیچ دردی . مشکل است که انسان این موضوع را بپذیرد زیرا هیجده قرن مسیحیت تا اعماق جسم و روح او نفوذ کرده است . ولی هر قدر شخص بیشتر فکر می کند و اطرافش را بهتر نگاه می کند ، و هر چه بیشتر در درون خود نظر می افکند ، بیش از پیش به این حقیقت مسلم پی می برد که : (زندگی اصولا بی معنی است .) میلیون ها فرد انسانی بروی قشر زمین بوجود می آیند برای لحظه ای درهم می لولند سپس متلاشی شده و از بین می روند و جای خود را به میلیون ها افراد دیگر می دهند که آنها هم بنوبه خود فاسد شده و متلاشی می شوند . پیدایش کوتاه و ناپایدار آنها هیچ مفهومی ندارد . زندگی مفهومی ندارد . و هیچ چیز اهمیت ندارد مگر آنکه انسان تا آنجا که برایش مقدور است در این مدت کوتاه و زود گذر عمر سعی کند تا حتی الامکان کمتر طعم بدبختی را بچشد ... این حقیقت آنقدرها هم یاس آور و فلج کننده ، که ممکن است تصور کند ، نمی باشد . بجاست که انسان خود را منزله و آزاد از تمام رویاهائی احساس کند که دیگران خود را با آنها دلخوش کرده تا بتوانند بهر قیمتی که شده به زندگی مفهومی ببخشند . این امر ممکن است به آدمی نوعی حس شگرف آسودگی روح ، قدرت و آزادی ببخشد و چه بسا این فکر تا حدودی هم نیروبخش باشد ، بشرط آنکه انسان بتواند آنرا از آن خود سازد ...»

این فلسفه «روژه مارتن دوگار» فلسفه ای است که عمیقا بدبینانه بوده ولی در عین حال از عظمت بهره مند می باشد . برای اشخاص بی اعتقاد به مذهب ، مبارزه انسان در این عمر کوتاه مدت و زود گذر ، تا حدودی بیهوده بنظر می رسد . یا بطور دقیقتر بگوئیم این مبارزه از نظر دنیا و تشکیلات کلی جهانی بیهوده است؛ ولی از دیدگاه فردی این مبارزه بیهوده نمی باشد . اگر طولانی بودن دوران ها را در نظر بگیریم زندگی ما در زمان ، کاملا محدود می گردد ولی اگر وجدان خود را در نظر بگیریم زندگی در سپری شدن زمان بی انتها خواهد بود زیرا ما انتهای زندگی معنوی خود را هیچگاه نخواهیم شناخت . تا وقتی که بتوانیم راجع به مرگ خود فکر کنیم زنده هستیم . مطابقت و سازش شخص با وجود خویش در يك موجود زنده البته در برابر پدیده های کیهانی هیچ اهمیتی ندارد ولی در مقایسه با پدیده های انسانی بسیار مهم است . ما احتیاج داریم که شخصیت خود را تأیید کنیم و دنیای شخصی خود را از يك نظم و بهم پیوستگی برخوردار سازیم . این امر کافی است که ، چه بخواهیم و چه نخواهیم ، از ما افرادی پای بند اصول اخلاقی بسازد .

حتی شخص گستاخ و رکگو احتیاج دارد که برای گستاخی و رکگوئی خود دلیل موجه بیاورد. به چه دلیل؟ برای برقرار کردن هماهنگی درونی که بدون آن انسان قادر به زندگی کردن نیست.

«آنتوان» می گوید با تمام تفاسیر علم وجود دارد. علم کامل نمی باشد اما وجود دارد. این دنیا بنظر دیوانه وار می آید ولی تابع قوانینی ثابت و تغییرناپذیر می باشد و دانشمند امکان کشف آنها را دارد. چه معجزه ای رخ داده است که دنیا از قوانینی ثابت و تغییرناپذیر پیروی می کند؟ ما از آن بی اطلاع هستیم. چندان مهم نیست. قانون به منزله واقعیت است. ما قادر نیستیم تمام بیماری ها را علاج کنیم؛ ما می توانیم برضد خیلی از آنها مبارزه کنیم؛ در بعضی موارد می توانیم درد را از بین برده مرگ را آسانتر سازیم. چه کسی می تواند به خود جرات داده و بگوید که این اعمال بیهوده می باشند؟ اگر نور حقیقت ما، فقط بخش کوچکی را روشن کند آیا این عاقلانه است که ما آنرا بیوشانیم؟

گفته های «آنتوان» در زمینه پزشکی، در قلمرو سیاست هم مصداق پیدا می کند. در این زمینه ها علم حقیقی وجود ندارد. و قوانین مشخص شده و تغییرناپذیر و ثابتی هم وجود ندارد. امکان ندارد که انسان این مسائل را در بوته آزمایش قرار دهد. آیا این دلیل کافی است که انسان کوشش نکند تا نوعی تشکیلات معقول به وجود آورد؟ «آنتوان» که پزشکی ورزیده و مجرب است هیچگاه نمی خواهد از موثر بودن داروئی ناامید شود. در موقع مرگ او هنوز به «ویلسن» (۷۹) رئیس جمهور آمریکا، و جامعه ملل ایمان دارد. آیا بالاخره اینها علاجی برای جنگ خواهد بود؟ هیچکس از آن آگاه نمی باشد. ولی پزشک آرزو می کند که دست کم در این زمینه آزمایشی انجام گیرد. اما می دانیم که بعد از سال ۱۹۱۹ چنین آزمایشی بوقوع نیبوست یا اگر هم بوقوع پیوست چنان ناقص بود که انسان در باره آن نمی تواند قضاوت کند، این مساله باید مورد بررسی قرار گیرد. در این موضوعات آزمایش به پایه عظمت قرون می رسد.

در تمام موضوعاتی که من مطرح کرده ام، از فلسفه «آنتوان تیبو» سخن به میان آورده ام نه فلسفه «مارتن دوگار»، زیرا رمان نویس در برابر رمان محو می شود. فقط می خواهد «جایگاهی» برای شخصیت های خود باشد. تا آنجا که می توان حدس زد - و فقط حدس می توان زد - «مارتن دوگار» که طبیعت دو قطبی داشت مدتها بین «ژاک» طفیان گر و احساساتی و «آنتوان» واقع بین و پرتحمل، در برابر دشواری های زندگی، در نوسان بود. زندگی «مارتن دوگار» مانند بسیاری از انسان ها بدون شك يك گفتگوی طولانی بود. ولی کم کم «آنتوان» آنچنان در رمان اهمیت و قدرت پیدا کرد که می توان تصور نمود او از خالق خود يك مرید ساخت.

فصل پنجم

مردی خود را موظف دانسته است که از همان دوران نوجوانی، زندگی را توصیف کند نه آنکه برآن تسلط یابد. او زندگی خود را با پشتکار و گذشت يك کشیش غیر مذهبی وقف به وجود آوردن اثر داستانی خود کرد. او يك رئالیست و حقیقت‌نگار بود و شاید هم بتوان او را يك طبیعت‌پرست دانست ولی رئالیستی بود که در جهان واقع سهم و نقشی برای فکر انسان قائل بود و برای کشمکش‌های معنوی و مرامی انسان اهمیت خاصی قائل بود. «مارتن‌دوگار» برای بعضی از منقدان فرانسه چنان بنظر می‌رسید که پیرو «زولا» است. ولی بدلیل آنکه «مارتن‌دوگار» از رمانتیسیم «زولا» مبرا و بیزار است، و به سبب آنکه او درگیری‌های ایده‌ئولوژیک و مرامی عصر ما را با فکری آگاهانه‌تر و عاری از شهوات ارائه می‌دهد، اگر بصورت ظاهر هم شده است بدین دلایل صحیح‌تر آنست که او را به‌رمان‌نویسان بزرگ روس تشبیه کنیم. «روژه‌مارتن‌دوگار» «تولستوی» نمی‌باشد. هیچگاه هم تسلط و چیره‌دستی او را ادعا نکرده است ولی در زمره رمان‌نگاران فرانسوی، رمان‌نویسی است که اثرش بیش از همه به‌اثر «تولستوی» شباهت دارد.

مارسل پروست (۱)

تصور می‌نمایم نویسندگانی که در سال ۱۹۰۰ زندگی می‌کردند بسیار متعجب می‌شدند چنانچه به آنها می‌گفتند که یکی از بزرگترین نویسندگانی که هنررمان‌نویسی را تجدید بنا خواهد کرد و در دنیای هنر افکار فلاسفه و لغات دانشمندان آن دوران را وارد رمان خواهد ساخت جوانی است که همیشه رنجور بوده و از نظر مردم و اکثر اشخاصی که با ادبیات سروکار داشته‌اند ناشناخته و آنهایی که او را ملاقات کرده بودند او را شخصی اجتماعی و شاید هم باهوش می‌پنداشتند اما نمیتوانستند تصور کنند که او بتواند خلق کننده اثر بزرگی باشد. این اشتباهی است که مدت‌ها پایدار بود و حتی پس از انتشار اولین جلد «در جستجوی خاطرات فراموش شده» (۲) نیز همچنان در اذهان باقی ماند. همانند اشتباهی که «سنت‌بو» (۳) در باره «بالزاک» (۴) کرده بود. این اشتباهات ثابت می‌کند که منقدان ادبی تاچه حد باید محتاط و فروتن باشند.

۱- Marcel Proust

۲- A la Recherche du Temps Perdu

۳- Sainte - Beuve

۴- Balzac

فصل اول

شخصیت «پروست»

برای شناخت خصوصیات اخلاقی و زندگی «پروست» ما می‌توانیم از زندگی نامه او که «لئون پیرکن» (۵) نوشته است و از نامه‌های «پروست» و از گفته‌ها و گواهی‌های دوستانش استفاده کنیم. بهترین تجربه اصولی از زندگی و خصوصیات اخلاقی «پروست» توسط یک آمریکایی بنام «ادموند ویلسون» (۶) در کتابش بنام «اکسلزکاستل» (۷) انجام شده است.

«مارسل پروست» بسال ۱۸۷۱ در شهر پاریس چشم به‌جهان گشود. او پسر «پروفسور آدریان پروست» (۸) پزشک بسیار معروف بود. مادرش کلیمی واسمش «ژانول» (۹) بوده‌است او زنی با احساس لطیف بود که در زمینه‌های مختلف دانش معلومات کافی داشت و همیشه برای پسرش «مارسل» مظهر تکامل بود. «مارسل» از وی یاد گرفته بود که از دروغ نفرت داشته در هرکاری دقیق بوده و مانند مادرش تا حد امکان خوب و مهربان باشد. آقای «آندره برژ» (۱۰) در یک آلبوم قدیمی پرسشنامه‌هایی که با آن در آن زمان دختران جوان و پسران جوان را اذیت می‌کردند پیدا نمود که «پروست» در سن چهارده سالگی به‌آن پاسخ گفته بود.

«بدبختی را در چه می‌دانید؟»

«در جدا بودن از مامان».

«شما از چه چیز بیش از همه متنفرید؟»

او جواب می‌گوید: «از اشخاصی که خوبی را احساس نمی‌کنند و از درک لذت محبت محرومند».

او تمام عمر از اشخاصی که فاقد درک لذت شیرین محبت بودند متنفر بود. یکی از غرایز مهم او هراسش از غصه‌دار بودن دیگران بود.

«رنالد هان» (۱۱) که بدون شك یکی از بهترین دوستانش بود تعریف می‌کند که چطور «پروست» وقتی از کافه‌ائی خارج می‌شد به تمام گارسون‌ها انعام می‌داد او بگارسونی که برای او خدمت کرده بود انعام می‌داد سپس در گوشه‌ائی وقتی که نگاهش به گارسونی

۵- Léon - Pierre Quint

۶- Edmund Wilson

۷- Axel's Castle

۸- Adrien Proust

۹- Jeanne Weil

۱۰- André Berge

۱۱- Reynaldo Hahn

دیگر می افتاد که هیچگونه کاری انجام نداده بود با شتاب بطرف او می رفت تا انعامی بیش از حد لازم به او بدهد و می گفت:

«چقدر برای او سخت است که او را بکناری گذاشته اند!»

بالاخره موقعی که می خواست سوار کالسکه شود با عجله بطرف کافه برمی گشت . او می گفت: «من تصور می کنم که فراموش کرده ایم باگارسون خداحافظی نمایم . و این دور از مهربانی است!»

مهربانی، کلمهائی که در مجموعه لغات و در اعمال او جای بسی مهمی را دارا بود. انسان می بایست مهربان باشد هیچکس را از خود نرنجاند، باعث خوش آمد دیگران گردد و بهمین دلیل از دادن هدایای گرانقیمت که دریافت آنها اشخاص را معذب می نمود فروگذار نمی کرد . او نامه های سرشار از تملق و دلسوزی برای دیگران می نوشت . این مهربانی او از کجا سرچشمه می گرفت ؟ از بیم آنکه مورد علاقه دیگران واقع نگردد و از خواستهائی که برای بدست آوردن دل دیگران و حفظ محبت دیگران در يك شخص بیمار و ضعیف وجود دارد ، سرچشمه می گرفت . ولی از طرفی هم این مهربانی از قوه تخیلی بسیار حساس و دقیق که به او اجازه می داد بادقت آزاردهنده عذاب و خواسته های دیگران را مجسم کند ناشی می شد .

ناخوشی «پروست» بدون تردید این حساسیت بیش از حد او را تشدید می نمود . زیرا از ۹ سالگی به بعد او فرد بیماری بود. بحران های تنگ نفس او را مجبور می ساخت که بیش از اندازه مواظب و مراقب خود باشد و خوی عصبی او فقط با عطوفت معجزه آسای مادرش تسکین می یافت.

می دانیم که در حدود سالهای ۱۸۸۰ زندگی يك كودك پاریسی که از طبقه مرفه «بورژوازی» (۱۲) بود بچه نحو سپری می شد: گردش در خیابان «شانزلیزه» (۱۳) با يك خدمتکار زن پیر؛ ملاقات با دختران کوچکی که با آنها بازی می کرد . بعدها این دختران قهرمانان کتاب «دختران در عنفوان جوانی» (۱۴) او شدند ، بعضی اوقات گردش کوچکی در «آله اکاسیا» (۱۵) (کوچه باغ اقا قیا) که در آنجا می توانست نگاهی به خانم «سوان» (۱۶) بیفکند که مغرورانه و با عشوہ گری در کالسکه كوچك خود عبور می کرد. «مارسل پروست» تعطیلات خود را در «شارتر» (۱۷) می گذرانید که فاصلهائی چندان از «ایلیه» (۱۸) که موطن خانواده پدری او بود نداشت . مناظر «بوس» (۱۹) و «پرش» (۲۰) در کتاب او بصورت مناظر «کمبه» (۲۱) درخواهد آمد . در آنجا شخص علاقه مند می تواند به جستجوی قهرمانان کتاب وی بنام «بطرف منزل سوان و بطرف منزل کرمانت» (۲۲) برود.

۱۲- Bourgeoisie

۱۳- Champs - Elysées

۱۴- Les Jeunes Filles en Fleurs

۱۵- Allée des Acacias

۱۶- Swann

۱۷- Chartres

۱۸- Illics

۱۹- Beauce

۲۰- Perche

۲۱- Combay

۲۲- Du Côté de chez Swann et du Coté de Guermentes

در پاریس «پروست» به دبیرستان «کندرسه» (۲۳) می‌رفت که در آنجا چندین تن از نویسندگان آینده نیز بودند و او در کلاسی بود که همه دانش‌آموزانش بسیار ساعی و مبرز بودند. از همان دوران این کودک که دارای استعداد فراوانی بود و به همت مادرش علاقه‌اش به نویسندگان کلاسیک پرورش یافته بود در خود احتیاج بدان می‌دید که بعضی مناظر و صحنه‌ها را بصورت جمله یادداشت نماید.

«ناگهان يك شيروانی، يك انعكاس نور آفتاب روی دشت، بوی عطر يك راه چنان لذتی در من بوجود می‌آورد که مرا وادار به ایستادن می‌نمود و در عین حال گوئی در ماوراء آن چیزی که می‌دیدم آنها چیزی را از من پنهان می‌نمایند و مرا ترغیب می‌نمایند که بروم و آنها را تصاحب کنم ولی باتمام سعی و کوششم موفق به کشف آنها نمی‌شدم. چون احساس می‌کردم که چیزی در آنها نهفته است. آنجا بی‌حرکت می‌ایستادم و نگاه می‌کردم. تنفس می‌کردم و سعی می‌نمودم بوسیله تخیل خود به آنسوی تصویر یا بوئی که می‌دیدم و استتشاف می‌کردم بروم و اگر بنا بود به پدر بزرگم ملحم شوم تا راه خود را خود ادامه بدهم سعی می‌کردم با چشمانی بسته او را بازایم. من سعی می‌کردم که خطوط شيروانی و نیز جزئی‌ترین قسمت سنگ را بطور دقیق بخاطر بسپارم و بدون آنکه دلیل آنرا بتوانم درک نمایم این سنگ بنظر من چنان پروآماده بازشدن می‌نمود تا محتوای درون خود را که آن سنگ فقط برای آن سرپوشی بیش نبوده بمن تسلیم کند».

بطور قطع برای کودک بسیار زود بود که حدس بزند این احتیاج عجیب درونی چه معنائی می‌تواند داشته باشد، ولی يك روز در حالی که سعی کرده بود یکی از آن صحنه‌ها را بر روی کاغذ بیاورد یعنی صحنه شخصی که گردش می‌کرد و با تغییر مکان دادن او سه منار ناقوس در دشت می‌چرخیدند از هم جدا شده و بهم می‌پیوستند و پشت هم پنهان می‌شدند، وقتی که صفحه خود را به پایان رساند احساس خوشبختی بخصوصی نمود که بعدها نیز اغلب نظیر این احساس را در خود می‌یافت. این احساس خوشبختی نویسنده‌ائی است که از قید حس یا احساسی آزاد گشته و آن حس یا احساس را توسط جادوی هنر در قالبی قابل درک جای داده است.

«پروست» می‌نویسد: «و من خود را از دست این منار ناقوسها و هرچیز دیگری که آنها در پشت خود مخفی می‌ساختند کاملاً آسوده احساس می‌کردم و گوئی خود مرغی بودم که تخم گذاشته و باصدای هرچه بلندتر شروع به آواز خواندن نمودم».

او در همان زمان در دبیرستان «کندرسه» موفق شده بود که به کلاس دوازدهم که آنرا کلاس فلسفه مینامند برسد. این توفیق برای هرجوان فرانسوی تحصیل کرده و با معلومات واقعه بزرگی به‌شمار می‌آید. در این سال بسیار مهم «پروست» معلم بسیار عالی بنام «دارلو» (۲۴) داشت که باعث شده بود برای تمام عمر علاقه بنظم و ترتیب در عقاید و اصول در «پروست» همچنان زنده بماند و بعدها موضوعات اساسی فلسفه‌ای بزرگترین

فیلسوف زمان خود «برگسون» (۲۵) را در آهنگ رمان خود با تغییر لحن و «تونالیت» (۲۶) منعکس سازد.

او با زندگی خود چه می‌توانست بکند ؟ با دوستانش «دانیل هالوی» (۲۷) «ربرت دوفلر» (۲۸) «فرناند گره» (۲۹) و چند دوست دیگر دبیرستان «کندرسه» مجله ادبی کوچکی بنام «لوبانکه» (۳۰) تاسیس نمود . پدرش می‌خواست که او وارد دادگستری شود ولی او خود هیچ بدان مایل نبود ، و دلش می‌خواست چیز بنویسد و دوست می‌داشت با دیگران معاشرت کند، در اجتماعات شرکت جوید . آه ! چقدر او را بخاطر این علاقه‌اش به معاشرت با کسانی از طبقه اشراف ملامت کردند ! بلافاصله در مجامع ادبی او را بعنوان يك فرد پیرو مد و شخص علاقه‌مند به اجتماعات شناختند . و با وجود این در میان اشخاصی که با آن همه تحقیر با او رفتار می‌کردند چه کسی هم پایه و هم‌ارزش او بود ؟ در حقیقت گروه‌های انسانی که توسط يك نویسنده‌ئی توصیف می‌شوند چندان مهم نیستند، چیزی که قابل اهمیت است آن می‌باشد که نویسنده چطور آنها را می‌بیند و چطور آنها را مجسم می‌سازد .

«پروست» می‌گوید : «هر طبقه اجتماع در نوع خود جالب می‌باشد، برای يك هنرمند توصیف عادات و رسوم يك شاهزاده خانم همانقدر جالب توجه است که حال و احوال يك خیاط زن .»

دنیا همیشه محیط مناسبی برای پرورش افکار رمان‌نویس بوده است که می‌خواست به شهوات انسانی را با دقت تمام بنگرد . بهمان نسبت که فراغت بیشتر می‌شود احساسات نیز بیش از پیش شدید می‌گردد . در دربار قرن هفدهم ، در محافل ادبی قرن هیجدهم و در اجتماع قرن نوزدهم است که رمان‌نویسان فرانسوی فرصت آنرا می‌یابند که کم‌دی یا تراژدی‌های حقیقی را که به سرحد اعلای گسترش و تکامل خود رسیده‌اند مشاهده نمایند زیرا که قهرمانان آنها وقت کافی داشته‌اند و از سوی دیگر مجموعه لغات و مصطلحات غنی به آنها فرصت داده است که احساس و افکار خود را بهتر بیان سازند .

اگر بگوئیم که «پروست» گول اجتماع را خورده و تا آن حد پیرومد روز بوده که نتوانسته است درك نماید که تمام طبقات اجتماع بنوبه خود جالب می‌باشند، یعنی خیاط زن همانقدر جالب است که شاهزاده خانم، این ثابت می‌کند که اثر «پروست» را بد خوانده و بدرستی درك نکرده‌ایم زیرا هیچگاه اجتماع «پروست» را گول نزده است. او بس‌دون شك در اجتماع مهربانی خود، نزاکت فوق‌العاده خویش و عطوفت خود را نشان داده‌است زیرا در اجتماع مانند همه محیط انسانی، اشخاصی که قابل دوست داشتن باشند وجود دارند. ولی آیا اغلب در پشت این گشاده‌روئی و ملاطفت احساس طنزی نهفته بوده است؟ همیشه اودر آثارش فساد فردی مانند «شارلو» (۳۱) یا خودخواهی «دوشس دوکرمانت» (۳۲)

۲۵- Bergson

۲۶- Tonalité

۲۷- Daniel Halévy

۲۸- Robert de Flers

۲۹- Fernand Gregh

۳۰- Le Banquet

۳۱- Charlus

۳۲- Duchesse de Guermantes

را در برابر خوبی کامل يك خانم «بورژواز» (۳۳) مانند مادرش (که در کتاب نقش مادر بزرگش را ایفا می‌نماید) قرار می‌دهد و همچنین از شعور يك دختر توده مردم بنام «فرانسواز» (۳۴) یا نجابت و اصالت آنهایی که او «فرانسویان سن‌آندره‌دوشان» (۳۵) می‌نامد یعنی ملت فرانسه بطوریکه توسط يك پیکرتراش پاکدل بالای سر در يك کلیسای جامع مجسم شده است صحبت می‌نماید. ولی اجتماع زمینه مشاهدات او را تشکیل داده و او به آن اجتماع احتیاج مبرم داشته است.

برای اینکه او را همانطوری که دوستان دوران جوانیش می‌دیدند بشناسیم باید بطوریکه «لئون پیرکن» او را توصیف کرده است پیش نظر در ضمیر خود مجسم سازیم. «چشمان او سیاه، درشت و نافذ بودند نگاهی با ملایمت تمام و صدائی ملایمتر از نگاهش داشت که موقع صحبت کردن کمی نفس نفس می‌زد. در لباس پوشیدن خود دقت و آفری بکار می‌برد، پیش سینه‌های عریض ابریشمی می‌پوشید در جا دکمه «ردان‌کت» (۳۶) خود گل سرخ یا گل ارکیده‌ای قرار می‌داد کلاه بلند بالبه‌های مسطح همیشه با خود داشت که در موقعی که بدیدن می‌رفتند آن کلاه را در کنار صندلی دسته‌دار می‌گذاشتند. سپس کم‌کم بتدریج که ناخوشی براو مستولی می‌شد و خودمانی شدن با اشخاص به او جرات می‌داد چنان که می‌خواهد لباس بپوشد، در آن موقع حتی شبها در اجتماعات با پوستین که تابستان و زمستان برتن داشت ظاهر می‌شد زیرا همیشه احساس سرما می‌کرد».

او در سال ۱۸۹۶ در سن بیست و پنج سالگی اولین کتاب خود را تحت عنوان «لذت و روزها» (۳۷) منتشر ساخت که با عدم موفقیت کامل مواجه شد. ظاهر کتاب طوری بود که خوانندگان ظریف‌الطبع را دلسرد می‌ساخت. «پروست» خواسته بود که نقش جلد کتاب توسط «مادلن لومر» (۳۸) ترسیم شود مقدمه آن توسط «آنا تول فرانس» (۳۹) نگارش یابد و آهنگهای «رنالدهان» با نوشته‌های او درهم آمیزد. این سبک کتاب بی‌نهایت گران‌قیمت بود و وجود اشخاص مختلفی که در معرفی آن شرکت داشتند اثری عمیق در انسان نمی‌گذاشت و با وجود این برای يك منقد بزرگ اگر می‌توانست چند گرم فلز قیمتی را که بین تمام این سنگها پنهان شده بود کشف کند وسیله خوبی بود تا به اهمیت این کتاب پی‌برد!

اگر انسان «لذت‌ها و روزها» را بخواند می‌تواند در آن چند موضوعی را که بعدها از آن «مارسل پروست» «در جستجوی خاطرات فراموش شده» را به وجود می‌آورد ببیند. در «لذت‌ها و روزها» داستان کوتاه دور از حقیقت و عجیبی وجود دارد که در آن داستان کوتاه «بالداسار سیلواند» (۴۰) که در آستانه مرگ است از شاهزاده خانم جوانی که دوستش می‌دارد تقاضا می‌کند که چند ساعتی در کنارش بماند، شاهزاده خانم درخواست او را رد می‌کند زیرا آن شب می‌خواهد به شب‌نشینی برود و خودخواهی او به او اجازه

۲۳- Bourgeoise

۲۴- Françoise

۲۵- Saint - André - des - Champs

۲۶- Redingote

۲۷- Les Plaisirs et les Jours

۲۸- Madeleine Lemaire

۲۹- Anatole France

۴۰- Baldassare Silvande

نمی‌دهد حتی اگر بخاطر شخصی در حال مرگ هم که باشد از يك لذت صرفنظر کند . ما این موضوع را وقتی «سوان» که در حال مرگ است باز می‌یابیم ، او اضطراب خود را با شاهزاده خانم «دوکرمانت» در میان می‌گذارد، ولی باوجود این شاهزاده خانم «دوکرمانت» برای مهمانی شام از منزل خارج می‌گردد .

همچنین در «لذتها و روزها» داستان ذیل عنوان «اعترافات يك دختر جوان» (۴۱) وجود دارد که در آن قهرمان زن مادر خود را می‌کشد در حالی که می‌گذارد جوانی او را ببوسد در صورتی که می‌داند مادرش که مبتلا به مرض قلبی است این صحنه را در آئینه می‌بیند، این موضوع را ما باز می‌یابیم از طرفی وقتی دوشیزه «ونتوی» (۴۲) پدر خود را تا آن حد بستوه می‌آورد و از طرفی دیگر وقتی سراینده داستان (خود «پروست») باعث غصه مادر بزرگش به دلیل ضعف و ناتوانی خویش در تحصیل می‌شود ، همین موضوع را بازتوان یافت.

در هر هنرمندی چنین عقده‌های ارضاء نشده‌ئی مشاهده می‌شود که شروع به‌ارتعاش می‌کنند وقتی که موضوعی باهمان انعکاس آنها را بیدار مینماید ارتعاشاتی که قادرند به‌وجود آورنده موسیقی بخصوصی باشند که در اثر آن ما باین نویسنده علاقه‌مند می‌شویم . به‌همین دلیل است که بعضی از نویسندگان کتاب واحدی را برشته تحریر درمی‌آورند . مثلاً «فلور» (۴۳) در تمام کتابهایش رمانتیسیم و افسانه‌پرستی سرسخت خود را سرکوب می‌نماید. «استاندال» (۴۴) سه‌بار شخصیت داستانی «بل» (۴۵) جوان را بعنوان مختلف بنام‌های «ژولین سورل» (۴۶) «فابریس دل‌دنگو» (۴۷) و «لوسین لوون» (۴۸) از نو خلق می‌نماید. به‌همین دلیل است که «پروست» در سن بیست و پنج‌سالگی در آهنگهای عاری از مهارت خود که همان «لذتها و روزها» باشد آهنگهایی طرح می‌کند که بعدها سنفونی بزرگ «در جستجوی خاطرات گمشده» از آن به‌وجود می‌آید .



ولی او در آن موقع با زندگی چنان در گیرودار بود که نمی‌توانست با بی‌نظری لازم آنرا توصیف نماید . او خودش توضیح می‌دهد که برای آنکه انسان يك هنرمند بزرگ گردد باید از روی زندگی خود پرواز نماید . موضوع مهم آن نیست که این زندگی بطور مخصوصی جالب باشد و لازم نیست که انسان وسیله فکری نیرومندی در اختیار داشته باشد ولی مهم آنست که این وسیله همان طور که خلبانان می‌گویند بتواند از زمین بلند شود . و برای آنکه «پروست» بتواند از زمین بلند شده و به‌نویسندگی بپردازد می‌بایست حوادث او را از زندگی حقیقی جدا سازد.

-
- | | |
|-------------------------------------|-----------------------|
| ۴۱- La Confession d'une Jeune Fille | ۴۲- Vinteuil |
| ۴۳- Flaubert | ۴۴- Stendhal |
| ۴۵- Beyle | |
| ۴۶- Julien Sorel | ۴۷- Fabrice del Dongo |
| ۴۸- Lucien Leuwen | |

موقعیت‌های مناسب و بدون شك پیشگوئی سری نبوغ او نتایج مطلوب را بیار آوردند. قبل از هرچیز نفس‌تنگی او روبش‌دست گذاشت. او بزودی دیگر قادر به تحمل هوای ییلاق نبود. نه فقط درختان و گلها بلکه کمترین بوی عطر گیاهی که توسط دوستی آورده می‌شد برای او ایجاد خفقان غیرقابل تحملی می‌کرد. او مدتهای طولانی همچنان تابستان را خواه در کنار دریا «تروویل» (۴۹) خواه در «کابور» (۵۰) می‌گذراند. بعدها او حتی مجبور شد از این مسافرت سالیانه خود چشم‌پوشد.

در آن موقع او در زندگی خود به کشف بزرگی ناآل گردید که در زندگی و هنر او نقش مهمی ایفا می‌کرد: این کشف آثار «روسکین» (۵۱) بود. او خود دو اثر «روسکین» را ترجمه نمود: «تورات آمیان» (۵۲) و سلسله کنفرانس‌هایی تحت عنوان «سزام و لیس‌ها» (۵۳) که در سال ۱۸۶۸ توسط «روسکین» منتشر گردیده بود. او ترجمه‌های خود را با حواشی و مقدمه‌هایی تکمیل می‌کرد بین این دو مرد نکات و وجوه مشترکی وجود داشت، هردو دوران کودکی خود را در خانواده‌های سرشار از محبت سپری کرده بودند، هردو زندگی اشخاص دارای ذوق هنری و ثروتمند را داشتند، آن‌گونه زندگی که خطراتی را دربرداشت خطر آنکه انسان را از زندگی حقیقی و سخت دور سازد. ولی این زندگی دارای محسناتی هم بود و آن اینکه به‌زیباشناس اجازه می‌داد ظرافت روحی خود را حفظ کرده تابتواند ظریفترین تفاوتها را احساس و توصیف نماید. این توسط «روسکین» بود که «پروست» بهتر از خود «روسکین» آموخت که چه‌طور باید آثار هنری را درک کند. این بازهم بخاطر «روسکین» بود که او به‌زیارت کلیسای جامع «آمیان» و کلیسای جامع «روآن» (۵۴) رفت. «روسکین» برای او فکری بود که سنگهای مرده را زنده کرد. «پروست» که دیگر مسافرت نمی‌کرد، در خودنیروی کافی برای مسافرت به «ونیز» (۵۵) پیدا کرد، او برای دیدن قصرهای صورتی‌رنگ در حال خراب‌شدن که هنوز سراپا ایستاده بودند و در آنها افکار «روسکین» در باره معماری جای گرفته و مجسم شده بودند، رفت.

در لابلای آثار هنرمندان بزرگ است که ما به واقعیت و جهان واقع پی‌می‌بریم. «روسکین» برای «پروست» همان نویسنده واسطه بود که برای تماس بادیای خارج، ما همگی بدان نیازمندیم. «روسکین» به او یاد داد که چطور از نزدیک به‌بوته غرقه در گل نگاه کند، به‌ابرها بنگرد، امواج را نظاره کند و چطور بادقت تمام آنها را توصیف نماید تا یادآور نقاشی‌های «هلبن» (۵۶) یا هنرمندان ژاپونی باید. طرز دید «روسکین» تقریباً ذره‌بینی بود. «پروست» همان شیوه او را ازسرگرفت ولی این شیوه را بیش از استادش تاحد امکان پیش راند و این دقت در توصیف را که «روسکین» به او نشان داده بود او در باره توصیف احساس بکار برد. بدون عشق بزرگی که «پروست» به آثار «روسکین» می‌ورزید امکان نداشت که «پروست» به‌شخصیت خود پی‌ببرد. باین صورت نویسندگان

- | | | |
|-----------------------|-----------------------|------------|
| ۴۹- Trouville | ۵۰- Cabourg | ۵۱- Ruskin |
| ۵۲- La Bible d'Amiens | ۵۳- Sésame et les Lys | ۵۴- Rouen |
| ۵۵- Venise | ۵۶- Holbein | |

بی‌شماری که پس از «پروست» در فرانسه به‌نویندگی مبادرت ورزیده‌اند نیز تحت‌تاثیر «روسکین» قرار گرفته‌اند که فرانسه از آنها بی‌خبر بوده است زیرا يك جلد کتابی که تصادفاً از مکانی به‌مکان دیگر برده شده در فکری جای گرفته است که برای این طرز احساس خاص زمینه مناسبی بشمار می‌آید. بدین‌طریق کافیسست که يك نوع ادبیات جدید وارد شود مانند يك دانه که توسط باد حمل شده و به‌زمین دیگری برده شود گیاهی که در آن زمین وجود نداشته بدین‌صورت ناگهان آن گیاه در آنجا رشد و نمو کرده و تمام آن سرزمین را فرا می‌گیرد.

در سال ۱۹۰۳ پدرش دارفانی را وداع گفت و در سال ۱۹۰۵ مادرش چشم از جهان فرو بست. آیا در برابر مادرش احساس ندامت نمی‌کرد به‌دلیل آنکه او تا این‌حد به‌موفقیت «پروست» در ادبیات مطمئن بود و هیچگاه نتیجه کار او را ندیده بود یا اینکه فقط ناخوشی او را مجبور کرد که بکلی از دنیا کناره‌گیری نماید؟ یا اینکه ناخوشی و ندامت فقط بهانه‌هایی بودند از برای احتیاج ناخودآگاه وی بنوشتن اثری که تقریباً در وجودش تدوین یافته بود؟ گفتن این موضوع دشوار می‌باشد، در هر حال در همان زمان بود که زندگی افسانه‌ای «پروست» شروع شد، آن زندگی که خاطره آن را دوستانش برای ما حفظ کرده‌اند.

این دوران دوران اطاقی است که از چوب پنبه پوشانده شده است تاجلوی ورود سروصدای بیرون را بگیرد، پنجره‌هایی که همیشه بسته بودند تا از داخل شدن بوی لطیف و شوم درختان بلوط جلوگیری نماید، جلوگیری از پخش بخور چیزهایی که بوی خفگی‌کننده‌ای می‌دادند نظیر لباس‌های بافته پشمی که او قبل از بتن‌کردن جلوی آتش می‌گرفت بطوریکه آنها پاره‌پاره شده بصورت پرچم‌های کهنه و سوراخ شده با گلوله‌ها درمی‌آمدند. این زمانی است که تقریباً «پروست» همه وقت در تخت‌خواب خوابیده تا در بیست دفترچه‌ای که محتوای کتاب او را تشکیل می‌دهند یادداشت‌هایی نماید. او فقط شبها از منزل خارج می‌شود و به‌جستجوی بعض جزئیات لازم برای نگارش اثرش می‌رود اغلب این در «هتل‌ریتس» است که او مرکز فرماندهی سپاه خود را برپا می‌کند و از پیشخدمت‌ها و سرپیشخدمت بنام «اولیویه» (۵۷) راجع به‌صحبت‌های اشخاصی که در آنجا شام می‌خوردند سؤال می‌کند. اگر او احساس کند که احتیاج دارد برای توصیف بهتر «اوپین‌های» (۵۸) دوران کودکی خود به‌ییلاق برود، با درشکه سربسته بدانجا رفته و خطراتی را که ییلاق برای تنگی نفس او ایجاد می‌کند نادیده می‌گیرد.

بدین نحو سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۲ «پروست» در جستجوی خاطرات فراموش شده را برشته تحریر در می‌آورد. او می‌داند که کتابش کتاب زیبایی است امکان ندارد که او از این موضوع آگاه نباشد. مردی که قطعات تقلیدی از «فلوبر» و از «بالزاك» و از «سن‌سیمون» (۵۹) نوشته بود و ثابت می‌کند که با این نویسندگان بزرگ آشنائی کامل دارد و چون خود منتقد ادبی بس‌ظریف‌الطبعی است کاملاً می‌داند که او هم خالق یکی از آثار مهم ادبیات فرانسه است. آیا این اثر را چطور می‌توانست به‌مردم بقبولاند؟ او

هیچ گونه موفقیت ادبی نداشت. در محافل ادبی ناشناخته بود. نویسندگان با استعداد بیشتر تمایل داشتند از چیزی که او عرضه می کرد اجتناب نمایند زیرا بنظر آنها او يك نویسنده حرفه ای نبوده به دلیل آنکه پولدار و پیرو مد بوده است.

او نسخه خطی خود را به مجله «نوول روفرانسز» (۶۰) ارائه داد که آنرا نپذیرفتند. بالاخره موفق شد جلد اول آثارش را بنام «بطرف منزل سوآن» در چاپخانه «برنارد گراسه» (۶۱) در سال ۱۹۱۳ بخرچ خود منتشر سازد. جلد اول کتاب موفقیت ناچیزی کسب نمود. از آن گذشته در همان موقع جنگ اول جهانی شروع شد و انتشار جلد های بعدی کتاب را متوقف ساخت بنحوی که جلد دوم آن در سال ۱۹۱۹، این بار در مجله «نوول روفرانسز» منتشر گردید. این افتخاری است از برای «لئون دوده» (۶۲) که «مارسل پروست» را تاحدودی به دنیای هنر معرفی کرد. توسط «دوده» بود که در سال ۱۹۱۹ «پروست» جایزه ادبی «گنکور» (۶۳) را دریافت می دارد، جایزه هایی که باعث شناساندن نویسندگان با استعداد بسیاری شده است. این بار دیگر «پروست» مشهور شده بود و بلافاصله اثر او نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان، در امریکا و در آلمان خوانندگانی که لایق مطالعه این چنین اثری بودند پیدا کرد. همواره «پروست» علاقه خاصی نسبت به ادبیات «آنگلو ساکسن» (۶۴) نشان داده است.

«پروست» در نامه ای مورخ ۱۹۱۰ چنین می نویسد: «خیلی عجیب است که در تمام زمینه های مختلف ادبی که از هر حیث باهم متفاوت می باشند از «ژرژ آلپوت» (۶۵) گرفته تا «هاردی» (۶۶) واز «استونس» (۶۷) تا «امرسن» (۶۸) هیچ ادبیاتی مانند ادبیات انگلیس و امریکا در من تاثیر نداشته است. آثار ادبی آلمان، ایتالیا و اکثر اوقات فرانسه برای من بی تفاوت بوده و اثری در من ایجاد نمی کنند. ولی خواندن دو صفحه از کتاب «آسیابروی فلوس» (۶۹) مرا وادار به گریستن کرد. من می دانم که «روسکین» از این رمان بشدت متفرد بود. ولی من تمام این خدایان را که دشمن یکدیگرند در «پانتئون» (۷۰) ساختمانی در پاریس که مشاهیر فرانسوی در آنجا دفن می باشند) حس اعجاب و تمجیدم باهم آشتی می دهم...».

از همان آغاز انتشار جلد های اول کتاب تمام دنیا قبول کرد که نه تنها در برابر يك نویسنده بزرگ قرار گرفته ایم بلکه با یکی از نادرترین «مخترعین» که در تاریخ ادبیات يك طرز بینش نوین ادبی عرضه نموده است روبرو شده ایم.



- | | |
|---------------------------------|----------------------------|
| ۱۰- La Nouvelle Revue Française | ۱۱- Bernard Grasset |
| ۱۲- Léon Daudet | ۱۳- Le Prix Goncourt |
| ۱۴- Anglo - Saxonne | ۱۵- George Eliot |
| ۱۶- Hardy | ۱۷- Stevenson |
| ۱۸- Emerson | ۱۹- Le Moulin sur la Floss |
| ۲۰- Panthéon | |

این شهرت مربوط به سال ۱۹۱۹ می باشد مرگ او در سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد بدین صورت در موقعی که جمع کثیری از مردم به نبوغ ادبی او پی برده بودند دیگر چند مدتی از عمر او باقی نمانده بود و او خود به این موضوع واقف بود و مرتباً صحبت از ناخوشی خویش می کرد و مرگ خود را در آینده نزدیکی می دید . کسی سخن او را باور نمی کرد دوستانش لبخند می زدند و او را يك بیمار خیالی فرض می کردند . او در تخت خواب خود می ماند، می نوشت، تصحیح می کرد و اثر خود را به پایان می رساند و قسمت هایی بدان اضافه می کرد و قطعات جدیدی بر آن می افزود . بطوریکه نوشتهایش کم کم شبیه لباسهای بافته ای می شدند که بصورت پرچم های کهنه ای درآمده بودند . از این گذشته چه او در حال مرگ بود چه نبود خود را بیش از پیش ناخوش می کرد زیرا حفظالصحه بسیار بدی داشت ، دراستعمال داروهای خواب آور افراط می کرد و به خاطر پایان دادن کتابش قبل از مرگ، کاری بس کشنده بر خود هموار می کرد ، از خود سؤال می نمود که آیا می تواند قبل از مرگ کتاب خود را به پایان برساند . در همان موقع بود که او به «پل موران» (۷۱) می گفت : «من برای شما نامه ای طولانی می نویسم و این کار کاملاً احمقانه است زیرا این کار مرا بسوی مرگ نزدیکتر می کند .» اگر او از خود مواظبت می کرد امکان داشت چند سالی بیشتر زندگی کند، ولی او مبتلا به سینه پهلوی شد و از پذیرفتن پزشك امتناع ورزید و دارفانی را وداع گفت چند روز قبل از این ناخوشی او روی آخرین صفحه آخرین دفترچه اش لغت «پایان» را نوشته بود .

داستان این اختصار یکی از زیباترین داستانهای است که تا بحال توصیف شده است . او در این مدت سعی می کرد یادداشت هایی برای تکمیل و تصحیح داستانی که در کتابش راجع به مرگ نویسنده بزرگی که در عالم تخیلاتش او را «برکوت» (۷۲) نام نهاده بود املاء کند . او گفته بود : «من این قسمت را در موقع مرگم تکمیل خواهد کرد.» او سعی کرد این کار را انجام دهد و یکی از آخرین کلماتی که به زبان آورد نام یکی از قهرمانانش بود . مرگ «برکوت» به طوریکه در اثر «پروست» توصیف شده است با متن زیر چنین به اتمام می رسد :

« او مرده بود ، آیا او برای همیشه مرده بود ؟ ... چه کسی می تواند آنرا بگوید ؟ زیرا احضار ارواح و حتی شریعت جازم ثابت نمی کند که روح وجود دارد . چیزی که می توان گفت آن است که همه چیز بطوری در زندگی اتفاق می افتد که گوئی به وسیله يك بار اجباری که در زندگی قبلی ما با آن سروکار داشته ایم بعرصه این زندگی وارد می شویم . هیچ دلیلی وجود ندارد که ما در این دنیا خود را موظف به خوبی کردن بدانیم، بانزاکت و حتی باتربیت باشیم و حتی برای يك هنرمند مطلع اجباری نیست تصور کند که مجبور است بیست مرتبه يك قطعه را تکرار نماید زیرا حس اعجاب و تحسین که آن قطعه برمی انگیزد برای بدنی که توسط کرمها خورده خواهد شد بی تاثیر و عاری از ارزش خواهد بود. مانند قطعه دیوارزردی که با چنان هنر و ظرافتی، هنرمندی که برای ابد

ناشناخته مانده است، بر روی پرده نقاشی مجسم کرده است. تمام این الزامات که جزائی در این زندگی دنیوی ندارند گوئی به دنیای دیگری تعلق دارند که براساس خوبی و وجدان و از خودگذشتگی بنا شده است، دنیائی که کاملاً با دنیای ما متفاوت است و دنیائی که از آن خارج شده‌ایم تا پای بعرصه این دنیا بگذاریم... بدین صورت این فکر که «برکوت» برای همیشه نمرده باشد بنظر قابل قبول می‌آید.

«اورا دفن کرده بودند ولی تمام آن شب بخصوص کتابهای او که سه سه در جعبه آئینه‌های روشن در معرض نمایش گذاشته شده بودند گوئی فرشتگانی بودند که بالهای گسترده خود را درهم آمیخته بودند و بمنزله رستاخیزی برای کسی که دیگر وجود نداشت بنظر می‌رسیدند . . .»

این صفحه قابل تحسین است. سعی کنیم بطرز فکر آن وفادار بمانیم و برای آنکه این اثر را حیات تازه ببخشیم در دو طرف این انبوه کتابها بنام «جستجوی خاطرات فراموش شده» ذهن خود را متوجه آن سازیم. دیگر از «مارسل پروست» سخن نگوئیم، بلکه از کتابش داستان گوئیم. از زندگی او نکات زیر را بخاطر سپاریم تا بهتر بتوانیم اثر او را درک کنیم. حساسیت بسیار شدید از همان اوان کودکی به او اجازه خواهد داد تا جزئی‌ترین دقایق احساسات را که بسختی قابل ادراک و رؤیت است دریابد. احترام به خوبی که بخاطر عشق به مادرش همیشه در او بیدار مانده است. شاید جای افسوس و پشیمانی است که نتوانسته است مادرش را آنطور که باید خوشبخت سازد. ناخوشی بهترین وسیله برای هنرمندی بود که می‌خواست قیود اجتماع را نادیده بگیرد و بالاخره آن احتیاج مبرمی که از همان دوران کودکی در او وجود داشته است تا توسط سبک خویش بتواند احساس پیچیده و زودگذر را بر روی صفحه کاغذ ثابت نگاهدارد. هیچ‌گاه نویسنده‌ای چنان شوری برای نویسندگی نداشته است و هیچ‌گاه نویسنده‌ای تا بدین پایه زندگی خود را تمام و کمال وقف اثرش نکرده است.

فصل دوم

حافظه غیرارادی

موضوع این اثر چیست ؟ این اشتباه بزرگی است اگر تصور نمائیم که «در جستجوی خاطرات فراموش شده» را با این گفتار توضیح و شرح داده‌ایم : «این داستان سرگذشت يك كودك عصبی است و آشنا شدن او با زندگی و اجتماع، ارتباط برقرار کردن او با دوستان و اقوامش و شرح حال عشق‌هایش که به چند دختر بنام‌های «ژیلبرت» (۷۳) و «آلبرتین» (۷۴) داشته است، توصیف ازدواج «ژیلبرت سوان» با «سن لو» (۷۵)، نشان دادن عشق‌های غیرعادی آقای «دوشارلو» (۷۶) . «هرقدر شما از این گونه وقایع داستان روی هم انباشته کنید کمتر موفق می‌شوید که بهم صحبت خود بفهمانید که بی‌همتا و منحصر بفرد بودن «پروست» در چیست .

این درست بدان میماند که بگفته يك منقذ اسپانیائی بنام «اورتگا ایگاسه» (۷۷) از شما سؤال کنند نقاشی «مونه» (۷۸) را توضیح دهید . و جواب بدهید : «مونه» مردی است که کلیسای جامع، مناظر رود «سن» و گل‌های نیلوفر آبی را نقاشی کرده است . شما به این صورت اطلاعاتی راجع به «مونه» در دسترس گوینده گذاشته‌اید ولی نه يك اطلاع درباره نوع هنر «مونه» . «سیسله» (۷۹) هم مناظر رودخانه سن را نقاشی کرده است «گورو» (۸۰) هم تصویر کلیساهای جامع را کشیده است آن چیزی که «مونه» را منحصر بفرد و بیگانه می‌کند موضوعاتی هستند که بر حسب تصادف و پیش‌آمد در برابر دیده‌گان او قرار گرفته باشند . چیزی که «مونه» را از دیگران متمایز می‌سازد يك نوع بینش خاص از طبیعت است .

برای روشن کردن این اندیشه یا فکر «اورتگا ایگاسه» يك داستان کوتاهی را مثال می‌زند . او می‌گوید در يك کتابخانه‌ای هر روز صبح يك گوزپشت کوتاه قد به کتابخانه می‌آمد و درخواست يك فرهنگ لغت می‌کرد . کتابدار از او می‌پرسید :

«کدام فرهنگ لغت ؟»

مرد گوزپشت کوچک اندام جواب می‌داد : «برای من بی تفاوت است زیرا می‌خواهم فقط روی آن بنشینم .»

۷۳- Gilbert

۷۴- Albertine

۷۵- Saint - Loup

۷۶- de Charlus

۷۷- Ortega Gasset

۷۸- Monet

۷۹- Sisley

۸۰- Corot

همین موضوع درباره هنر «مونه» و «پروست» نیز صادق است. اگر شما از آنها می‌پرسیدید: «راجع به چه موضوعی می‌خواهید بحث و گفتگو کنید؟ ... چه قهرمانی را می‌خواهید توصیف نمایید؟»

آنها جواب می‌دادند: «برای ما تفاوتی نمی‌کند زیرا موضوع و قهرمانان فقط بهانه‌ای هستند تا بتوانیم شخصیت خود را بهتر نمایان سازیم.»

اگر «مونه» یک نوع بینش خاص از طبیعت دارد، «پروست» قبل از هرچیز یک طریقه منحصر بفردی برای زنده کردن گذشته دارد.

پس در این صورت آیا روشهای مختلفی برای زنده کردن گذشته وجود دارد؟ البته که وجود دارد. قبل از هرچیز ممکنست گذشته را توسط فکر زنده کرد درحالی که سعی شود بادر نظر گرفتن زمان حال وقایعی که زمان حال را بوجود آورده‌اند بازسازی نمائیم. مثلاً حال که من مشغول نوشتن مقاله‌ای درباره «پروست» هستم اگر از خود سؤال نمایم که چرا این مقاله را می‌نویسم بخاطر می‌آورم که اولین تصور و اندیشه این مجموعه درسی راجع به چند نویسنده بزرگ فرانسوی عصر ما در خاطر من برای اولین بار در موقع مهمانی ناهاری که در «بوداوبولین» (۸۱) برقرار بود خطور کرد. شاید بتوانم با کوششی که می‌نمایم «بوداوبولین» آن موقع و اشخاصی را که در آن ناهار شرکت داشتند بخاطر بیاورم و بدین صورت کم‌کم موفق خواهم شد با این سلسله افکار تابلوئی کم‌وبیش از آن گذشته در فکر خود ترسیم نمایم.

بعضی اوقات هم ما با جمع‌آوری اسناد سعی می‌کنیم گذشته را زنده کنیم مثلاً اگر من بخواهم پاریس دوران «پروست» را مجسم کنم کتابهای «پروست» را خواهم خواند، از اشخاصی که در آن زمان با محیط پاریس آشنائی داشتند سئوالاتی خواهم کرد و کتابهای دیگری که در همان موقع نوشته شده بود خواهم خواند و کم‌کم برای خود تابلوئی از آنچه که پاریس زمان ۱۹۰۰ بود خواهم ساخت. ولی آیا شباهتی با پاریس ۱۹۰۰ خواهد داشت یا خیر. آن خود مساله دیگری است. این نوع بخاطر آوردن و تجسم گذشته از نظر «پروست» بکلی با خلق یک اثر هنری منافات دارد. ما هیچگاه نمی‌توانیم با دوباره مجسم کردن گذشته با فکر خودمان آن تاثیر زمان حقیقی را دریابیم و گذشته را زنده کنیم. این یادآوری گذشته باید توسط حافظه غیرارادی صورت بگیرد.

چطور این بخاطر آوردن و تذکار غیرارادی صورت می‌گیرد؟ لازم است که یک احساس زمان حال با یک خاطره باهم منطبق بشوند. «پروست» تعریف می‌کند که مدت‌ها بود او همه چیز را راجع به «کمبره» (۸۲) فراموش کرده بود ولی ناگهان در یک روز سرد زمستان که مادرش تصور نموده بود که او احساس سرما می‌کند به او پیشنهاد می‌کند که کمی چای بنوشد و کسی را فرستاد تا یک نوع شیرینی بنام «مادلن» (۸۳) را خریداری کند، «پروست» بی‌اراده یک قاشق چای‌خوری که در آن یک تکه از نان شیرینی خیس خورده بود به لبان خود برد و در همان موقع که چای و دانه‌های ریز شده نان شیرینی به کام او خوردند، لرزش خفیفی احساس کرد و یک نوع لذت دلپذیری که برای او غیرقابل درک

بود سراسر وجودش را فراگرفت . این لذت او را به تمام بدبختی‌های زندگی بی‌تفاوت کرده و کوتاهی زندگی را برای او واهی جلوه‌گر ساخته بود .

این احساس شادی قوی و نیرومند از کجا بر او مستولی شده بود ؟ او احساس می‌کرد که این حس شادی‌بخش به‌طعم چای و شیرینی مربوط می‌شد ولی آن شغف از آن طعم بخصوص بی‌نهایت وسیع‌تر و عمیق‌تر بود . از کجا ناشی شده بود ؟ چه مفهومی داشت ؟ او جرعه‌ای دیگر نوشید و کم‌کم دریافت که این طعم که چنین احساسی قوی در او بوجود آورده بود ناشی از آن تکه کوچک نان شیرینی بود که روزهای یکشنبه صبح در «کمبره» وقتی که برای صبح‌بخیر گفتن پیش خاله بزرگش «لئون» (۸۴) میرفت، چنین تکه نانی را پس از خیس کردن در چای به «پروست» می‌داد . این احساس که درست همان احساس زمان گذشته بود بوضوح و صراحت بیشتری بخاطرش خطور می‌کند تا احساسی که توسط حافظه فکری بوجود آمده باشد و او هرچیزی را که در آن موقع در «کمبره» بوقوع پیوسته بود در فکر خود به‌بهترین صورت مجسم می‌سازد .

چرا چنین روش بخاطر آوردن گذشته آنچنان نیرومند است ؟ برای آنکه تصاویری که ما از دوران گذشته در ضمیر خود داریم و عموماً خیلی زودگذر می‌باشند براحساس شدیدی متکی نیستند ولی با کمک حافظه غیرارادی زمان حال برای دوران گذشته تکیه‌گاه محکمی بشمار می‌آید .

اگر شما بخواهید درست متوجه شوید که چه وقایعی در مورد زمان بوقوع می‌پیوندند فکر کنید که در فضا وسیله‌ای بنام «استرواسکوپ» (۸۵) چه نقشی ایفاء می‌کند . در آن دستگاه دو عکس به‌شما نشان داده می‌شود، ولی این دو عکس کاملاً مشابه نیستند ، زیرا هر یک از آنها برای یکی از چشمها در نظر گرفته شده است و بهمین دلیل که آنها یکسان و همانند نیستند شما آنرا بطور برجسته ملاحظه می‌کنید . زیرا شیء که برجستگی حقیقی داشته باشد برای دو چشم شما دو تصویر مختلف ارائه می‌کند و همه چیز چنان صورت می‌گیرد که گوئی فکر شما بخود می‌گوید : «هرگاه که من دو تصویر از یک شیء واحد را مشاهده می‌کنم ، دو تصویری که با هم کاملاً تطبیق نمی‌کنند، متوجه می‌شوم که دلیل آن به یک برآمدگی که از دو زاویه مختلف دیده شده است مربوط می‌شود، چون الان برای من مشکل است که این دو تصویر را باهم منطبق نمایم پس در این صورت در برابر یک تصویر برجسته قرار گرفته‌ام . این تصویر واهی فضائی که توسط «استرواسکوپ» بوجود آمده است حاصل تطبیق نکردن دو تصویر است . «پروست» کشف کرده است که احساس فعلی و خاطره دوران گذشته برای زمان همان نقشی را ایفاء می‌کند که «استرواسکوپ» در مورد فضا بازی میکند . این فرمول و تعبیر بوجود آورنده این برجستگی زمان واهی می‌باشد و امکان می‌دهد که انسان زمان را بازیافته و آنرا حفظ کند .

خلاصه کنیم : در ابتداء بوجود آمدن اثر «پروست» نوعی زنده کردن خاطرات گذشته توسط حافظه غیرارادی وجود دارد .

فصل سوم

«زمان بازیافته»

وقتی گذشته بدین صورت بخاطر آورده شده باشد «مارسل» که قهرمان کتاب است چه مشاهده می‌کند؟ او در مرکز آن خانه بیلاقی «کمبره» که در آن مادر بزرگش، مادرش، خاله «لئونی» (این قهرمان داستان شخصیت کمیک و پر قدرتی دارد) و چند مستخدمه را می‌بیند، باغی را که رنگ و بوی شهرستانی دارد می‌نگرد. شبها یکی از همسایگان بنام آقای «سوان» اغلب برای دیدن پدر و «مادرش می‌آمد او تنها بدون «مادام سوان» می‌آمد وقتی آقای «سوان» وارد می‌شود خود در کوچک باغ را باز می‌کند، این در کوچک زنگوله‌ای را بصدا درمی‌آورد. در اطراف منزل مناظری وجود دارند که برای کودک بدو قسمت مشخص و متمایز تقسیم شده‌اند: قسمتی که مربوط به منزل «سوان» می‌باشد و قسمتی که مربوط به خانواده «گرمانت» است و در آن قصر «گرمانت» قرار دارد. خانواده «گرمانت» برای «مارسل» اشخاص مرموزی هستند که دست‌یافتن به آنها بسیار مشکل است به‌او گفته‌اند که آنها از نوادگان «ژنویودوبران» (۸۶) هستند و زندگی افسانه‌ای دارند. بدین صورت زندگی «پروست» با قدمت اسامی شروع می‌شود. خانواده «گرمانت» مانند خود «سوان» و بانو «سوان» و دخترشان «ژیلبرت» اسم‌هائی بیش نیستند.

اسامی یکی بعد از دیگری جای خود را به افراد می‌سپارند. وقتی که او با خانواده «گرمانت» آشنا می‌شود آنها خیلی از حیثیت و اعتبار خود را ازدست داده‌اند، «دوشس دوگرمانت» برای دوران کودکی «پروست» مظهر وجودی مقدس که فقط در شیشه‌های کلیسا تصویر آنها می‌توان دید بشمار می‌آید، بعدها «مارسل» در پاریس در خانه خود «دوشس» زندگی کرد. او می‌بیند که «دوشس» هر روز از منزل خارج می‌شود، شاهد دعوا و مرافعه او با شوهرش می‌باشد، او کم‌کم بدین نحو توانست طرز فکر و نیز خودخواهی و عدم احساس او را ارزیابی نماید. و بدین نتیجه می‌رسد که تمام احساس مردان و زنان که بنظرش در زمان کودکی چنان زیبا جلوه‌گر می‌شدند پنهان‌کننده حقیقتی بس مبتذل بوده‌اند. موضوع رمان‌نویسی را در دنیای روزمره نباید جستجو کرد بلکه آنها در فاصله‌ای که بین دنیای حقیقی و دنیای تفکر است باید پیدا نمود.

در زمینه عشق نیز «پروست» آنها همچنان دورانی غیر حقیقی که فقط با لغات ساخته

شده است توصیف می‌کند که در آن انسان تصور می‌نماید که می‌تواند با انسان دیگر وحدت کامل پیدا کرده در ضمن در جستجوی يك نزدیکی و پیوند روحی غیرممکن باشد . ولی فردی که در تصور خود او را پرورانده‌ایم هیچ‌گونه ارتباطی با فرد حقیقی که با او برای تمام عمر پیوند زناشوئی بسته‌ایم ندارد .

«سوان» با «اودت» (۸۷) که زاده تخیلات اوست پیوند زناشوئی می‌بندد . سپس خود را در برابر بانو «سوانی» می‌یابد که هیچ‌گونه علاقه‌ای به‌وی ندارد . «اودت» از نوع زنانی است که مورد توجه «سوان» نیست . سراینده این داستان ، «مارسل» ، کارش بجائی می‌کشد که به «آلبرتین» علاقه‌مند می‌شود ، «آلبرتینی» که او از همان ملاقات اول بنظرش مبتدل و حتی زشت آمده بود و «مارسل» هم آگاه می‌گردد که انسان درمورد عشق هیچ‌چیز دیگری را نمی‌تواند درک کند و قادر نیست شخص دیگری را تصاحب کند . او سعی می‌کند «آلبرتین» را محبوس کرده و در نزد خود مانند يك زندانی نگاه دارد . او تصور می‌کند که می‌تواند با این فشار «آلبرتین» را در اختیار داشته و کم‌کم او را به‌خود جذب کند و این‌هم جز يك فکر واهی چیز دیگری نیست . عشق نیز مانند دنیا رویائی بیش نیست .

این دو قسمت مشخص و متمایز دوران کودکی او، بطرف خانه «سوان» و بطرف خانه «گرمانت» ، هردو بنظر «مارسل» دو دنیای بی‌انتهای و مرموز می‌آمدند . او درصدد کشف راز و حقیقت این دو دنیا برآمد و هیچ‌چیز جالبی که درخور تعمق باشد در آن نیافت . بنظر او چنین می‌آمد که این دو طرف منزل توسط پرتگاهی غرقابل عبور از هم جدا شده باشند . ولی بعدها در آثارش توسط يك پل بزرگ که از يك سو به‌سوی دیگر کشیده شده است این دو قسمت بهم می‌پیوندند زیرا دختر «سوان» «ژیلبرت» با «سن‌لو» ، که از خانواده «گرمانت» می‌باشد ، ازدواج می‌کند پس این تضاد بین دو خانواده خود دروغی بیش نبوده است حقیقت سراسر روشن می‌شود . حقیقتی که کاملاً واهی است .

ولی در اواخر کتاب گوشزد دیگری به «مارسل» داده می‌شود که شبیه همان نان شیرینی مادلن می‌باشد و همان نقش را برای هنرمند دارد که ندای الهی برای روی آوردن به‌سوی مذهب ایفاء می‌نماید . وقتی او وارد منزل «گرمانت» می‌شود پایش را روی دو پله که از هم جدا شده بودند می‌گذارد، وقتی تعادل خود را بازمی‌یابد پایش را روی سنگ‌فرشی که درست جا نیفتاده بود و کمی بالاتر از کاشی کناری آن قرار گرفته بود می‌نهد، در آن لحظه تمام افکار غم‌انگیز او از بین می‌روند و در برابر همان خوشی وافر که مدت‌ها پیش در اثر مزه نان شیرینی «مادلن» برای او بوجود آمده بود قرار می‌گیرد .

«مانند آن زمانی که من نان شیرینی «مادلن» را مزه مزه می‌کردم تمام نگرانی من از آینده و همه ناراحتی فکری من یکسره زائل شد . عشق عمیقی چشمان مرا مست می‌کرد، احساس طراوت و نورهای خیره‌کننده در پیرامون من در پرواز بودند ، درموقعی که همان قدم را برمی‌داشتم، قدمی روی کاشی بالاتر و قدم دیگری روی کاشی پائین‌تر ... من با فراموش کردن خانواده «گرمانت» موفق شدم چیزی را که احساس کرده بودم بازیابم .

این طرز بینش درخشان ولی نامشخص که درزندگی من پیدا شده بود گوئی باملایمت مرا لمس کرده و بمن می گفت : «مرا دربرگیر اگر قدرتش را داری و سعی کن تا معمای خوشبختی را که من به تو پیشنهاد می کنم حل کنی ...» و تقریباً بلافاصله من آن معمای خوشبختی را دریافتم و آن معما شهر ونیز بود که تمام سعی و کوششم برای توصیف آن بی نتیجه مانده بود و آن احساسی که قبلاً روی دو کاشی نامیزان «سن مارک» پیدا کرده بودم باتمام احساس آن روز يك باره درمن بیدار شد .

«پروست» بار دیگر در اثر فرمول احساس امروز و تعبیر خاطره گذشته خوشبختی يك هنرمند را احساس می کند لحظه هائی بعد، پس از شستن دست، حوله زبری به او می دهند، این احساس نامطلوب حوله زبر روی انگشتان او، او را بیاد دریا می اندازد . به چه دلیل؟ بدلیل آنکه مدت ها پیش، شاید سی یا چهل سال قبل در يك هتل در کنار دریا حوله ها همچنان زبر بودند . این ضربه های مبهم مانند ضربه های نان شیرینی «مادلن» هستند. بار دیگر این قسمت کوچکی از زمان است که هنرمند به متوقف ساختن آن، به ضبط آن و به «بازیافتن آن» موفق می شود . او بدنیا ی حقایق پای می نهد ، یا بهتر بگوئیم او در تنها عالم حقیقت که عبارت از حقیقت هنری است پا می گذارد . او احساس می کند که تنها وظیفه ای که دارد آنست که به جستجوی چنین احساسی برود یا بهتر بگوئیم به جستجوی زمان فراموش شده یا خاطرات فراموش شده برخیزد. زندگی آنچنان که ما آنرا می گذرانیم هیچگونه ارج و اهمیتی ندارد و چیزی جز وقت تلف شده نمی باشد . «فقط چیزی قابل تثبیت و درك است که بصورتی از ابدیت درآمده باشد و آن ابدیت هم ابدیت و حیات جاودان می باشد». از نو خلق کردن بیاری تاثرات فراموش شده توسط حافظه، کشف کردن این معدن بسیار سرشار و وسیع که حافظه يك مرد در سنین کمال و پختگی است و تبدیل کردن خاطراتش به اثری هنری ، همان کاریست که «پروست» برای خود در نظر گرفته است .

«در همان موقع در منزل «گرمانت» صدای پا ، صدای پای خودم که آقای «سوان» را مشایعت می کردم می شنیدم . این صدای زنگی که بگوش می رسد صدای گوشخراش و باطراوت زنگوله کوچکی بود که بالاخره به من نوید می داد که آقای «سوان» رفته و مادرم بزودی به اطاق من خواهد آمد، من هنوز آنها را می شنیدم ، من واقعا خود آن صداها را می شنیدم . باوجود آنکه آنها در چنین گذشته دوردستی قرار گرفته بودند ... در تاریخی که من آهنگ زنگوله باغ «کمبره» را می شنیدم ، خیلی دور ولی درعین حال نزدیک بود ولی آن به منزله نقطه عطفی، در آن فضای بسیار بزرگ، برای من به حساب می آمد نقطه عطفی که قادر به تصاحب آن نبودم . وقتی که به پائین نگاه می کردم احساس سرگیجه می کردم باوجودی که در وجود خود من گوئی فرسنگها ارتفاع و آن همه سالها...»

«حال اگر دست کم به من فرصتی داده شود تا اثرم را به پایان برسانم، مهر زمان حال را بر آن خواهم نهاد زیرا اندیشه زمان حال با چنان قدرتی امروز بیش از پیش مرا به خود مشغول می دارد و من در اثرم انسانها را حتی اگر به اشخاصی دیوصفت هم شباهت داشته باشند ؛ چنان توصیف خواهم کرد که گوئی در عرصه زمان چنین جای بزرگ و مهمی را به جای مکانی بسیار محدود که در فضا برای آنها اختصاص یافته است، اشغال کرده اند.

برعکس در زمان مکان طولانی و بی‌حد را اشغال کرده‌اند، زیرا آنها در عین حال مانند اشخاص غول‌پیکر سالهای طولانی را پشت سرگذاشته و در عین حال دورانهایی که آنها سپری کرده‌اند از مسیر زمان بسیار از یکدیگر فاصله دارند، زیرا چه روزهای بی‌شماری بین آنها قرار گرفته است...».

و بدین صورت زمان با تصور و اندیشه زمان همانطور که شروع شده بود ، باتمام می‌رسد .

وقتی که انسان برای بار دیگر سراسر اثر «پروست» را می‌خواند ، از گفته بعضی از منقدان متعجب می‌گردد که او را متهم نموده‌اند که اثرش فاقد طرح اولیه بوده است. برعکس تمام این رمان بسیار وسیع مانند يك سنفونی تصنیف شده است، بدون تردید هنر «واگنر» (۸۸) اثر بزرگی در تمام هنرمندان آن دوره داشته است: شاید هم بتوان گفت «در جستجوی خاطرات فراموش شده» بیش از آنکه از سنفونی «واگنر» متأثر شده باشد از «اپراهای واگنر» الهام گرفته است. صفحات اول آن به منزله مقدمه‌ائی هستند که در آن‌ها موضوعات اساسی ارائه می‌شود : زمان ، زنگوله‌ئی که آقای «سوان» بصدا درمی‌آورد، علاقه مفرط به ادبیات و نان شیرینی کوچک «مادلن». سپس پل بزرگی از سوی «سوان» به سوی «گرمانت» ساخته می‌شود و در آخر کتاب تمام موضوعات بهم می‌پیوندند . از نان شیرینی «مادلن» به مناسبت ذکر پلکان‌ها و حوله زبر یاد شده است . صدای زنگوله‌ئی که آقای «سوان» بصدا درمی‌آورد همچنان که در صفحات اول کتاب بصدا درمی‌آید ، شنیده می‌شود. و اثر روی لغت زمان که خود موضوع اصلی اثر را تشکیل می‌دهد به پایان می‌رسد .

چیزی که خواننده سطحی و کوتاه‌فکر را گمراه می‌کند اینست که در طرح‌ریزی بسیار علمی و با قدرت این اثر بیاد آوردن خاطرات بطور منطقی و به ترتیب تاریخ صورت نمی‌گیرد بلکه همانطور که در دنیای خواب به وقوع می‌پیوندد با انتقال ناگهانی خاطرات یکدیگر و توسط تذکار غیر ارادی، یادآوری خاطرات انجام می‌پذیرد .

فصل چهارم

نسبی بودن احساسات

منحصر بفرد بودن این اثر در چه چیزی نهفته است ؟ ابتداء باید گفت که «پروست» هنرمندی است که معلومات کافی در زمینه‌های زیباشناسی، علمی و فلسفی دارد. «پروست» قهرمانان خود را چنان در نظر گرفته و بررسی می‌کند که گوئی يك زیست‌شناس کنجكاو و با علاقه و فاقد تاجر و احساس، حشرات را بررسی می‌کند. به‌ارتفاعی که این نویسنده متفکر صعود می‌کند، انسان جای خود را در طبیعت باز می‌یابد، یعنی جای يك حیوان متمایل به شهوت‌رانی در بین حیوانات دیگر. حتی قسمت زندگی نباتی انسان در این بررسی کاملاً روشن و نمایان می‌گردد. «دختران در عنفوان جوانی» بیش‌از يك تصویر هستند، آنها به‌منزله يك فصل لازم ولی کوتاه در زندگی گیاهی انسان می‌باشند. او در حالی که طراوت و تازگی آنها را تمجید می‌کند متوجه نکات غیرمرئی می‌شود که نوید میوه و رسیدن آنها می‌دهند، سپس به‌دانه‌ها تبدیل می‌شوند و بالاخره بصورت دانه‌های خشك در می‌آیند: «مانند زمین گلکاری‌شده که در فصول مختلف گلها در آن پرورش می‌یابند، من آنها را در این ساحل «بلبك» (۸۹) بصورت بانوان پیر می‌دیدم که مظهر دانه‌های سفت و پیازهای نرم گیاهی بودند که روزی این دوستانم به‌آن صورت در می‌آمدند». باید در این‌جا از قسمتی که «فرانسواز» (۹۰) به‌منزله گیاه روستائی و انگل توصیف شده است که با اشتراك منافع با اربابانش زندگی می‌کند، یاد نمایم؛ شخصیت «شارلو» که به زنبور بزرگی تشبیه شده است و شخصیت «ژوپین» (۹۱) که مانند گل ثعلبی می‌باشد در اوائل کتاب «سودم و غموره» (۹۲) (سودم و قوم لوط) آمده است و از طرفی دیگر صحنه‌ئی را در اپرا که در آن کم‌کم لغات زمینی در لغات آبی فرو می‌روند، چنین بنظر می‌رسد که دیگر انسان قهرمانانی را که تبدیل به دیوهای دریائی شده‌اند نمی‌بیند مگر از آن سوی يك پرده سبز و خاکستری رنگ. زیباترین و حساسترین اساطیر یونان بهتر از این جنبه کیهانی درام انسانی را نمی‌توانستند نشان دهند.

عشق، حسادت و خودستائی برای «پروست» انواع ناخوشی‌ها بشمار می‌آیند. عشق «سوان» توصیف بالینی تحول کامل يك مورد حسادت عشقی است. با دقت دردناکی که این ناخوشی احساساتی توصیف شده است انسان حس می‌کند که خود سراینده این زجرهائی را که توصیف کرده خود کشیده است، مانند بعضی از پزشکان باشهامت که قادرند شخصیت

۸۹- Balbec

۹۰- Françoise

۹۱- Jupien

۹۲- Sodome et Gomorrhe

خود را که زجر می‌کشد از شخصیت متفکر خویش جدا سازند و هرروز پیشرفت یک سرطان یا فلجی را یادداشت کنند. همچنین علایم ناخوشی شخصی خود را با خودگذشتگی قهرمانانه تجزیه و تحلیل کنند.

جنبه علمی سبک «پروست» بسیار مورد توجه می‌باشد. خیلی از تشبیهات زیبای او از فیزیولوژی، فیزیک و شیمی گرفته شده است. اینک از صفحات مختلف کتاب او مثالی چند می‌آوریم: «مادر من مدت سه سال است دیگر ماتیکی را که یکی از خواهرزاده‌هایش بر روی لبانش می‌کشید تشخیص نمی‌داد گوئی او بکلی نامرئی بوده و در مایعی بکلی حل گشته بود. تا روزی که قسمت کوچک اضافی، یا دلیل دیگری، باعث عملی شد که آنرا اشباع می‌نامند. ماتیکی که تا آن زمان دیده نمی‌شد در اثر متبلور شدن نمایان شد و مادرم در برابر این رنگ زننده گفت که این کار بسیار شرم‌آوری است و معاشرت خود را باین خواهرزاده قطع کرد...».

«اشخاصی که عاشق نیستند می‌گویند انسان عاقل و فهمیده نباید بیچاره باشد مگر در برابر شخصی که ارزش آنرا داشته باشد؛ این مثل آنست که بگویند چطور می‌توان در اثر و باچنین زجر کشید در حالی که باعث آن «ویروس» ناچیزی بنام «باسیل ویرگول» (۹۳) است...»

«اشخاصی که به‌ضعف اعصاب مبتلا هستند نمی‌توانند حرف آنهایی را که به‌آنها اطمینان می‌دهند که کم‌کم اعصابشان تسکین خواهد یافت چنانچه در رختخواب بمانند، نامه دریافت نکنند و روزنامه نخوانند باور کنند، همچنین عاشقانی که بدین‌گونه به‌موضوعات توجه ندارند و هنوز این تجربه را به‌مرحله اجرا درنیاورده‌اند نمی‌توانند تصور کنند که چشم‌پوشیدن از این عمل تاجه حد قدرت شفاف‌بخشی در بردارد...».

نتیجه این تجزیه تحلیل‌های زیبا و بسیار دقیق را می‌توان تفکیک احساسات متداول را در زمان گذشته دانست. مدتهای طولانی دانشمندان علم اخلاق به‌اصطلاحات کلی که محتوای آنها چندان مشخص نبوده اکتفا کرده و فقط موجودات یک پارچه را قبول داشته‌اند. در هرفردی یک عامل کلی مانند عشق، حسد، کینه و بی‌تفاوتی وجود داشته که مانند اجراکنندگان باله نمایانگر زندگی‌های احساساتی ما می‌باشند. «استاندال» (۹۴) سعی نمود این افکار مبهم را روشن سازد. با مشخص کردن عشق و تمایل، عشق و شهوت، عشق و خودخواهی، با توضیح و توجیه عملی که آنرا «کریستالیزاسیون» (۹۵) نامید بدین کار پرداخت. باین کار او نقش شیمی‌دانان اواخر قرن هیجده را ایفاء کرد که دیگر به‌چهار عنصر عقیده نداشتند، چند جسم ساده را از هم تفکیک کرده‌اند. ولی «پروست» نشان داد که این اتمهایی که خود غیرقابل تجزیه می‌باشند در حقیقت هرکدام دنیای پیچیده‌ئی را تشکیل داده که خود از تعداد بی‌حدی احساسات که بی‌نهایت قابل تحسین می‌باشند تشکیل شده است.

آن چیزی که در زندگی واقعی اتفاق می‌افتد اینست که در بعضی از مواقع زندگی (بخصوص در دوران نوجوانی و یا در اواسط زندگی که حادثه‌ئی جریان آنرا عوض نماید)

ما در حالتی قرار می‌گیریم که آمادگی برای هر نوع پذیرش عوامل خارجی داریم همانطور که در بعضی مواقع ضعف و خستگی ما را در برابر هرگونه میکرپی که بدن ما را مورد حمله قرار می‌دهد ناتوان می‌سازد. ما عاشق هستیم ولی نه عاشق يك شخص مشخص. عاشق شخصی می‌باشیم که تصادفاً در برابر ما قرار خواهد گرفت در آنموقع احتیاج مرموز به يك ملاقات پیدا خواهیم کرد. عشق ما، در جستجوی شخصی است که بتواند علاقه خود را به او منتقل سازد، يك کمدهی در تمام وجود ما آماده اجرا شدن است، تنها چیزی که کم دارد يك هنرپیشه زن می‌باشد که نقش اول آنرا بتواند ایفا کند. این زن الزاماً خواهد آمد ولی ممکنست تغییر ماهیت بدهد. همانطور که در تئاتر نقش اول می‌تواند توسط يك هنرپیشه اصلی بازی گردد و سپس همان نقش توسط دوبلورها (به معنی کسی که بجای هنرپیشه اصلی در بعضی مواقع ایفا می‌کند) اجراء شود، در زندگی يك مرد هم (یا يك زن) اتفاق می‌افتد که نقش فرد مورد علاقه پی‌درپی توسط هنرپیشگانی که دارای ارزش مساوی نمی‌باشند، ایفا گردد.

«زنیکه چهره‌اش بیش از روشنائی پیوسته در مقابل ماست زیرا که حتی با چشمان بسته يك لحظه از عزیز داشتن چشمان زیبای او و بینی قشنگ او باز نمی‌ایستیم و تمام وسائل را برای آن که آن چشمان و بینی را باز ببینیم فراهم می‌کنیم، ما می‌دانیم که این زن بی‌همتاست. خوب می‌دانیم که امکان دارد او زن دیگری می‌توانست باشد اگر ما در شهر دیگری غیر از این شهری که با او ملاقات کردیم بودیم. اگر ما در محله‌های دیگری به گردش می‌پرداختیم و اگر به منازل کسان دیگری رفت و آمد داشتیم، فکر می‌کنیم که این زن بی‌همتاست در حالی که مانند او بسیارند. ولی با وجود این زنی است قابل لمس و فناپذیر در برابر چشمان ما که او را دوست می‌دارند، و برای مدت طولانی هیچکس نمی‌تواند جایگزین او گردد. این بدان دلیل است که این زن موفق شده است که يك نوع ندهای سحرآمیز و هزاران عنصر لطف و عطف که بصورت ناقصی در ما وجود داشته است در ما ایجاد کرده آنها را گرد هم آورده به آنها وحدت ببخشد و تمام شکستگی‌های بین آنها را محو سازد؛ این خود ما هستیم که با خصوصیتی که به او داده‌ایم بدو جسم و روح بخشیده‌ایم».

اگر ما با خودمان صادق باشیم، احساس قبلی را که نسبت به او قبل از انتخاب کردنش داشته‌ایم درك می‌نمائیم: با صداقت از خود سؤال می‌کردیم: «چه کسی را دوست خواهیم داشت؟» ما خواهیم دانست که خوشبختی یا دردی که احساس می‌کنیم تصادفاً به شخص مشخصی بستگی پیدامی‌کند و حقیقت آنست که قهرمانان زن آثار ما مانند قهرمانان زن آثار «پروست» فقط برای چند جلسه نمایش کمدهی نقش اصلی را ایفا می‌نمایند. آن کمدهی که مانند زندگی احساساتی ما دوام داشته و پایدار خواهد ماند.

برای چه این قهرمانان زن انتخاب می‌شوند؟ آیا بخاطر زیبایی آنهاست؟ «پروست» عقیده دارد که این موضوع صحت ندارد. چیزی که واقعا مرد متمدن را دگرگون می‌سازد کنجکاوی است که بر اثر مرموز بودن عشق و مشکلاتی که در راه آنست بوجود می‌آید.

واکنون بجاست چند بیت زیبائی از «پلوالری» (۹۶) را نقل نمایم :

خلاصه ترجمه ابیات «پلوالری» را بدین شرح می‌توان بازگفت:

اگر همه چیز روشن باشد بنظرمان بیهوده می‌آید و کسالت و ملالت دنیائی را پر خواهد کرد . برای زندگی بی‌روح و بی‌تفاوت ، اضطراب هدیه‌ای الهی است ، بارقه امیدی که در چشمان شما می‌درخشد به‌روی دنیای اطمینان‌بخش فرود نمی‌آید . اصل بزرگی انسانیت مبهم و تاریک است، اشخاصی که خود را درک نکرده‌اند از مبهمات و تاریکی‌های خویش مکنت‌های عالی به‌دست آورده‌اند . و موضوعات عشق شریف آنها گنجینه تاریکی است که عمر شما را روشن می‌سازد . سکوت چشمه شگرف قطعات شعر است.

يك حالت اسرارآمیز سرچشمه شگرف عشقهاست «پروست» به‌ما می‌آموزد که خوشبختی در واقعیت نیست بلکه در تخیل ماست. اگر لذا بد خود را از پیرایه رویاها عاری سازیم آنها را به‌هیچ تبدیل کرده‌ایم . بعقیده «پروست» عشق، این عشقی که در ماقبل از برخورد با موجودی وجود داشته، این عشق سرگردان و متحرك «در برابر تصویر زنی فقط به‌دلیل آنکه او برای ما دست نیافتنی است متوقف می‌شود . از آن موقع ببعد است که انسان کمتر به زن فکر می‌کند بلکه بیشتر آنها را با مشکلات بسیاری در برابر خود مجسم می‌سازد و بیشتر در فکر وسائلی است که بتواند در پرتو آنها با او آشنائی حاصل کند ، يك سلسله عوامل اضطراب و ناراحتی به‌وجود آمده که کافیت عشق ما را نسبت به‌آن زن تثبیت کند، زنی که خیلی کم با او آشنائی داریم. عشق بیش از حد بزرگ می‌شود و ما دیگر فکر نمی‌کنیم که زن واقعی در آن جای بس کوچکی را اشغال کرده است ... من از «آلبرتین» چه می‌دانستم ؟ يك یا دو نیم رخ در کنار دریا ...

از شخص مورد علاقه ممکنست هیچ چیز ندانیم . در حالی که «پروست» به «بلبك» می‌رود، قطار كوچك «مارسل» در ایستگاه دهکده‌هائی توقف می‌کند و در آنجا در مدت توقف به‌آن کوتاهی، او دريك نظر يك دختر زیبائی را می‌بیند که به‌مسافران، شیر می‌فروشد. در همان لحظه قطار دوباره حرکت می‌کند و او تنها چیزی که از آن دختر زیبا به‌همراه می‌برد بینش سریع و غرورآمیز آن می‌باشد . ولی این تصور بهمین دلیل که از هرگونه محتوائی عاری می‌باشد، اجازه می‌دهد که احساسات شدیدی به‌آن بپیوندد .

«پروست» فکر می‌کند که در مکتب عشق تخیل همه‌چیز است، وقتی او حقایق نفسانی عشق را توصیف می‌کند که چطور انسانهای ساده لوح فکر می‌کنند که این هدف اساسی خواسته‌های آنهاست. «پروست» آنها را کمی مضحك یا حتی بصورت ناخوش‌آیندی جلوه‌گر می‌سازد . بار دیگر صحنه موحشی را که بین «ژوپین» و «شارلو» اتفاق می‌افتد یا صحنه‌ئی که بعد از آنهمه انتظار و آرزو بالاخره سراینده داستان می‌تواند «آلبرتین» را ببوسد، بخوانید:

«قبل از اینکه او را ببوسم آرزو می‌کردم که بار دیگر او را از همان حالت سحرآمیز که برای من در روی «پلاژ» داشت برخوردار ببینم و قبل از اینکه او را بشناسم کشوری را که او قبلا در آنجا زندگی کرده بود بیابم: بجای آن دست کم اگر من او را نمی‌شناختم

می‌توانستم تمام خاطرات زندگیم را در «بلبك» جایگزین آنها سازم، مانند صدای امواج که زیر پنجره کلبه من می‌غریدند و سروصداهای بچه‌ها که شنیده می‌شدند. و در حالیکه نگاه من روی برجستگی زیبایی صورتی‌رنگ گونه‌های او می‌لغزید و سطح گود رفته گونه‌هایش که بطرف اولین حلقه‌های موی زیبا و سیاه او از بین می‌رفتند، موهای زیبای سیاهش که بصورت زنجیره‌های متحرکی در اطراف صورتش ریخته و بصورت تکیه‌گاهی درآمده بودند و به‌پستی بلندی‌های دره مانند موهای او شکل می‌بخشیدند می‌بایست بخود گفته باشم :

«چونکه در «بلبك» موفق نشدم، حال بالاخره طعم گل‌سرخ ناشناخته گونه‌های «آلبرتین» را خواهم چشید...».

«من این موضوع را بخود می‌گفتم چون تصور می‌کردم که يك وسیله شناسائی توسط لبها وجود دارد؛ بخود می‌گفتم که طعم این گل‌سرخ را که از پوست و گوشت درست شده خواهم چشید زیرا فکر نکرده بودم انسان که مخلوقی است کاملتر از خرس دریائی یا حتی نهنگ، باز هم چند عضو اساسی بدن را کم دارد و بخصوص فاقد عضوی است که برای بوسیدن بکار برود. چون فاقد آنست از لبهای خود برای بوسیدن استفاده می‌کند. البته شاید نتیجه رضایت‌بخش‌تر از آن باشد اگر او مجبور بود زن مورد علاقه خود را با يك شاخ که برای حفاظت او به‌وجود آمده بود نوازش کند. اما لبها برای آن درست شده‌اند که فقط مزه چیز وسوسه‌کننده را به‌کام ببرد، و باید از طرفی اکتفا نمایند بدون آنکه به‌اشتباه خود پی‌برند و بدون آنکه دلسردی خود را ابراز کنند فقط برروی سطح گونه‌های محصور شده غیر قابل نفوذ و دوست‌داشتنی سرگردان بمانند. از آن گذشته در همان لحظه تماس باپوست، لبها، اگر تصور کنیم ماهرتر شوند نمی‌توانند بدون شك بیش از آنچه که طبیعت به‌آنها اجازه داده است طعم چیزی را بچشند زیرا در این ناحیه متروك شده گونه‌ها که آنها نمی‌توانند لذت خود را بیابند آنها تنها می‌باشند، چه حس‌بینائی و حس بویائی دیرگاهی می‌گذرد که آنها را ترك گفته است. ابتدا اندك اندك که دهان من شروع به‌نزدیک شدن به‌گونه‌ها کرد، گونه‌هائی که نگاهم به‌من پیشنهاد بوسیدن آنها داده بود، با تغییر نگاه من گونه‌های جدیدی را مشاهده می‌کردم: گردنی که از نزدیکتر دیده می‌شد و گوئی زیر ذره‌بین گذاشته شده بود در خلل و فرج خود ضخامتی از خود نشان داد که خصوصیات چهره را عوض کرد... بدین صورت که در «بلبك» «آلبرتین» بنظر من چند شخصیتی می‌آمد حال در مسافت کوتاهی که بین لبهای من و گونه او وجود داشت من چندین «آلبرتین» می‌دیدم، گوئی این دختر جوان بصورت ربه‌النوعی درآمده بود که چندین سرداشت و آن سری را که من آخر از همه می‌دیدم وقتی سعی می‌کردم بدان نزدیک شوم جای خود را به‌سردیگری می‌سپرد. حداقل تا وقتی که من این سر را لمس نکرده بودم او را می‌دیدم و عطر لطیفی از آن به‌طرف من می‌آمد. اما افسوس! — زیرا برای بوسیدن، سوراخ بینی ما و چشمان ما همانقدر در جای بدی قرار گرفته بودند که لبهای ما برای بوسیدن بد درست شده بودند — ناگهان چشمان من از دیدن بازایستادند؛ بنوبه خود برآثر تماس شدید بینی من باگونه او دیگر بوئی شنیده نشد و بدون آنکه من

دیگر طعم آن گل سرخ خواسته شده را بچشم باین علائم تنفرآمیز دریافتم که بالاخره من در حال بوسیدن گونه «آلبرتین» هستم .»

این توصیف احساس نفرت انگیز عشق را با سرمستی احساس عشقی که «روسو» (۹۷) موقعی که بوسه «ژولی» (۹۸) و «سن پرو» (۹۹) را نشان می‌دهد تشبیه نمائید و در آن صورت شما متوجه می‌شوید چه تفاوت بزرگی است مابین فلسفه بیرونی عشق یعنی فلسفه‌ئی که به حقیقی بودن عشق و حقیقی بودن شخص مورد علاقه اعتقاد دارد و يك فلسفه درونی عشق مانند فلسفه «پروست» که به ما می‌آموزد که عشق فقط در نهان ما می‌تواند وجود داشته باشد و هرچه آنرا بصورت حقیقی درآورده و آنرا کامروا و ارضاء کند باعث نابودی عشق می‌گردد .

مانند شخصی که از هواپیما نظاره می‌کند ، از ارتفاعاتی که او در پرواز است ، خطوط جبهه دشمن و خطوط خود را می‌بیند، بدین صورت به يك نوع بی‌طرفی دردناك ولی لازم دست می‌یابد، «پروست» عاشق، در عین حال هم طرز فکر معشوق و هم طرز فکر معشوقه را حس کرده و تصویر یکی را در دیگری می‌بیند، و همانطور که از بالای زمان پرواز می‌کند روح خود را با روح فعلی خود که بدون حس شده است با قساوت آرامی با روح فردای خود که بهبود یافته است در برابر هم قرار می‌دهد . هیچ چیز برای او جالبتر از این مناظر و چشم‌اندازهای عالی نیست . طایفه «وردورن» (۱۰۰) توسط اشخاص «فوبورسن ژرمن» (۱۰۱) مورد قضاوت قرار می‌گیرند در همان موقع ساکنان «فوبورسن ژرمن» توسط طایفه «وردورن» مورد قضاوت قرار می‌گیرند؛ هنر دوران ما که توسط آینده دیده می‌شود و «امپرسیونیسم» (۱۰۲) که توسط زمان ما دیده می‌شود جبهه طرفداران «دری فوس» (۱۰۳) و جبهه ملیت پرستان روی يك شیشه عکس در برابر يك دوربین دقیق ولی بی‌تفاوت در کنار هم قرار گرفته‌اند .

حال برای چه این بی‌تفاوتی و این آرامش روحی دانشمندان آنچنان هیجان هنری به وجود می‌آورد؟ بدین دلیل که بنظر می‌رسد هدف اصلی هنر آنست که هیجانات را از زندگی فعال برگرداند، آنرا در مسیر تخیلات قرار دهد . يك تخیل مربوط به علم اخلاق می‌خواهد قوانین عمل را ارائه دهد در نتیجه هرآنچه را می‌بایست خراب کند برعکس بیدار می‌نماید، در موقعی که قضاوت اخلاقی به میان می‌آید هیجان هنری قطع می‌شود بهمان دلیلی که يك مجسمه اثری هنری است ولی يك زن برهنه اثری هنری نمی‌باشد .

«استاندال» بدین موضوع وقوف کامل داشت و سبک او که می‌خواست تقلیدی از «کودسیویل» (۱۰۴) (قانون مدنی فرانسه) باشد در جستجوی لحنی است که به منتهای بی‌تفاوتی خود رسیده باشد . اما «پروست» گامی فرا گذاشته و بهتر از او می‌داند چطور به اثر خود يك جنبه کاملاً بیرونی غیرقابل انعطاف که یکی از شرایط لازم زیبایی است بدهد .

۹۷- Rousseau	۹۸- Julie	۹۹- Saint - Preux
۱۰۰- Verdurin	۱۰۱- Faubourg Saint - Germain	
۱۰۲- Impressionnisme	۱۰۳- Dreyfus	۱۰۴- Code Civil

«فلور» (۱۰۵) می‌گوید: «اگر حوادث دنیا بنظر شما چنین برسد که جابجا شده و به‌شکل واهی درآمده و قابل توصیف باشند تا این حد که تمام چیزها و حتی زندگی خود شما فایده‌ای جز آن نداشته باشد ... بدون تامل دنبال اینکار را بگیرید . «سوان» در شب‌نشینی منزل خانم «سنت‌اورت» (۱۰۶) که بخاطر عشقش از دنیا گسسته در آن عشق جذابیته می‌یابد «عشق دیگر برای اراده ما هدفی نیست بلکه چیز است که بخودی خود جلوه‌گری می‌کند». این طرز فکر مظهر زیبایی است از این هنرمند نمونه، از این آئینه کاملی که «پروست» اغلب بدان چنان نزدیک شده که در آن کاملاً ادغام شده است.

«پروست» و «فلور» با هم متفق‌القول می‌باشند و فکر می‌کنند که تنها دنیای حقیقی دنیای هنرست، و بهشت‌های واقعی تنها بهشت‌هایی هستند که انسان آنها را از دست داده است. آیا این فلسفه‌ای است که يك انسان متوسط بتواند آنرا قبول نماید؟ البته که خیر. «باد شروع به وزیدن می‌کند: باید سعی کرد زندگی کرد». و مشکل که انسان بدون آنکه به حقیقت احساسات ایمان داشته باشد زندگی کند. در حقیقت يك نوع عشقی وجود دارد که از عشق بیماری که «پروست» آنرا توصیف کرده است متفاوت می‌باشد و آنرا می‌توان عشق خوشبخت، عشق مطلق، عشق الهی و عشق باوفاداری نامید که ضمن آن انسان فردی را تمام و کمال قبول می‌کند: مانند «مادام دورنال» (۱۰۷) و «مادام دومورسو» (۱۰۸) که قهرمانان داستانی آن هستند و هزاران زن دیگر قهرمانان زنده آن می‌باشند. این نوع عشق را «پروست» فقط بصورت عشق مادری توصیف کرده است ولی می‌دانیم با تصویری که از مادر بزرگش توصیف کرده احساسات، وفاداری و از خودگذشتگی برای او چندان بیگانه نبوده‌اند.

برای خودش و برای هنرش تمام قدرت وفاداریش را حفظ می‌کرده است ولی وقتی هنرمند با چنان وجدانی اثر خود را خلق نماید و چنان از خودگذشتگی از شخص خود بخواهد، هنر بطور عجیبی شبیه به مذهب می‌شود. «پروست» در موقع مرگ «برگوت» از خودگذشتگی مبرم يك نقاش مانند «ورمر» (۱۰۹) را که در صدد بود تا با يك تکامل کامل يك قسمت کوچک از دیوار زرد را نقاشی کند با قدرت تمام نشان می‌دهد. ما به این صورت می‌توانیم تصور کنیم باچه حوصله وافر «پروست» در جستجوی لغات صحیح بوده است تا بتواند فلان فواره یا فلان بوته گل سرخ «ابپین» و یا معجزه نان شیرینی کوچک «مادلن» را توصیف کند. «رنالدوهان» یکی از این لحظات بسیار حساس نویسنده را توصیف کرده است من می‌خواهم «پروست» را در این حالت بی‌خبری از خود که با طبیعت روبرو می‌گردد نشان داده و او را در ذهن خواننده در چنین حالتی باقی بگذارم: در روز ورود من ما باهم برای گردش به باغ رفتیم هنگامی که از برابر چند بوته گل سرخ بنگال عبور کردیم ناگهان «پروست» ساکت شد و ایستاد. من هم ایستادم ولی

۱۰۵- Flaubert

۱۰۶- Sainte - Euverte

۱۰۷- Madame de Rênal ۱۰۸- Madame da Mortsauif

۱۰۹- Vermeer

او باز شروع به راه رفتن نمود و من هم همان کار او را کردم بزودی او بار دیگر توقف کرد و بالحنی ملایم و بچگانه و کمی محزون که تمام عمر در صدایش حفظ کرده بود بمن گفت: «آیا شما از اینکه من در چند قدمی پشت سرتان بیایم ناراحت نخواهید شد؟ من می‌خواهم این بوته‌های گل سرخ کوچک را ببینم...» من او را ترك کردم. سرپیچ به پشت سر خود نگاه کردم «مارسل» از همان راه برگشته و بسوی گل‌های سرخ رفته بود و وقتی که من دور قصر را پیمودم او را در همان مکان بازیافتیم که خیره خیره به گل‌های سرخ نگاه می‌کرد، سرش به جلو خم شده بود، قیافه‌اش جدی به نظر می‌رسید، چشمک میزد، ابروهایش را کمی درهم کشیده بود گوئی می‌خواست سعی کند که تمام فکرش را متمرکز نماید و با دست چپ سرسختانه نوك سبیل سیاه کوچکش را به دهان می‌برد و آنرا کم‌کم می‌جوید. من حس کردم که او متوجه آمدن من شده و مرا می‌بیند ولی نه می‌خواست حرف بزند نه تکانی بخورد. من از کنار او عبور کردم بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنم. يك دقیقه گذشت سپس شنیدم که «مارسل» مرا صدا می‌زند سرم را برگرداندم او بطرف من می‌دوید. بمن ملحق شد و از من سؤال کرد که آیا ناراحت نشده‌ام؟ در حالی که می‌خندیدم به او اطمینان دادم که ناراحت نشده‌ام و ما گفتگویمان را که قطع شده بود از سر گرفتیم. من سؤالی راجع به قضیه گل‌های سرخ از او نکردم و هیچگونه اظهار نظری در این باره ننموده و هیچگونه شوخی و مسخرگی نکردم من بطور مبهمی حس کردم که نمی‌بایست...».

«چه دفعاتی بعد از آن من شاهد صحنه‌هائی مشابه آن بودم! چند بار «مارسل» را در آن لحظات مرموز مشاهده کرده بودم که با تمام جسم و روح با طبیعت، با هنر و با زندگی ارتباط عمیقی برقرار می‌کرد. در آن دقایق عمیقی که تمام وجودش در يك عمل صعودی نفوذ کننده و دفع کننده متمرکز می‌شد وارد يك حالت بیم و وحشت می‌گردید. در این حالت، فکر و هوش و احساسات مافوق بشری او گاه توسط جرعه روشنگر و گاه توسط يك نفوذ آهسته و غیر قابل مقاومت موفق می‌شد به منشاء اصلی چیزها دست یابند. و چیزی را که هیچکس نمی‌توانست ببیند کشف کند. چیزی که در حال حاضر هرگز هیچکس آنرا نخواهد دید».

در چنین لحظات موهبت الهی اعتقاد هنرمند به هنرش شباهت بسیاری به اعتقاد شخص پارسا و مذهبی به خداوند پیدا می‌نماید.

آنتوان دوست‌اکزوپری^(۱)

«آنتوان دوست‌اکزوپری»، خلبان، خلبان خطوط هوایی و خلبان دوران جنگ ، مقاله‌نویس و شاعر، یکی از نادرترین نویسندگانی است که کشور ما به وجود آورده است. و بعد از «وینی» (۲) ، «استاندال» (۳) ، «وونارگ» (۴) و چندتن از مردان جنگجو و دریانورد سنت‌اکزوپری رمان‌نویسی است که فلسفه خویش را بصورت عمل درآورده است. او مانند «کی‌پلینگ» (۵) فقط ستایشگر مردان عمل نبوده بلکه، بکردار «کنراد»، (۶) خود در اعمالی که توصیف کرده شرکت جسته است. او مدت ده سال، گاه برروی «ریودل اورو» (۷)، گاه برروی «کوردیردزآند» (۸) پرواز کرده، در صحرا گم شده و توسط اشراف‌زادگان تنها نجات یافته است در دریای مدیترانه و در کوههای «گواتمالا» نیز سقوط کرده است. او در آسمانها يك بار در سال ۱۹۴۰ و بار دیگر در سال ۱۹۴۴ نبرد کرده است. فاتحان اقیانوس اطلس جنوبی، «مرموز» (۹) و «گیومه» (۱۰) از دوستان او بودند و چون خود شاهد اعمالی بود که توصیف کرده است انعکاسی حقیقی از هریک از لغات وی به‌گوش می‌رسد و از همان‌جا نوعی سرسختی و مقاومت در برابر سختی‌ها به‌چشم می‌خورد زیرا عمل، بهترین صفات انسانی را در برابر دیده‌گان قرار می‌دهد .

۱- Antoine de Saint - Exupéry

۲- Stendhal

۳- Kipling

۴- Rio del Oro

۵- Mermoz

۶- Vigny

۷- Vauvenargues

۸- Conrad

۹- Cordillère des Andes

۱۰- Guillaumet

فصل اول

قوانین عمل

قوانین دنیای قهرمانان تغییرناپذیر و ثابت می‌باشند و ما باید منتظر آن باشیم که بهمان نحوی که با آنها در داستانهای کوتاه «کی‌پلینگ» آشنا شدیم آنها را در اثر «سنت اکزوپری» نیز بیابیم.

اولین قانون عمل انضباط است. چرا چند هزار سرباز انگلیسی توانستند در هندوستان چندین ملیون نفر را اداره کنند؟ آیا به آن دلیل بود که آنها از لحاظ تجهیزات برتری و اولویت داشته‌اند؟ اگر چه جواب هم مثبت باشد ولی قانی کننده بنظر نمی‌رسد. «کی‌پلینگ» به ما جواب می‌دهد که ارتش هند کشور را در اختیار داشت زیرا اقوام هند از هم جدا بودند. در حالی که در ارتش بریتانیا، سرباز از سرجوخه و سرجوخه از سروان و سروان از سرگرد و بهمین ترتیب تا فرمانده کل که از نایب‌السلطنه اطاعت می‌کند، از یکدیگر فرمانبرداری می‌کردند. آن چیزی که در مورد ارتشی صادق است در باره هر عمل دسته جمعی نیز صادق می‌باشد. وقتی که خلبانی مامور رساندن مراسلات می‌شود چیزی که در دنیا بیش از افکارش، بیش از عشقهایش و بیش از زندگیش اهمیت دارد همانا ماموریت او می‌باشد.

انضباط ایجاب می‌کند که زیر دست به رئیس خود احترام بگذارد. همین انضباط ایجاب می‌کند که رئیس لیاقت و ارزش احترام گزاردن را داشته باشد و خود او احترام به قوانین بگذارد. این حرفه رئیس بودن حرفه سختی است. حضرت موسی در اثر «وینیی» می‌گوید. «آه، پروردگار، من با قدرت و دور از انسان‌ها زندگی کردم». در کتاب «پروازشانه» (۱۱)، «ریویر» (۱۲) رئیس، خلبانان خود را در یک انزوای ارادی و عمدی محبوس می‌سازد. او به افراد خود هلاقه‌مند است و نسبت به آنها نوعی عطوفت مبهم احساس می‌کند. چگونه ممکن است او علناً با آنها دوست باشد در حالی که وظیفه دارد سخت‌گیر، متوقع و بیرحم باشد؟ تنبیه کردن برای او مشکل است و بعضی اوقات او خوب می‌داند که تنبیه عادلانه نیست زیرا فرد نمی‌توانسته است طوری دیگر رفتار کند. اما فقط انضباط است که زندگی خلبانان دیگر را محافظت می‌کند و منظم کردن کارها را تضمین می‌کند.

سنت اکزوپری می‌نویسد: «مقررات شبیه مراسم یک مذهب است که در ظاهر بنظر

بی‌معنی می‌آید ولی به‌افکار و احساس انسان‌ها شکل می‌دهد». بعضی اوقات لازم است که شخصی بمیرد تا افراد بی‌شماری از مرگ نجات پیدا کنند. این مسئولیت وحشتناک برعهده رئیس است که باید فدائی را انتخاب کند و اگر این قربانی یک نفر از دوستان او باشد رئیس متأسفانه حق تردید کردن ندارد. حتی نباید اضطراب و نگرانی خود را ظاهر سازد. «کسانی را که بر آنها حکم فرمائی می‌کنید دوست بدارید بدون آنکه این موضوع را به آنها بگوئید».

رئیس در ازای این اطاعت کورکورانه چه چیزی را به افراد خود می‌دهد؟ او به آنها دستورالعمل می‌دهد؛ او برای اعمال آنها مانند دیده‌بانی در هنگام شب شمار می‌آید. از فکر او رشته‌های نور پراکنده می‌شود که اشعه آنها خلبان را راهنمائی می‌کند. زندگی یک طوفان است زندگی یک جنگل انبوه افریقا، اگر انسان برضد امواج یا برضد هجوم گیاهان خزنده جنگلها نجنگد خود از دست می‌رود. اراده دقیق فرمانده بدون وقفه فرد را به‌پیش می‌راند و او در برابر جنگل انبوه افریقا پیروز می‌گردد. آنهایی که فرمانبرداری می‌کنند درک می‌کنند که این سختگیری فرمانده اگر به‌زندگی چهارچوب محکم و پایدار ببخشد کاملاً بجاست. «ریور» می‌گوید. «افراد کار خود را دوست می‌دارند برای اینکه من سخت گیر هستم».

فرمانده چه چیز دیگری ممکنست به‌اشخاصی که زیر دستش می‌باشند بدهد؟ او به آنها پیروزی، عظمت و بقا می‌بخشد. «ریور» در حالی که روی کوه به‌معبد «اینکا» (۱۳) که تنها در برابر تمدن‌های دیگر که از بین رفته‌اند بجا مانده است، می‌نگرد، از خود سؤال می‌کند. «بنام چه رفتار سختی و بنام چه عشق شگرفی رهبر ملتی در زمان قدیم توده‌ای از مردم را مجبور کرده است که این معبد را بالای کوه برپا سازند و به‌این ترتیب به آنها الهام بخشیده‌است تا ابدیت خود را جاویدان سازند؟» به این سؤال بدون شک چند مرد با خلوص نیت جواب خواهند گفت. «آیا بهتر نبود که این معبد را نمی‌ساختند و هیچکس در موقع ساختن آن زجر و صدمه نمی‌دید؟» ولی انسان یک حیوان نجیب می‌باشد و عظمت و شوکت را بیش از راحت و خوشبختی دوست دارد.

در سطح عمل نه در سطح فرماندهی، بین آنهایی که قوانین دنیای قهرمانی را اجرا می‌کنند دوستی حکمفرما می‌باشد. همبستگی‌های خطر مشترک، فداکاری مشترک و فن کار مشترک، این دوستی را به‌وجود آورده و آنرا تقویت می‌کند. «این درس اخلاقی است که «مرموز» و دیگران بما آموخته‌اند. عظمت یک حرفه، شاید قبل از هرچیز در آن باشد که افراد را بهم همبستگی بخشد. تنها یک تجمل حقیقی وجود دارد آنهم روابط بین انسان‌ها است». کارکردن برای مادیات نوعی خود گول‌زدن است. به این صورت انسان فقط مقداری سکه‌های درست شده از خاکستر جمع‌آوری می‌کند. این پولها هیچگونه ارزشی به‌زندگی نمی‌بخشند. «اگر من در خاطراتم، خاطراتی را که لذت طولانی برای من بجا گذاشته‌اند، جستجو کنم، اگر من ساعتی را که در زندگی من اهمیت داشته‌اند برآورد نمایم بطور قطع آن ساعتی را باز می‌یابم که هیچ‌مکنت و ثروتی قادر نبوده آنها را

برایم فراهم سازد». انسان متمول هم سفره‌های زیادی دارد یا اشخاصی که بصورت انگل دور و پیرامون او زندگی می‌کنند، مرد مقتدر اشخاص متملقی دور و برش هستند ولی مرد عمل همکارانی دارد که در عین حال دوستان او نیز می‌باشند .

«ما با هم از يك عشق وافر سرمست کننده لذت می‌بردیم مانند لذتی که انسان دریك جشن باشکوه از آن سیراب می‌گردد . و با وجود این ما تهی دست بودیم و فقط باد ، شن و ستارگان تنها ثروت ما بودند . زندگی سخت يك کشیش عضو سلك مذهبی راداشتیم . ولی روی این سفره که کاملاً روشن نبود، شش‌یاهفت مرد که هیچ چیز دیگر بجز خاطراتشان در دنیا نداشتند، بایکدیگر ثروت‌های غیرمرئی را تقسیم می‌کردند ... ما بالاخره با هم ملاقات کرده همدیگر را یافته بودیم». انسان مدت طولانی پهلوی به پهلوی هم قدم برمی‌دارد در حالی که در سکوت خود محبوس شده است یا آنکه انسان‌ها بایکدیگر لغاتی ردوبدل می‌کنند که هیچ چیز به همراه خود نمی‌آورد . ولی بالاخره ساعت خطر فرا می‌رسد . در آنموقع انسان‌ها بیکدیگر کمک می‌کنند . انسان کشف می‌کند که بیک گروه تعلق دارد . انسان به شخصیت خود باکشف شخصیت دیگران وسعت می‌بخشد . انسان بالبخندپیروزمندان به خود نگاه می‌کند . انسان به آن زندانی شباهت پیدا می‌کند که وقتی آزاد می‌شود از وسعت دریا متعجب می‌گردد...».

پیوستگی بین انسان‌ها در نیروی هوایی، در ارتش، در کارخانه و یا در يك گروه سبب می‌گردد که انسان در حالی که خود را فراموش می‌کند، خویشتن را باز یابد . «ما بابرادران دیگر خود، با داشتن هدفی مشترك که در دنیای خارج قرار گرفته همبستگی داریم و فقط در آن موقع است که ما زندگی می‌کنیم و آنوقت است که تجربه به ما نشان می‌دهد که دوست داشتن بهم نگاه کردن نیست بلکه نگاه کردن با هم در جهت واحدی می‌باشد . در صورتی دوستی به وجود می‌آید که افراد با وسائل مشترك برای صعود به قله واحدی همبستگی پیدا کنند». به دلیل آنکه همکاران به او اطمینان دارند و به دلیل آنکه او می‌خواهد شایسته این اطمینان باشد، انسان در کار دسته جمعی به مراتب از انسانی بودن خود انسان‌تر می‌گردد .

حتی اگر دور از گروه باشد، این احتیاج به تفاهم و تائید را در قلب خود به همراه خواهد برد . در حالی که در برف گم شده است و بکلی قدرت خود را از دست داده است «گیومه» می‌خواهد روی زمین دراز کشیده با دنیا وداع کند . «ولی دوستان و همکاران من تصور می‌کنند که من راه می‌روم آنها همگی بمن اطمینان دارند . و من فرد پستی هستم اگر راه نروم» ولی از این گذشته این دوستی و همبستگی بین افراد و همکاران، خودش خشونت‌هایی در بردارد . «وقتی همکاری، از دنیا می‌رود، مرگ او عملی است که لازمه حرفه او به نظر می‌رسد». ولی هیچ دوست جدیدی نمی‌تواند جایگزین همکار از دست رفته گردد . «انسان نمی‌تواند برای خود دوستان قدیمی خلق کند».

در این دنیای قهرمانان، نقش زن چیست ؟ در اثر «کی‌پلینک»، زن یا به منزله همراه مرد در مواقع خطر و فعالیتش بنظر می‌رسد («آن فمین» (۱۴) یا به مثابه وسوسه‌گری

است که مرد را از حرفه خود جدا می‌سازد («داستان خانواده گادسبی» (۱۵)). بعضی اوقات در رمان‌های «سنت‌اکزوپری»، در درجه دوم اهمیت، زنان خلبانانی پیدا می‌شوند که نرم خوی و ملایم اخلاق و دوست داشتنی بوده و راضی می‌باشند تا در يك انتظار همیشگی بمانند، در انتظار مردی که هرروز مرگ، در کمین او نشسته است. دورانی بود که مرد عمل تمایل داشت که زنی را که از او جدا شده است بصورت کمال مطلوب وایده‌آل درآورد. به این صورت جنگهای صلیبی باعث به وجود آوردن خانمهایی بنام «دام‌دوبوته» (۱۶) (خانم‌های زیبارو)، «انست‌دام» (۱۷) (خانم‌های نجیب) در «شانسون دوژست» (۱۸) (نوعی ادبیات فرانسه که در قرون وسطی به وجود آمده است) شده است. ولی چنین بنظر می‌رسد که اگر انسان، قهرمانان «سنت‌اکزوپری» را بررسی کند خلبان خیلی کمتر از ملوان و سرباز که روی دریا و زمین می‌جنگند فرصت دارد به زنی که دور از اوست بیندیشد. خطر حرفه او زیادتر و شدیدتر و به‌او نزدیکتر است. يك موتور که کار خود را انجام ندهد مرگ بیار می‌آورد. در حالی که در ارتفاعات بلند پرواز می‌کند اگر لوله اکسیژنی بسته گردد، او به خواب ابدی فرو خواهد رفت. برای چنین مردی شهرها و زن‌ها چه مفهومی می‌تواند داشته باشند؟ فرود آمدن‌های کوتاه مدت البته وجود دارد. دختر کوچکی که نگاهی به‌او افکنده است برای يك لحظه بخاطر زیبایی موقر خود اورا به هیجان می‌آورد («خلبان دوران جنگ» (۱۹)). ولی چه می‌توان کرد؟ باید پرواز کرد. از میان تمام مردان عمل، خلبان بامردان دیگر تفاوت دارد. به دلیل آنکه دنیای او به‌طرز عجیبی نامشخص و مبهم می‌باشد. وقتی از آن ارتفاع نگاه شود دنیا به‌نظر خالی می‌آید. از ده ساعت پرواز ۹ ساعتش هواپیما از روی اقیانوس، صحرا یا جنگلهای انبوه مناطق حاره پرواز می‌کند. بین «مراکش» و «داکار»، بر روی کره زمین انسان تماس بسیار ناچیزی با زمین دارد. بین «داکار» و «برزیل» هیچگونه تماسی با زمین ندارد. و در خود «برزیل» مردابها و جنگلهایی وجود دارد که انسان هیچگاه در آنها قدم نمی‌گذارد. برای مسافر هوایی آب و هوا و فصول دیگر معنی ندارد. او از بهار به زمستان می‌رود، برای آنکه چند ساعت بعد به فصل تابستان برگردد. زندگی واقعا برای او يك رویا و خیال است و زندگی برای او تغییرات ناگهانی و دیوانگی به‌مراه می‌آورد. «سنت‌اکس» (۲۰) (این نام را دوستان به «سنت‌اکزوپری» داده بودند). تعریف می‌کند که دفعه اول که قدم بر روی قاره افریقا نهاد فقط سی‌ثانیه در آنجا ماند. هواپیمای دیگری در آنجا منتظرش بود و به‌او دستور دادند که وقتی از آسمان فرود می‌آید هواپیمای خود را در کنار آن هواپیما قرار دهد. فرماندهش به‌او گفت. «شما به فرانسه با محمولات پستی برمی‌گردید». و او همان لحظه مراجعت نمود. پس چگونه می‌توان انتظار داشت که افریقای او، افریقای يك فرد بومی که در افریقا می‌جنگد یا تیراندازی که در آن ناحیه به‌جنگ می‌پردازد، باشد؟ خیلی از شهرها برای خلبان فقط يك فرودگاه یا يك زمین

۱۵- Histoire des Gadsby

۱۶- Dames de Beauté

۱۷- Honnestes dames

۱۸- Chansons de gestes

۱۹- Pilote de Guerre

۲۰- Saint Ex

مجهز برای فرود آمدن هواپیما می باشد . چه او به «ملبورن» یا به «چون کینگ» (۲۱) به «کلکته» یا به «نیویورک»؛ به «تونس» یا به «ریو» برود، در همه جا جز زمین های مجهز برای فرود آمدن هواپیما، انبارها، کامیونی برای سوخت گیری، مقداری شن، مقداری خاک آماده برای خاموش کردن حریق و شاید در نقطه ای دور دست چند درخت چیز دیگری را نخواهد دید .

حقیقت برای او در جای دیگری است . حقیقتی که مربوط به انسان ها است برای او نیروی هوایی و همکارانش ، که در خطوط هوایی انجام وظیفه می کنند می باشد ؛ حقیقت مربوط به طبیعت را او از آنسوی هواپیما می شناسد . او این حقیقت واقع را مانند زارعی می شناسد . «زمین بیشتر از هرگونه کتابی بما درس می آموزد . برای اینکه زمین در برابر ما مقاومت می کند . انسان وقتی با مشکلی درگیری پیدا کند، شخصیت خود را درمی یابد. ولی برای این که به زمین برسد باید وسیله کار داشته باشد. باید یک بیل یا یک شخم زن داشته باشد . دهقان در حالی که زمین را درو می کند کم کم اسراری را از درون طبیعت بیرون می کشد و حقیقتی را که او به دست می آورد حقیقتی است عالمگیر. بدین منوال هواپیما که وسیله کار در خطوط هوایی می باشد انسان را با تمام مسائل قدیم مربوط می سازد». دریا، جریانات آبی، علائم خبر دهنده طوفان ها، صاف شدن هوا، همه اینها را ملوان می داند و آنها را درک می کند زیرا او باید کشتی خود را چه از چوب باشد و چه از فولاد، نجات بخشد. خلبان یاد می گیرد که به چه نحو از ابرها، از چاههای هوایی، و از موانع روی زمین برای اطلاع از وضع هوا استفاده نماید . ملاحظه کنید در کتابش بنام «زمین انسان ها» (۲۲) چگونه خلبان سالخورده، کشور اسپانیا را برای همکارش که برای بار اول باید از روی آن کشور پرواز کند، توصیف کند. او از شهرها و از موجودات صحبت نمی کند ، او صحبت از جویباری می کند که بطور پنهانی سطح مرغزاری را پایین تر از آنچه هست جلوه می دهد، صحبت از سه درختی می کند که موقع فرود آمدن هواپیما ایجاد مزاحمت می کند، از گله گوسفندی گفتگو می کند که وحش زده بوده و ایجاد خطر می نماید . شما می توانید بار دیگر عقب نشینی سال ۱۹۴۰ را که از ارتفاع قابل ملاحظه ای «سنت اکروپری» آنرا توصیف کرده مطالعه کنید. «من روی جاده های سیاه، که چون جویباری از مایع سیاه رنگی که از جریان باز نمی ایستادند بودند، پرواز می کنم.» برای یک خلبان صحبت از انسان هایی که مانند شطی در جریان هستند نمی تواند تشبیه شاعرانه ای باشد، بلکه فقط می تواند توصیفی ساده و حقیقی از آنچه می بیند باشد .

یک منظره مفهومی حقیقی ندارد مگر آنکه منظره از آنسوی جرفه ای مورد بررسی قرار گیرد . خلبان در وسعت آسمان ها و قاره ها زندگی می کند . ولی کارمند پشت میز نشین چه چیز می تواند از دنیا بداند ؟

«ای همکار سالخورده پشت میز نشین، همکار من که در اینجا حاضر هستی هیچکس نخواسته است که تو را یاری دهد که فرار کنی، و تو بهیچ وجه مسئول این امر نمی باشی. تو آرامش خود را در چهارچوبی از سیمان کور کننده بنا کرده ای که مانند موریانه ها ترا

از دیدن روشنائی محروم کرده است. تو خود را، مانند حیواناتی که خود را جمع کرده و بصورت گلوله‌ای درمی‌آیند، در اطمینان و آرامش زندگی روزمره و کوتاه‌نظرانه خود، در عادات و رسوم خفه‌کننده زندگی شهرستانی، محبوس ساخته‌ای؛ تو این سد محقر را برضد بادهای، امواج دریا و سیارات برای خود بنا کرده‌ای. تو نمی‌خواهی از مسائل بزرگ برای خودت تشویش‌خاطری به‌وجود آوری، تو به‌اندازه کفایت، سختی کشیده‌ای تا بتوانی انسان بودن خود را فراموش کنی. تو بهیچ‌وجه ساکن يك ستاره در حال چرخش نیستی تو بهیچ‌وجه سئوالاتی که فاقد جواب می‌باشند از خود نمی‌کنی: تو يك بورژوازی کوچک شهر «تولوز» هستی، تا هنوز فرصتی بود هیچکس ترا وادار به بیرون آمدن از این چهارچوب زندگی روزمره‌ات نکرده حال خمیری که ترا از آن سرشته‌اند خشک و سخت شده است و هیچکس دیگر قادر نخواهد بود از این پس در تو موسیقی‌دان یا شاعر یا منجم که شاید روزی در تو خفته بوده‌اند، بیدار نماید... من دیگر از باد شدید و باران شکایتی ندارم. سحر و جادوی شغل در دنیائی را بروی من باز می‌کند که کمتر از دو ساعت دیگر من در آن با اژدهای سیاه و گیسوانی که نورهای آبی رنگ به‌صورت تاج بر آنها نهاده شده است مواجه خواهم شد و وقتی شب فرارسد من رهائی یافته و راه خود را مابین اختران و سیارات بازمی‌یابم...».

مرد عمل به‌معنی حقیقی لغت، يك شاعر است. زیرا او شخصی است که کاری انجام می‌دهد و چیزی خلق می‌کند. «سنت‌اکزوپری» (من در حال حاضر از انسان صحبت می‌کنم نه از يك نویسنده) وقتی که واقعهای را توصیف می‌کند، من دوست دارم بگفته‌های او گوش فرا دهم. او بعضی اوقات هرچند که در بین دوستان باشد مدت طولانی سکوت اختیار می‌کند. ناگهان به‌دلیل آنکه یکی از موضوعاتی که مطرح شده بسیار برای او عزیز است شروع به صحبت می‌کند و چنان باهیجان به‌سخن خود ادامه می‌دهد که گوئی نیزه‌ای بسوی آسمان پرتاب شده است. وقتی صحبت از مساله سوق‌الجیشی می‌کند یا حتی از سیاست سخن می‌راند موضوع را ساده جلوه می‌دهد زیرا او مساله را از بالا بررسی می‌کند. او مانند فرد دانشمند با بکار بردن لغات بی‌نهایت دقیق و با قدرت اثبات لازم صحبت می‌کند. ولی در عین حال او مانند يك شاعر گفتگو می‌کند. جمله او ساده و کوتاه است هیچ‌گاه در بلاغت زیاده روی نمی‌کند، و گوئی همیشه جمله حرکتی است که اندیشه صحیح را بیان می‌کند. تشبیهات عموماً مبتکرانه و بالبداهه گفته می‌شود و عموماً از حرفه خود او سرچشمه می‌گرفتند. يك گروه با شیفتگی تمام تا زمانی به او گوش فرا می‌دهند که او قطعه شعر یا اثبات خود را به‌اتمام رسانده و به‌سکوت خود بازمی‌گردد. سپس يك دوره ورق بازی می‌کنند یا اینکه يك آواز دسته جمعی می‌خوانند. زیرا این یکی از قوانین اعمال قهرمانانه است که اشخاصی را به‌وجود می‌آورد که در برابر قراردادهای اصول معاشرتی و اجتماعی، بسختی سرفروم می‌آورند.

فصل دوم

آثار «سنت اکزوپری»

آیا «سنت اکزوپری» رمانهائی نوشته است ؟ به زحمت می توان آنها را رمان نامید . خصلت تخیلی داستان ها از اثری به اثر دیگر روبه کاهش می رود . می توان گفت که کتاب های او بررسی هائی است در باره عمل ، انسان ها ، زمین و زندگی . پرده عقب صحنه تقریباً همیشه نمایانگر فرودگاه است . نه آنکه می خواسته است خود را متخصص هوا بداند بلکه صادقانه این تصاویر را برای ماتوصیف می کند . به این صورت است که نویسنده فکر می کند و زندگی می کند . به چه دلیل او دنیا را از آنسوی حرفه خلبانی خود برای ما توصیف ننماید زیرا بدین نحو است که او با دنیا تماس حاصل می کند ؟

«مراسلات پستی به مقصد جنوب» (۲۳) اثر «سنت اکزوپری» است که بیش از دیگر آثارش جنبه های رمان نویسی در آن مراعات شده است . خلبانی به نام «ژاک برنی» (۲۴) که خلبان هواپیمای پستی می باشد به «پاریس» مراجعت می کند و در آنجا دوست دختر دوران کودکی خود را بنام «ژنویوهرپن» (۲۵) ملاقات می کند . او شوهری دارد که شخصی است از هر لحاظ متوسط و بی لیاقت ، کودکش فوت می کند . «ژنویو» ، «برنی» را دوست دارد . او موافقت می کند که با «ژاک برنی» فرار کند . ولی «برنی» فوراً درمی یابد که آنها برای همدیگر ساخته نشده اند . آیا «برنی» در جستجوی چیز بخصوصی است ؟ يك گنج ، که در واقع حقیقت است ، و لغتی است مافوق تمام لغات دیگر . او فکر کرده است که این گنج را در نزد يك زن بیابد ، در این باره شکست می خورد . بعد ها امیدوار است که آن گنج را در کلیسای «نتردام» پیدا کند . او بدان جا رفته زیرا بیش از حد خود را درمانده و ناتوان احساس کرده است . ولی این امید او هم مبدل به یاس می گردد . شاید جواب «برنی» بالاخره در حرفه او باشد . او با سرسختی و شهامت مراسلات «داکار» را حمل می کند از روی «ریودل اورو» پرواز می کند . يك روز نویسنده جسد «برنی» را که توسط گلوله های عربها گشته شده بود می یابد . ولی پست نجات یافته بود . پست به موقع به «داکار» خواهد رسید .

«پرواز شبانه» متعلق به دوران زندگی «سنت اکزوپری» در آمریکای جنوبی است .

برای آن که پستی که از «پاتاگونی» (۲۶)، از «شیلی» و از «پاراگوئه»، آمده است بموقع به «بوئنوس آیرس» (۲۷) برسد لازم است که خلبان پست هوائی، شبانگهان برفراز سلسله کوههای عظیم به پرواز در آید. اگر طوفانی، آنها را غافلگیر کند و اگر آنها راه خود را گم کنند، محکوم به مرگ خواهند بود. اما «ریویر» فرمانده آنها می‌داند که این خطر را باید پذیرا شد. ما با «ریویر»، و یکی از بازرسان او به نام «ربینو» (۲۸) و با همسر یکی از خلبانان بنام «فابیان» (۲۹)، پرواز سه هواپیما را در میان رگبار و طوفان دنبال می‌کنیم. یکی از آن هواپیماها که متعلق به «فابیان» است در طوفان ناپدید می‌گردد. تمام کوههای «کوردیر» چنین بنظر می‌رسد که در برابر او بصورت سدی درمی‌آیند. خلبان که دیگر امیدی برایش نمانده است می‌داند که برای بیش از نیم ساعت پرواز، سوخت ندارد. در آن موقع است که بسوی ستارگان صعود می‌کند. در آنجائی که هیچ زندگی، بجز زندگی او وجود ندارد. «فابیان» فاتح جنگهای افسانه‌ای در حال مرگ است. این زن جوان او، این چراغی که روشن شده است، این شامی که با آنهمه عشق تدارک دیده شده است بیهوده انتظار او را خواهند کشید. در همان حال «ریویر» که او هم بنوع خود به فابیان علاقه‌مند و دلبسته است با خونسردی و ناامیدی اقدام به فرستادن پست هوائی به مقصد اروپا می‌کند. «ریویر» به هواپیمائی که از روی اقیانوس اطلس عبور می‌کند گوش فرا داده است. «بدنیا آمدن، سروصدا کردن و از بین رفتن هواپیماها» مانند گامهای عظیم ارتشی است که در ستارگان راه می‌پیمایند. «ریویر» جلوی پنجره می‌اندیشد:

«پیروزی ... شکست ... این‌ها لغات بی‌معنی هستند ... يك پیروزی ملتی را ضعیف می‌کند. يك شکست، شکست دیگری به همراه دارد ... تنها واقعهای که در شرف تکوین است قابل اهمیت و شایان توجه است. تا پنج دقیقه دیگر ایستگاههای فرستنده رادیو، تمام پایگاهها را با خبر خواهند ساخت. در طول پانزده هزار کیلومتر جنب و جوش، زندگی تمام مسائل را حل خواهد کرد. از همین الان آوازی از ارگ بگوش می‌رسد، که همانا آوای هواپیما می‌باشد. «ریویر» با قدمهای آهسته به سر کار خود، بین منشی‌ها که نگاه سختی به آنان می‌افکنند، باز می‌گردد. «ریویر» بزرگ، «ریویر» پیروز که بار پیروزی خود را با سختی بردوش خود حمل می‌کند».

«سرزمین انسان‌ها» کتاب بسیار دلپذیری است متشکل از تعدادی مقالات که بعضی از آنها به صورت داستان کوتاه می‌باشد. مانند داستان «اولین مسافرت برفراز سلسله جبال پیرنه» (۳۰) آشنائی توسط خلبانان باتجربه، با سفر و با مبارزه با سهربالنوع طبیعی: «کوه، دریا و رگبار» و نیز تصاویری است از دوستان و همکاران: «مرهوز» که در اقیانوس ناپدید شده است، «گیومه» که در اثر سرسختی خود در کوههای «آند» نجات یافته است. مقاله‌ای در باب هواپیما و کره زمین، مناظر آسمانی، وادیهای در میان صحرا،

۲۶- Patagonie

۲۷- Buenos - Ayres

۲۸- Robineau

۲۹- Fabian

۳۰- Récit du Premier Voyage au - dessus des Pyrénées :

فرود آمدن در صحرا بین اعراب و بالاخره داستان روزی که نویسنده در صحرای «لیبی» در میان شنهای چسبنده گم شده بود و نزدیک بود در اثر تشنگی جان خود را از دست بدهد. اما موضوعات اهمیتی چندان ندارند و چیزی که مهم است آنست که شخصی که از چنان ارتفاعی از زمین انسانها را می بیند درک می کند که فقط فکر و اندیشه است که اگر روی خمیر آدمی بدمد می تواند انسان خلق کند. خیلی از نویسندگان بیست سال است که از ضعف انسان برای ما داستانها گفته اند. و بالاخره نویسنده ای پیدا شده است که از بزرگی و عظمت انسان برای ما سخن گوید. «گیومه» می گوید. «کاری را که من انجام داده ام هیچ حیوان قادر به انجام آن نبوده است».

بالاخره «خلبان دوران جنگ» کتابی است که «سنت اکزوپری» بعد از جنگ کوتاه و شکست فرانسه در سال ۱۹۴۰ به رشته تحریر درآورده است ... در موقع هجوم آلمانها به فرانسه، فرمانده «سنت اکزوپری» و دسته آنها از فرمانده کل بنام «آلیاس» (۳۱) دستوری دریافت می دارند و پرواز اکتشافی بر روی ناحیه «آراس» (۳۲) انجام می دهند. آنها تقریباً مطمئن هستند که در این ماموریت کشته خواهند شد و در حقیقت مرگ بیهوده ای در انتظارشان می باشد زیرا از آنها خواسته شده است اطلاعاتی جمع آوری کنند که هیچگاه قادر به مخابره این اطلاعات نخواهند بود. جاده ها پر از وسائط نقلیه و غیر قابل عبور است تلفن ها کار نمی کنند و ستاد ارتش جای خود را عوض خواهد کرد. خود «آلیاس» که این دستور را داده است به بی معنی بودن آن واقف است ولی چه می توان گفت؟ کار او صحیح است. چه کسی فکر شکایت کردن را بخود راه می دهد؟ جواب خواهند داد. بلی، فرمانده من، اطاعت می شود فرمانده و آنها بسوی این ماموریت بی نتیجه حرکت می کنند.

کتاب «خلبان دوران جنگ» عبارت است از تفکرات خلبان در حالی که بر فراز ناحیه «آراس» پرواز می کند و سپس به سوی گلوله و هواپیماهای شکاری دشمن برمی گردد. اندیشه او بسیار عالی است. «اطاعت می شود فرمانده ...» چرا فرمانده «آلیاس» افرادی که از دوستان او هستند بسوی مرگ بیهوده ای می فرستد؟ به چه دلیل هزاران جوان قبول می کنند که جان خود را در نبردی از دست بدهند که امیدی به پیروزی آن وجود ندارد؟ برای آنکه آنها حس می کنند که با قبول این نبرد نومیدانه انضباط ارتش و وحدت فرانسه را حفظ می کنند. آنها خوب می دانند که در چند لحظه و با چند حرکت و با فدا کردن چند فرد، شکست خوردگان، رابه اشخاص فاتحی تبدیل نخواهند کرد. ولی همچنین آگاه هستند که شکست می تواند راهی بسوی رستاخیز باشد. آیا هدفشان از جنگیدن چه می باشد؟ آیا در اثر نومیدی می جنگند؟ خیر

«حقیقتی وجود دارد که بالاتر از گفته های فکری انسان است. چیزی در وجود ما پیدا می شود و ما را اداره می کند، چیزی که من وجود آنرا بدون آن که هنوز درک کنم، متحمل می شوم. یک درخت سخن نمی گوید. ما هم مانند درخت ساکت می مانیم. حقایقی وجود دارند که محرز هستند ولی نمی توان آنها را بصورت عبارت و فرمول درآورد.

من برای اینکه در مقابل هجوم ارتش دشمن ایستادگی کنم نمی‌میرم زیرا اصلاً پناهگاهی وجود ندارد که من بتوانم با افرادی که دوست می‌دارم، در آنجا سنگر بگیرم. من برای شرافتی که اعتقاد ندارم که در معرض خطر باشد، نمی‌میرم. من صلاحیت، قضاوت را انکار می‌کنم. همچنین من در اثر ناامیدی نمی‌میرم. باوجود این «دوترتر» (۳۳) که نقشه را مطالعه می‌کند و حساب کرده است که «آراس» در حدود ۱۷۵ درجه آن طرفتر قرار گرفته است، به‌من خواهد گفت که ۳۰ ثانیه قبل از رسیدن به‌آن، آنرا حس می‌کنم.

— پرواز بسوی ۱۷۵ درجه، فرمانده من

و من قبول خواهم کرد.

خلبان فرانسوی در حالی که در بالای «آراس» با هواپیمای شعله‌ور در آتش در انتظار مرگ بود چنین می‌اندیشید و تا موقعی که چنین مردانی، چنین افکاری خواهند داشت و با چنین زبان فصیح و زیبایی افکار خود را بیان خواهند کرد، تمدن فرانسه هرگز نابود نخواهد شد. «اطاعت می‌کنم فرمانده» «سنتاکس» و دوستان او سخن دیگری نخواهند گفت. «فردا ما هم حرف دیگری نخواهیم زد. در نظر شهود، فردا ما اشخاص شکست خورده خواهیم بود. شکست خوردگان باید سکوت اختیار کنند. آنها مانند دانه‌هایی در زمین پنهان شده‌اند».

انسان تعجب می‌کند که منقیدینی پیدا شده‌اند که تصور کرده‌اند این کتاب عالی و زیبا کتابی است که انسان را ترغیب به قبول شکست می‌کند. من کتابی را نمی‌شناسم که بعد از مطالعه آن انسان چنین اعتقادی نسبت به آینده فرانسه در خود احساس کند:

«شکست ... پیروزی ... (او بعد از «ریویر» تکرار می‌کند). من این فرمول‌ها را بطور ناشایستی بکار می‌برم. پیروزی‌هایی هستند که انسان را به‌شور و هیجان درمی‌آورد و پیروزی‌هایی وجود دارند که انسان را بی‌حال و احمق می‌سازد. شکست‌هایی هستند که انسان را می‌کشند، شکست‌هایی وجود دارند که انسان را بیدار می‌سازد. زندگی، توسط حالات قابل‌گفتن نیست بلکه توسط اقدامات و فعالیت است که می‌توان آن را بیان کرد. تنها پیروزی که من در آن نمی‌توانم شک و تردید داشته باشم آن پیروزی است که در قدرت دانه‌ها جای گرفته است. وقتی دانه‌ای در زمین‌های سیاه حاصلخیز کاشته شد او از همان موقع پیروزمند است. ولی باید زمان بگذرد که ما پیروزی آنرا به‌صورت گندم مشاهده کنیم....»

دانه‌هایی که توسط فرانسویان کاشته شود سبز خواهند شد. آنها از همان هنگام که «خلبان دوران جنگ» نوشته شده است. جوانه زده‌اند و از هم‌اکنون محصول جدید در حال رشد است. اما فرانسه که زجر کشیده و با صبر و شکیبایی در انتظار بهار جدید بسر برده، از «سنتاکزوپری» ممنون خواهد بود که هیچگاه منکر عظمت فرانسه نشده است.

«چونکه من از آنها می‌باشم، من افراد ملت را هرکار هم که بکنند، طرد نمی‌کنم. من هیچگاه در برابر دیگری برضد آنها وعظ نخواهم کرد. اگر امکان داشته باشد من به

دفاع آنها خواهم شتافت و از آنها دفاع خواهم کرد . اگر آنها مرا سرتا پا غرق در خجلت و شرمساری کنند من خجلت و شرمساری را در قلب خود پنهان ساخته و مهر سکوت بر لب خواهم نهاد. هرچه من در آن موقع درباره آنها فکر کنم هیچگاه علیه آنها شهادت نخواهم داد و بهاین صورت من هیچگاه در این شکست که مرا حقیر و پست می‌کند خود را از آنها جدا نخواهم ساخت. من از کشور فرانسه هستم فرانسه کشوریست که اشخاصی مانند «رنوار» (۳۴)، «پاسکال» (۳۵)، «پاستور» (۳۶)، «گیومه» و «هوشده» (۳۷) را در آغوش خود پرورده است. همچنین او اشخاص نالایق، سیاستمداران پست و اشخاص متقلب را هم پرورده است. ولی در نظر من بسیار آسان می‌آید که خود را وابسته به گروه اول بدانم و هرگونه همبستگی با گروه دوم را انکار کنم. شکست بین افراد تفرقه می‌اندازد. شکست آنچه را ساخته شده است خراب می‌کند. در شکست همیشه تهدید مرگ احساس می‌شود: من بهاین نفاقها و تفرقه‌ها دامن نخواهم زد و مسئولیت این شکست را متوجه آنهایی که افکارشان با افکار من متفاوت است نمی‌سازم. از این دعاوی بدون قاضی هیچ چیز نمی‌توان کسب کرد. ما همه شکست خورده بودیم....».

پذیرش مسئولیت‌های شکست برای خود انسان و بهمین نحو برای دیگران تمایل داشتن و پذیرا بودن شکست نیست؛ این عدالت است. پند و اندرز دادن به فرانسویان وحدتی را که بعدها موجب عظمت آینده فرانسه خواهد شد به وجود می‌آورد . این عمل هم ، گرایشی بسوی شکست و پذیرفتن آن نیست بلکه این کار میهن‌پرستی است . کتاب «خلبان دوران جنگ» بدون تردید در تاریخ ادبیات فرانسه کتابی خواهد ماند بهمان اهمیت کتاب «بردگی و عظمت نظامی» (۳۸).

فصل سوم

فلسفه «سنت اکزوپری»

بعضی‌ها عقیده دارند بهتر آن بود که «سنت اکزوپری» بهمان رمان‌نویسی و مسافرت‌های خود در آسمانها اکتفا می‌کرد. آنها می‌گویند. «او به چه دلیل بهر عنوانی که شده است می‌خواهد فلسفه‌ای را ارائه کند درحالی‌که فیلسوف نمی‌باشد؟» ولی جا دارد که «سنت اکزوپری» فلسفه‌ای را ارائه کند برای آنکه بنظر من او فیلسوف است.

«دونی دوروژمون» (۳۹) نوشته است. «انسان باید با دستهای خود فکر کند». خلبان بابدن و با ابزار کارش فکر می‌کند. زیباترین تصویری که «سنت اکزوپری» توصیف کرده که حتی زیباتر از تصویر «ریویر» می‌باشد، تصویر مردی است با صداقت و با شهامت، و بنظر مضحك می‌رسد که انسان بخواهد اعمال شهامت‌آمیز او را بیان کند:

«هوشده» يك سرباز بود که بتازگی به‌مقام گروهبانی رسیده بود. بدون شك او از معلومات متوسطی برخوردار است. او هیچ چیز را راجع به‌خودش نمی‌تواند روشن سازد. ولی شخص خود ساخته و کاملی است. لغت «وظیفه» در مورد «هوشده» هرگونه ابهامی را از بین می‌برد. انسان می‌خواهد همانطور وظیفه را قبول کند که «هوشده» آنرا می‌پذیرد. در برابر «هوشده» من تمام چشم پوشی‌های ناچیز و لاابالی‌گری‌هایم را بر خود ایراد می‌گیرم و بالاتر از همه اگر امکان داشته باشد، بخاطر شك و تردید در برابر مسائل زندگی بر خود خرده می‌گیرم. این نشانه خصلت عالی نیست بلکه حس حسادتی است که من کاملاً آنرا درك کرده‌ام. من می‌خواهم تا آنجائی که «هوشده» وجود دارد وجود داشته باشم درختی وقتی زیباست که بروی ریشه‌های خود کاملاً استوار و برقرار باشد. وجود دائمی و همیشه بودن «هوشده» بسیار زیبا است. امکان ندارد که او انسان را مایوس و دلسرد کند...».

شهامت نمی‌تواند بر اثر نطقی که خوب تنظیم شده باشد به‌وجود آید بلکه آن غیر ارادی بوده که به‌صورت عمل ظاهر می‌گردد. شهامت، درخت و منظره، همگی واقعیتی بشمار می‌آیند. ما می‌توانیم این افکار را با تجزیه از هم جدا سازیم ولی این کاریبیهوده‌ای خواهد بود و باعث از بین رفتن ارزش و وضوح افکار خواهد شد. «هوشده» باراده نیست به‌دلیل آنکه... بلکه او ذاتاً با اراده است.

فکر استدلالی، در نظر «سنت اکزوپری» ارزشی ندارد و قابل اهمیت نیست. او

هیچ اعتقادی به مرام‌ها و مسلک‌های مختلف ندارد. او با کمال میل مانند «آلن» (۴۰) می‌گوید. «هراستدلالی برای من بطور وضوح از درجه اعتبار ساقط است». چگونه امکان دارد لغاتی که به معنی ذات باشند بتوانند حقیقتی را راجع به انسان بیان کنند؟ «حقیقت آنچیزی نیست که به اثبات رسیده باشد. اگر در زمین مشخصی، و نه در هر زمینی، درختان پرتقال، ریشه‌های قوی به وجود می‌آورند و پر از میوه می‌گردند، این زمین برای درختان پرتقال به منزله حقیقت آنهاست. اگر این مذهب، این فرهنگ، این سلسله ارزش‌ها، اگر این نوع فعالیت و نه عوامل دیگر به تکامل یافتن انسان کمک می‌کنند و از او اشراف‌زاده بزرگی که خود را نمی‌شناخته است بوجود می‌آورند پس این سلسله ارزش‌ها، این فرهنگ، این شکل فعالیت همان حقیقت انسان می‌باشد. پس علم منطق چه می‌شود؟ باشد که منطق تا حدودی که برایش مقدور است زندگی را برای ما توجیه کند!...».

چه کسی حق دارد؟ گروه‌های دست‌راستی یا گروه‌های دست‌چپی؟ کدام یک حق دارند؟ این حزب حق دارد یا آن حزب؟ از «سنت‌اکزوپری» انتظار جوابی برای چنین سؤالات بیهوده‌ای نداشته باشید. این جدالها و کشمکش‌ها بنظر او بسیار حقیر و بی‌ارزش هستند. چیزی که مهم است آن عاملی است که انسان را از آن چه هست برتر و بالاتر می‌سازد. ولی چیزی که باعث تعالی شخصی می‌گردد باعث پائین آمدن شخص دیگری می‌شود. همانطور که «پکی» (۴۱) می‌گفته است که هرجنبشی پیروان متعصب و سیاست‌مداران خودش را دارد.

«کسی که حتی شك و تردیدی نسبت به وجود عامل ناشناخته و بخواب رفته‌ای را در خود نداشته است و ناگهان آن عامل ناشناخته برای فقط يك بار، در زیرزمین «هرج و مرج طلبان» در «بارسلن»، به دلیل فداکاری، کمک به دیگران و یاپیدایش تصویری تغییر ناپذیر از عدالت در او بیدار می‌شود، این شخص حقیقتی جز حقیقت «هرج و مرج طلبان» را نخواهد شناخت و آن کسی که در صومعه «اسپانیا»، برای يك بار، عده‌ای از خواهران روحانی جوان را که برای خواندن دعا زانو زده و بسیار وحشت‌زده و هراسناک بوده‌اند محافظت کرده است، آن شخص جان خود را در راه کلیسا فدا خواهد کرد...».

حقیقت چیست؟ حقیقت نه مرام است و نه اصول غیر قابل بحث. انسان حقیقت را اگر به يك فرقه یا مکتبی یا حزبی به پیوند بدست نمی‌آورد. «حقیقت برای انسان آن چیزی است که از او انسانی می‌سازد...».

«برای درک انسان و درک احتیاجات او، برای شناخت انسان و آن چیزی که اساس او را تشکیل می‌دهد نباید حقیقت غیر قابل انکار خودمان را در مقابل یکدیگر قرار دهیم. آری، شما حق دارید. شما همگی حق دارید. علم منطق همه چیز را اثبات می‌کند. حتی آن کسی که بدبختی‌های دنیا را متوجه گورپشت‌ها می‌کند او هم حق دارد. اگر ما به گورپشت‌ها اعلان جنگ بدهیم بزودی احساس شوق و شغف بی‌حدی خواهیم کرد. ما از جنایت گورپشت‌ها انتقام خواهیم گرفت. بطور یقین گورپشت‌ها مرتکب جنایت می‌شوند... اصولاً چه فایده‌ای دارد که انسان راجع به مرام‌ها و عقاید بحث کند؟ اگر تمام

این مرام‌ها و مسلک‌ها قابل اثبات بوده و در عین حال با هم مغایرت داشته باشند چنین بحث‌هایی شخص را از رستگاری انسانی ناامید می‌سازد. در حالی که شخص، همه جا، در اطراف ما، همان احتیاجات ما را مطرح می‌کند... ما می‌خواهیم رهائی یابیم. آن کسی که تیشه می‌زند می‌خواهد به این تیشه زدن خود معنائی ببخشد. ضربه تیشه محبوس که به حبس ابد محکوم شده است و باعث شرمندگی و سرافکندگی او می‌گردد همان ضربه تیشه مهندس معدن نمی‌باشد که باعث سربلندی و افتخار او می‌گردد. زندان ابد در آنجائی نیست که ضربه‌های تیشه زده می‌شود. وحشت مادی وجود ندارد. حبس ابد در آنجائی است که ضربه‌های تیشه‌هایی که زده می‌شود بدون معنی بوده و زنده ضربه‌ها را با اجتماع انسان‌ها مربوط نسازد...».

کسی که چنین نظریه‌ای در باره حقیقت دارد - نظریه‌ای که کاملاً نسبی است - نمی‌تواند انسانهای دیگر را مورد سرزنش قرار دهد که اعتقادات متفاوتی با اعتقادات او داشته باشند. اگر حقیقت هرکس آن چیزی است که باعث سربلندی و افتخار او می‌گردد ما می‌توانیم، شما و من که دارای معتقادات مختلفی می‌باشیم بوسیله علاقه مشترکمان به سربلندی و افتخار و عشق مشترک به علاقه‌مند بودن، به یکدیگر نزدیک گردیم. تفکر و هوش موقعی ارزش دارد که در خدمت عشق باشد.

«ما بیش از حد، مدتی طولانی راجع به نقش هوش و فکر انسانی راه خطا پیموده‌ایم. ما ماهیت انسان را ندیده گرفته‌ایم. ما تصور کرده‌ایم که مهارت و زبردستی اشخاص پست می‌توانسته است به پیروزی‌های اعمال بزرگ و شرافتمندانه کمک کند. ما پنداشته‌ایم که خودخواهی ماهرانه می‌توانسته است فکر از خودگذشتگی را به‌شور و هیجان بیاورد و تصور کرده‌ایم که سنگدلی می‌توانسته است توسط نطق‌های بی‌اساس، برادری و عشق را بنیان‌گذاری کند. ما انسان را ندیده گرفته‌ایم. دانه درخت سدر چه بخواهیم و چه نخواهیم به درخت سدر تبدیل خواهد شد. دانه خار و خس هم بالاخره تبدیل به خار و خس خواهد شد. من از این پس، از مورد قضاوت قرار دادن انسان، با در نظر گرفتن فرمول‌هایی که این تصمیمات را اثبات می‌کند امتناع خواهم کرد...».

چیزی که مهم است این است که انسان درباره فرد سؤال نکند. «مرام او چیست؟ چه برجستگی می‌توان براو نهاد؟ او به چه حزبی تعلق دارد؟» آن چیزی که باید سؤال کرد این است:

«او چه نوع انسانی است؟» چه انسانی است نه چه فردی. چیزی که اهمیت دارد آن انسانی است که به یک گروهی پیوسته باشد، به کشوری تعلق داشته باشد و جزئی از تمدنی به حساب آید. فرانسویان بالای سر در ساختمانهای خود نوشته‌اند: «آزادی، برابری، برادری». آنها حق داشته‌اند این شعار بسیار زیبایی باشد. «سنت اکروپری» اضافه می‌کند. «بشرطی که انسان بفهمد افراد نمی‌توانند آزاد و برابر و برادر باشند مگر در شخص یا چیزی خود را بازبند».

«رهانیدن چیست؟ اگر من در بیابانی انسانی را که هیچ چیز احساس نمی‌کند رها سازم، رهائی او چه معنائی دارد؟ رهائی وقتی مفهومی دارد که شخصی بتواند به جائی برود. رهانیدن این مرد به آن منزله است که انسان به او یاد دهد که تشنگی چیست

و راهی بسوی چاه آبی برای او ترسیم کند . در آن موقع است که او اقداماتی در برابر خود خواهد دید که برای او مفاهیمی دربرخواهد داشت . رها کردن سنگی اگر قوه جاذبه زمین وجود نداشته باشد معنائی ندارد زیرا سنگی که رها شده باشد نمی‌تواند به‌جائی برود...».

به‌همین نحو «سرباز و فرمانده در يك مملکتی برابرند». اشخاص مذهبی در برابر خداوند برابر هستند .

«با معتقد بودن به‌خداوند بزرگ، آنها در حقوق خود برابر می‌شوند . آنها در حالی که به‌پروردگار خدمت می‌کنند در وظائف خود برابر هستند . من می‌فهمم به‌چه دلیل مساواتی که در برابر خداوند ایجاد شده باشد نه‌تضاد و نه هرچومرج به‌همراه خواهد آورد. عوام فریبی وقتی به‌وجود می‌آید که مقیاس مشترکی وجود نداشته و اصول عدالت تحقیر شده باشد و همه انسان‌ها متحدالشکل شوند . در آن موقع است که سرباز دیگر به‌فرمانده خود سلام نمی‌کند زیرا با سلام کردن به‌فرمانده، خود سرباز احترام به‌فرد گذاشته است نه به ملت ...».

و بالاخره موضوع برادری :

« من منشاء برادری انسان‌ها را درك می‌کنم . با اعتقاد داشتن به‌پروردگار افراد برادر می‌شوند . انسان نمی‌تواند برادر باشد مگر آن که در برابر چیزی برادر باشد . اگر گره‌ای نباشد که انسان‌ها را بهم مربوط سازد انسان‌ها پهلوی هم قرار گرفته بهم متصل نمی‌شوند . انسان نمی‌تواند بدون پیوستگی به‌گروه یا به‌کشوری برادر باشد . دوستان و همکاران و خود من در گروه ۳۳-۲ باهم برادریم . همانطور که فرانسوی‌ها با تعلق داشتن به‌کشور فرانسه برادر می‌باشند...».

خلاصه کنیم : زندگی بافعالیت و عمل خطرانی دربردارد؛ مرگ همیشه نزدیک می‌باشد؛ حقیقت مطلق وجود ندارد؛ ولی فداکاری و از خودگذشتگی، انسان‌هایی می‌سازد که روزی فرمانروای دنیا خواهند بود زیرا آنها برنفس خود فرمانروائی می‌کنند . اینست فلسفه سخت و دشوار يك خلبان. عجیب آنست که او از این فلسفه نوعی خوش‌بینی نتیجه‌گیری می‌کند . نویسندگانی که اکثر اوقات در يك‌جا ساکن هستند و شهوات خود را بار دیگر در فکر مجسم می‌کنند بدبین هستند برای اینکه آنها جداگانه زندگی کرده و به‌گروهی بستگی ندارد . مرد عمل از خودخواهی چیزی نمی‌داند زیرا او فقط خود را بعنوان عضوی از گروهی می‌شناسد . شخص مبارز پستی‌های انسان را ندیده می‌گیرد زیرا او به‌دفعی که در برابر روی خود دارد نگاه می‌کند . آنان که با هم‌کار می‌کنند و آنان که مسئولیت مشترکی دارند کینه‌توزی را پشت‌سر خود قرار می‌دهند . «يك خصلتی است که نمی‌توان براو نامی نهاد . شاید وقار باشد ولی این لغت بنظر من رضایت بخش نیست . این همان خصلت نجاری است که خود را در مقابل قطعه چوب خود مستقر می‌سازد، آنرا لمس می‌کند، اندازه می‌گیرد و بهیچوجه با او سرسری رفتار نمی‌کند و برای خاطر چوب، تمام مهارت خود را در خود متمرکز می‌سازد». موضوع چیست؟ آیا احتیاج به‌داشتن شهامت است؟ آیا حقیر شمردن مرگ است؟ خیر. «سربلندی و افتخار در آنست که انسان خود را مسئول حس کند ... تاحدودی مسئول سرنوشت انسانها تا آنجائی

که کارش بدین موضوع مربوط می‌گردد» «سنت‌اکس» همواره خود را اندکی مسئول سرنوشت کشور فرانسه می‌دانست. او برای مأموریت‌های خطرناک، چه شخصی و چه ارتشی، همواره آماده فداکردن وجود و زندگی خود بود. او، در سن چهل و چهار سالگی با سرسختی لجوجانه‌ای که بالاخره منتهی به قبولاندن آن شد درخواست کرد که با هواپیمای کوچک ۳۸۰ پ، هواپیمای سریع‌السیر که برای قلب‌های جوانتری ساخته شده بود پرواز کند. در حالی که من این مقالات را برای چاپخانه تصحیح می‌کنم روزنامه‌ها اطلاع دادند که نام او را در لیست ناپدیدشدگان در موقع مأموریت اکتشافی قرار داده‌اند. ما با اشتیاق تمام امیدواریم که او توانسته باشد با چتر نجات در یکی از دشتهای «پروانس» (۴۲) فرود آید و ما او را زنده و صحیح و سالم بازبیاوریم. زیرا ما احتیاج مبرمی به او داریم. ولی آن‌طور که من او را شناختم می‌توانم او را خوب محسوس کنم که سوختش به اندازه کفایت نبوده و حتی کمی ناامید شده مانند یکی از قهرمانانش بسوی فضاهاى آسمانی و ستارگان بی‌شمار صعود کرده است.

فصل چهارم

رستگاری . این موضوع اساسی اکثر نویسندگانی بود که ما آثار آنها را بررسی کردیم . برای «موریاک» رستگاری در ایمان بوده است و در پذیرا شدن درماندگی انسان. رستگاری از نظر «دوهامل» در حس ترحم و شفقت، در حکمت و دانش و شاید هم در فرهنگ می باشد . «مارتن دوگار» رستگاری را در پذیرش سرسختانه و بدون شکوه دنیائی بی رحم و بی تفاوت می داند . «سنت اکزوپری» وقار و نجابت حقیقی را در از خودگذشتگی و در کار منظم و با انضباط دریافته است. خوشبختی انسان عبارت است از انجام دادن وظیفه ای که کاملاً مشخص و معینی شده باشد . اندیشه هیچ خواهد بود اگر آن با مقاومت دنیا برخورد نکند . «شله» (۴۳) شاعر معروف انگلیسی می نویسد . «شادی روح در مقاومت و عمل است». در مورد «سنت اکزوپری» شاعر با مرد عمل ادغام می شود. «شادی روح در مقاومت و عمل است» من فکر می کنم که دکتر «ژرژ دوهامل» و دکتر «آنتوان تیبو» با خلبان «آنتوان دوست اکزوپری» کاملاً در این مورد يك صدا و متفق القول باشند .

آندره ژید^(۱)

من در دوران نوجوانی خویش، از محبوبترین نویسندگان نوجوانان عصر خود اطلاع زیادی نداشتم. در صورتی که در همان زمان او نویسنده‌ای بسیار معروف بود و بعدها از مکاتبات «ژاک ریویر» (۲) و «آلن فورنیه» (۳)، که هر دو به نسل من تعلق داشتند، چنین استنباط کردم که او نقش مهمی در پرورش افکار آنها داشته است. ولی من یک دانش‌آموز شهرستانی بودم، مردم شهرستان من در حفظ افکار و عقاید قدیم خود سعی وافری داشتند. در دبیرستان شهر «روآن» (۴) من دو معلم سالخورده داشتم که بجای آنکه مرا با آثار «ورلن» (۵) و «رامبو» (۶) آشنا سازند مرا به خواندن آثار «هومر» (۷) و «پروپرس» (۸) ترغیب می‌نمودند. معلمینی که به ادبیات معاصر تا حدودی آشنا بودند اگرچه از آثار «فرانس» (۹) و «بارس» (۱۰) صحبت می‌کردند ولی از «کلودل» (۱۱) و «ژید» اطلاعی نداشتند.

در طی مدت جنگ ۱۹۱۴ اولین کتاب خود را منتشر نمودم و بعد از جنگ آقای «پل دژاردن» (۱۲) استاد و منقد بمن پیشنهاد کرد که چند روزی به صومعه‌ائی در ناحیه «بورگینیون» (۱۳) در شهر «پونتینی» (۱۴) بروم که در آنجا هر تابستان گروهی از نویسندگان گرد هم جمع می‌شدند. او در آن نامه متذکر شده بود که حضور «آندره ژید» یکی از موضوعات جالب این گرد هم‌آوری است. خوب بخاطر دارم اولین بار که توسط یک راه‌آهن کم عرض به «پونتینی» وارد شدم. تمام درهای قطار باز شده و دسته دسته نویسندگان از کویچه‌ها خارج می‌شدند. روی سکوی پهلوی میزبان ما مردی دیده می‌شد با صورتی اصلاح‌شده که خطوط چهره‌اش نقابهای ژاپونی را بیاد انسان می‌آورد. صورتی چنان شگرف که بنظر زیبا می‌نمود. مرد پالتوی گشاد بدون آستینی پوشیده بود که خود را در آن باظرافت‌ذاتی پوشانده بود. کلامه‌نوک‌تیزی که شباهتی به کلامه مکزیکی‌ها داشت ولی از مخمل خاکستری رنگ بود بر سر گذاشته بود. او «آندره ژید» بود.

از ایستگاه راه‌آهن تا «آبی» (صومعه) (۱۵) را پیاده پیمودیم و من از همان گفتگوی اولیه مجذوب و مفتون او شدم. ولی چه چیز باعث این امر شد؟ ابتدا جوانی او احساس عمیقی در من بوجود آورد، جوانی که در عین حال در نگاه او، در گرمی

- | | | |
|-----------------|--------------------|---------------------|
| ۱- André Gide | ۲- Jacques Rivière | ۳- Alain Fournier |
| ۴- Rouen | ۵- Homère | ۶- Properce |
| ۷- Verlaine | ۸- Rimbaud | ۹- France |
| ۱۰- Barrès | ۱۱- Claudel | ۱۲- Paul Desjardins |
| ۱۳- Bourguignon | ۱۴- Pontigny | ۱۵- Abbye |

صدای او و در کنجکاوای فکر او وجود داشت. هیچیک از گفتارهایش مبتذل نبود. راجع به هر موضوع گفتگوئی او سعی می نمود که هم صحبت خویش را وادار سازد تا بجای جملات سطحی که همیشه قبل از هر جمله دیگری بر زبان رانده می شود جملاتی که گویای احساس عمیق و حقیقی او باشد بزبان آورد. اغلب افراد بشر مانند گرامافون هستند زیرا انسان به محض مانوس شدن با آنها تمام صحبتهایشان را می داند. ولی «ژید» به منزله صفحه گرامافون نبود بلکه او زنده بود و در طرز تفکر و گفتار منحصر بفرد و بی نظیر بود.



زندگی در «پونتینی» برای من بسیار خوش آیند بود. هر روز بین ساعت ۲ تا ۴ بعد از ظهر جلسه بحث همگانی راجع به یک موضوع که از قبل انتخاب شده بود برپا می شد. این قسمت علمی این گردهم آوری ادبی بود: ولی انسان در بقیه اوقات می توانست پیاده گردش کند، بعضی اوقات بهمراهی «ژید»، گاهی با «مارتن دوگار» (۱۶) و زمانی هم با «موریاک» (۱۷) و این گفتگوها در پیرامون موضوعات گوناگون بدون هدف مشخص صورت می گرفت و بهمین دلیل دلپذیرتر بود. شبها بعد از صرف شام برای بازی کردن جمع می شدند، «ژید» به این بازیها روح می بخشید و لذت تقریباً کودکانهائی که «ژید» از بازی کردن می برد. نمایانگر جوانی سرشار او بود. مثلاً وقتی که به بازی تصویر ادبی می پرداختند یکی از دسته ها قهرمان رمانی را انتخاب می کرد و گروه سؤال کننده با سؤالات خود می بایست قهرمان مورد نظر را بشناسد. من لحن صدای «ژید» را به خاطر دارم موقعی که ما «مفیستوفلس» (۱۸) قهرمان «گوته» (۱۹) را انتخاب کرده بودیم و دسته سؤال کننده از «ژید» پرسید آیا او از دوستان شماست؟ «ژید» پاسخ داد: «اگر چنین باشد من بدان مباحثات خواهم کرد».

شوخی ابلیسی بود. اما چند نفری از ما فکر می کردند که «مفیستوفلس» نباید با «ژید» دوستی داشته باشد. در هنگام مباحثات من متوجه شدم که او تغییر گروه می دهد. همانطور که در هراجماع انسانی اتفاق می افتد در «پونتینی» خیلی زود دسته هائی به وجود آمد. کمتر اتفاق می افتاد که «ژید» مدتی طولانی در یک دسته باقی بماند وقتی که من این موضوع را به او گوشزد کردم، در جواب گفت: «چطور می توانم در طرف یک دسته باقی بمانم در آن صورت چطور امکان بحث برای من وجود دارد در حالی که من همیشه در مباحثات طرفدار مخالفان خود می باشم!».

او در گفتگوی خصوصی به من اعتراف می کرد که از انزوا وحشت دارد و یک عامل ملامت آور وجودش را به سرحد مرگ می کشاند. ولی این احساس که با شادی و کنجکاوای

جوانی او توأم می‌شد از او يك شخصیت مرموز، غامض ولی دوست داشتی به‌وجود می‌آورد .

در مدت همان اقامت بود که من برای او تعریف کردم که مشغول نوشتن کتابی راجع به «زندگی شله» (۲۰) می‌باشم. او بمن گفت: «آیا مایلید آنرا بمن نشان دهید؟».

من جواب دادم: «ولی موضوع آنست که هنوز این کتاب تمام نشده است...».

او بمن گفت: «اتفاقا من چیزهای ناتمام را دوست دارم کتابی که تمام شده باشد بنظرم چیز مرده‌ئی می‌باشد که دیگر نمی‌توان در آن تغییراتی داد ولی کتابی که در شرف تالیف و تدوین است برای من تمام جذابیت يك شخص زنده را دارد».

من کتاب خود را بصورت نسخه خطی برای او به «نرماندی» (۲۱) بردم منزلش که چندان فاصله‌ئی از دریا نداشت بین «لوهاور» (۲۲) و «فکان» (۲۳) واقع شده بود . در آنجا بود که من آن خانه سفید اشرافی بزرگ که او در اثر خودش بنام «درتنگ» (۲۴) توصیف کرده است دیدم .

«این خانه شباهت زیادی به‌خانه‌های بیلاقی دو قرن پیش دارد. در حدود بیست پنجره بزرگ آن مشرف به‌باغ هستند و بهمان اندازه پنجره‌هایی دارد که به‌سوی پشت عمارت باز می‌شوند. پنجره‌ها با شیشه کاری‌های ریز زینت داده شده‌اند دیوارها ، باغ مستطیل شکل را احاطه کرده‌اند در جلوی منزل يك چمن‌کاری وسیعی به‌چشم می‌خورد که دور تا دور آنرا راهی باریک با درختان کهن و شن و سنگ‌ریزه احاطه کرده و سیبانی برای محوطه چمن کاری جلوی منزل به‌وجود آورده است».

در مجاورت دریا در این منظره پائیزی ، این خانه احساس آرامش و زیبایی را در انسان بیدار می‌کرد در آنجا بود که من به‌خصوصیات اخلاقی «ژید» که همان اخلاق يك بورژوازی بزرگ «نرماندی» بود پی‌بردم . من در همان لحظات در وجودش برخورد ساده اشرافی که منعکس کننده وقار طبیعی و نزاکت ذاتیش بود دریافتم و مرا بیاد همان لحظات اولین ملاقات که مرا تحت‌تاثیر قرار داده بود انداخت . من نسخه دستنویس کتاب خود را برای او خواندم، در حالی که یادداشت برمی‌داشت با حوصله تمام گوش می‌داد ، و سپس انتقادهائی کرد که صحت آنها روشنگر سلیقه عالی او در فن نویسندگی بود و مرا مجنون نمود . کمتر کسانی وجود دارند که مانند او مفاهیم زبان را درك بنمایند و کمتر اشخاصی هستند که مانند او تشخیص دهند که در يك کتاب چه عواملی اصل آنرا تشکیل می‌دهد و چه عواملی برای پیرایه‌های تصنعی در آن گنجانیده شده است . فردای آن روز او چند فصلی از کتاب «سکه سازان تقلبی» (۲۵) را که در همان موقع مشغول‌تدوین آن بود برای من خواند . من زمانی که او را ترك کردم مجذوب و مسحور او شده بودم و در همین حال از اختلافی که بین شخصیت افسانه‌ئی او و شخصیتی که من در او كشف کرده بودم وجود داشت بسیار متعجب شدم . بعدها من دریافتم که معذالك در شخصیت افسانه‌ای «ژید» نکاتی حقیقی وجود داشته است و اگر در آن موقع بعداز ملاقات اول

می‌خواستیم «ژید» را توصیف نمایم بطور یقین این توصیف کاملاً صحیح نبوده است . بدان دلیل که «ژید» واحدی وجود ندارد . از این گذشته کدام انسان يك انسان يك شخصیتی است ؟

حال در پرتو آنچه «ژید» از دوران کودکی و نوجوانی خود برای ما آشکار کرده است سعی کنیم شخصیت وی را بهتر بشناسیم . اغلب «ژید» را بصورت يك شخص منزله و پای‌بند اصول اخلاقی توصیف می‌کنند که چون تعلیم و تربیت سختی به او داده شده بود برضد آن تربیت طغیان نموده و از انسان متغیر نسبت به خانواده به يك یاغی تبدیل گردیده و اصول سخت آن تربیت را زیر پا نهاده است. این توضیح بدین‌صورت کمی خلاصه و تاحدودی دور از حقیقت است. ولی چون ساده است انسان تمایل به قبول آن دارد . من خود اغلب سعی کرده‌ام که «ژید» را با «بایرون» (۲۶) مقایسه کنم زیرا در تربیت هر کدام از آنها سختگیری زیادی به کار برده‌اند و آنان هر دو از دوران طفولیت احساس خوشبختی و آرامش فکری نمی‌کردند . هردو بعضی اوقات تمایل داشتند که ابلیس باشند یا بصورت ابلیس جلوه نمایند . ولی کوشش برای مقایسه این دو شخصیت کاری سطحی است. سعی کنیم مساله را عمیق‌تر بررسی نمائیم . ما حق آنرا داریم چه خود «ژید» با نوشتن قسمت اول زندگی خود در کتابی بنام «اگر دانه ریشه کند» (۲۷) ما را در این امر مشوق است.

«اندروژید» از طرف پدری اجدادش اهل «نرماندی» و پرتستان مذهب (باچند جد کاتولیک) و از طرف مادری اجداد او پروتستانهای اهل جنوب فرانسه بودند او برای ادغام و توأم شدن این دو ناحیه کاملاً متفاوت در وجود خود، نوعی اهمیت قائل می‌باشد. «ژید» در جایی گفته است : افرادی راغب به ایجاد و ابداع آثار هنری می‌باشند که در آنها دو تضاد ارثی در جدال بوده و در خود دو شخصیت مختلف احساس می‌کنند تا کشمکش درونی که آنها را دگرگون می‌سازد بدین نحو توصیف و تشریح نمایند . خانواده پدری و بخصوص خانواده مادری «ژید» هر دو معتقد به اصول مذهبی بودند و بدین جهت او کاملاً در يك محیط مذهبی سرشار از گفتار تورات و انجیل تربیت یافت .

اشتباه بزرگی است اگر تصور شود «ژید» علیه این مورد مذهبی تعلیم و تربیت خود ، علم طغیان برافراشته باشد، برعکس اگر بخواهیم «ژید» را درك کنیم لازمست بیاد داشته باشیم که او چه از لحاظ الهام شاعرانه و چه از جهت احساس عمیق سلوك و قناعت ، همچنان تحت نفوذ تورات و انجیل بوده است. ولی مسیحی بودن وی بهیچ‌يك از فرقه‌های مسیحیت تعلق ندارد . او می‌نویسد: «يك نوع خداپرستی وجود دارد که بنظر من کافری است». در جایی دیگر می‌گوید : «خیلی از راهها بهرم منتهی می‌شوند ولی فقط يك راه است که انسان را به حضرت عیسی می‌رساند».

در کتابش بنام «اگر دانه ریشه کند» با احساس و ستایش واقعی صحنه‌هایی از زندگی پروتستانهای جنوب فرانسه را که خود مشاهده کرده بود توصیف می‌کند . او تعریف می‌کند که روزی در خارج شهر راهش را گم می‌کند و در منزل اشخاص ناشناسی

توقف می‌نماید . در آنجا با بلندنظری و نزاکت از او پذیرائی می‌کنند و قبل از آن که اعضاء خانواده بروند و بخوابند، زارع پیر يك كتاب قطور انجيل می‌آورد و آنرا روی میزی که قبلا روی آن شام خورده بودند و بعد مرتب نموده بودند می‌گذارد.

«دختر و نوه‌هایش بار دیگر دور او در پیش میز نشستند در حالی که به‌افکار خود فرو رفته بودند و آن حالت کاملاً برای آنها يك حالت طبیعی بود . پدر بزرگ كتاب مقدس را باز کرد و با تشریفات و ابهت تام يك فصل كامل يك سوره از انجيل را خواند بعد از آن هرکس در پیش صندلی خود زانو زد، به‌استثنای پدر بزرگ که دیدم باچشم‌ان بسته و کف دست روی كتاب انجيل بسته شده، در جای خود ایستاده بود او دعای کوتاهی را که گویا برای آموزش روح بود خواند، این دعا بسیار ساده و بی‌تکلف و باوقار و بدون هیچ‌گونه درخواستی از خداوند بود . او فقط از خداوند تشکر نمود که در منزلش را به‌من نشان داده است و این تشکر را با چنان گیرائی بیان نمود که احساسات قلبی من همه باگفته‌های او درهم‌آمیخت، سپس برای اتمام مطلب دعائی خواند که با این کلمات شروع می‌شد : «خداوند ما» سپس يك لحظه سکوت حکم‌فرما شد و بعد از آن هر يك از کودکان بپا‌خاستند . او برپیشانی هرکدام از کودکان بوسه آرام‌بخش و موقری زد که منظره‌ای بس‌زیبا و آرامش‌دهنده بود سپس من هم بطرف او رفتم و پیشانی خود را بطرفش بردم....».

شما مشاهده می‌کنید لحن گفتار این داستان تا چه حد مودبانه و احترام‌آمیز می‌باشد در سراسر شرح احوال کسانی که در دوران طفولیت او بودند و صادقانه به‌مذهب عقیده داشتند این لحن احترام‌آمیز بخوبی محسوس می‌باشد . و این نکته حقیقت ندارد که تنفر وی از خانواده، از خانواده خودش سرچشمه گرفته باشد . فقط تا آنجا که موضوع مربوط به روابطش با مادرش می‌شود میتوان حدس زد که احساس ستایش و احترام که نسبت به‌مادر داشته تا حدودی آمیخته با ترس بوده است .

قلب مادر «ژید» که دریچه خود را به‌روی پستی‌ها باز نمی‌نمود و فقط برای دیگران می‌طپید و همیشه در خدمت انجام وظیفه نه‌ازبرای علاقه به‌مذهب بلکه بخاطر گرایش باطنی بود ، «ژید» برای چنین قلبی حس تمجید عمیقی ابراز می‌داشت . ولی ترس هم در این میان خودنمائی می‌کرد . مادر «ژید» از نفوذ و قدرت خود سوء استفاده می‌کرد: «هیچ‌گونه تفاهم و آرامش پایدار بین ما امکان‌پذیر نبود . از آن گذشته من تنها مادرم را مقصر نمی‌دانستم : از نظر من نقش خویش را ایفا می‌کرد حتی زمانی که مرا بحد امکان زجر می‌داد . حقیقت امر این است که تصور می‌کنم هر مادر آگاه به‌وظایف خود سعی دارد پسر خود را تابع خواسته‌های خویش بارآورد و از طرفی فکر می‌کنم امری کاملاً طبیعی است که پسری قبول نکند که تسلیم خواسته‌های مادر خود شود ... تصور می‌کنم که می‌توان در باره مادرم گفت که خصائلی که او دوست می‌داشت در حقیقت آنهائی نبودند که در اشخاص مورد علاقه‌اش وجود داشته باشند. بلکه مایل بود که آنها این خصائل را کسب نمایند . حداقل من بدین‌نحو سعی دارم نفوذ دائمی را که او مایل بود در دیگران و بخصوص درمن داشته‌باشد توجیه کنم ... او بنحوی که مرا دوست می‌داشت مرا از خود متفر می‌ساخت و اعصاب مرا ناراحت می‌کرد. تصور نمائید که يك دلسوزی که همیشه

در تکاپو است به‌چه صورتی می‌تواند ظاهر شود. و نصیحتی دائمی که انسان را در تمام موارد از جمله اعمال و افکار انسان، خرج‌های انسان حتی انتخاب پارچه یا يك متن مورد قرائت یا عنوان يك كتاب مقید ساخته تا چه حد می‌تواند در افکار و احساس انسان اثر گذارد.

«ژید» در واقع تاحد زیادی به‌خاطر رفتار مادرش در دوران جوانی موجودی در خود فرو رفته بود «رامون فرناندز» (۲۸) اصطلاح «آنگوسه» (۲۹) را به‌کار می‌برد، یعنی لباسی که سرراتوی شانه‌ها فرو رفته جلوه می‌دهد. از نظر جسمی این اصطلاح کاملاً صادق است. «ژید» لباسهایی را که در دوران کودکی برای او انتخاب می‌کردند برای ما شرح داده است.

«من نسبت به‌لباس بی‌نهایت حساس بودم و خیلی از آنکه مرا در لباس تنگ و کوچکی بطرز وحشتناکی پیچانده باشند زجر می‌کشیدم. من کتلهای تنگ و شلوارهای کوتاه که در روی زانو بسته می‌شدند برتن می‌کردم. جورابه‌های کوتاه راه‌راهی بپا می‌کردم که از فرط کوچکی برمی‌گشتند و بصورت گل‌لاله درمی‌آمدند، یا اینکه در توی کفشم می‌رفتند. اما وصف وحشتناکترین قسمت پوشاک را برای آخر گذاشتم و آن عبارت از پیراهن آهارزده بود. وقتی موفق شدم که اجازه ندهم دیگر جلوی پیراهن‌هایم را آهار بزنند تقریباً مردی شده بودم. ولی از رسم مد زمان بود و از آن نمی‌توانستم سرباز زنم. کودکی بینوا را که هرروز چه در مواقع بازی و چه در هنگام درس خواندن بدون آنکه کسی متوجه بشود و در خفا در زیر کفش يك نوع زره سفید بتن کرده باشد تصور کنید. این زره سفید با یقه آهاری که آنرا زن لباس‌شوی بهمان قیمت آهارزده است مانند غل آهنینی بود که بدان یقه وصل می‌شد. و اگر این یقه کمی گشادتر یا تنگ‌تر بود و درست به‌پیراهن وصل نمی‌شد باعث چین‌هایی می‌شد که تحمل آنها بسیار دردآور بود حال چطور می‌توان در چنین لباس عجیب و مضحکی ورزش کرد!».

این پیراهن آهارزده و یقه خیلی سفت برای دوران کودکی که نرمش و آزادی در آن وجود نداشت مظاهر خوبی بودند.

«فرناندز» می‌گوید: «هرگز، هرگز» به‌اندازه کفایت عمر نخواهد کرد تا لباسهای نرم و گشاد بپوشد تا بدنش در آنها احساس آزادی و راحتی نماید. همین مطالب را راجع به‌قوانین و مقررات و تمام محدودیتهایی که روح او را معذب می‌ساخت باید گفت.

بنابراین ما با نوجوانی مقابل و روبرو هستیم که زجر می‌کشد و در خود احساس می‌کند که تمام غرائز نوجوانی او در حال شگفتن است ولی او که پای‌بند اصول مذهبی است بنابر عقاید مذهبی خود خواسته‌های نفسانی خود را محکوم می‌کند. و بالاخره چون در این جوان نبوغ ذاتی ادبی احساس می‌شود، می‌خواهد هرطور که‌بتواند این کشمکش‌های درونی خود را بیان سازد. در اوان جوانی، در حالی که بیش از بیست سال ندارد،

بانوشتن اولین اثر خود بنام «یادداشت‌های آندره «والتر»» (۳۰) وصف کشمکشهای درونی خود را به‌رشته تحریر درمی‌آورد.

«یادداشت‌های آندره والتر» برای «آندره‌ژید» همان اهمیتی را که کتاب «ورتر» (۳۱) برای «گوته» دارد، دارا می‌باشد. در هر دو اثر يك جوان افسانه‌پرست و رمانتیک می‌خواهد از دست رمانتیسیم و خیال پرستی خود رهائی یابد و آنرا به‌قهرمان خود انتقال دهد، زیرا «آندره‌والتر» خود «آندره‌ژید» است و چون نویسنده جوان قادر نیست احساس زجر خویش را از خود جدا سازد، از این‌رو نویسنده و قهرمان داستان او خیلی نزدیک و شبیه به یکدیگر باقی می‌مانند.

در کتاب «یادداشت‌های آندره‌والتر» دو قسمت وجود دارد قسمت اول تحت عنوان یادداشت‌های سفید است. در آن قهرمان صفا و پاکی روح خود را حفظ می‌کند. او درد و زجرهائی را که از کشمکش خواسته‌های نفسانی با عقاید مذهبی سرچشمه می‌گیرند پذیرا می‌شود و حتی آنرا نوعی خوشبختی تلقی می‌کند. «ژید» در تمام طول عمر خود از کشمکش‌هائی که در درون وجودش به وقوع خواهد پیوست با يك نوع لذت سرشار یاد می‌آورد عادت تحمل زجر معنوی بدون لذت نیست و اگر بگوئیم که درد معنوی يك نوع پوشش ابلیسی برای پوشاندن و نهان داشتن غرور بشری است تا حدودی برطبق فلسفه و آئین «ژید» سخن گفته‌ایم.

«آندره والتر» می‌گوید: «کسانی که در جستجوی خوشبختی هستند قادر به‌درک این کتاب نیستند. روح از این کتاب ارضاء نمی‌شود. روح در خوشبختی به‌خواب می‌رود و این رخوت است نه‌بیداری. اما باید بیدار بود و درد کشید و آنرا بر خوشبختی ترجیح داد، زیرا درد، روح را بانشاط تر و زنده‌تر می‌کند. زندگی پرهیجان عالی‌ترین زندگی-هاست. من زندگی خود را با هیچ زندگی دیگر عوض نمی‌کنم زیرا من زندگی‌های مختلفی کردم و پی‌بردم که زندگی حقیقی بی‌ارزش‌ترین آنهاست».

«آندره‌ژید» (مانند «آندره‌ژید») در همان زمان عاشق دختر دائی خود می‌شود. عشقی پاک توأم با افکار مذهبی و در این‌جا هم شباهت زیاد بین او و «بایرون» به‌چشم می‌خورد. آنان هر دو دوست دارند، زندگی خود را که دارای تضادی می‌باشد مجسم نمایند. زندگی آنها در کشمکش ما بین شیطان زیرک و فرشته تسکین دهنده که بصورت يك موجود دوست داشتنی جلوه‌گر می‌شود، سپری می‌گردد.

«آندره‌والتر» (مانند «آندره‌ژید») در همان زمان عاشق دختر دائی خود می‌شود. لکه‌دار نماید هراس دارد. باوجود این شیطان زیرک که بصور مختلفی درمی‌آید حتی بصورت دوست ناصح ظاهر می‌شود به‌او می‌گوید:

«روح را آزاد کن و خواسته‌های نفسانی را ارضاء نما».

او جواب می‌دهد: «شاید این کار را انجام دهم، ولی باید جسم خواهان چیزهای ممکنه باشد. اگر چیزهائی که او می‌خواهد به‌او بدهم تو اولین کسی خواهی بود که کوس‌رسوائی مرا در همه‌جا خواهی زد».

و جای دیگر می‌گوید: «ای دوست تو به من می‌گوئی که نباید غصه جسم را خورد و باید او را آزاد گذاشت که محل فرمانروائی خود را انتخاب کند. ولی جسم زمانی که خود فاسد شده است روح را نیز فاسد می‌کند».

این وحشت و گریز از لذائذ جسمانی باعث آن می‌شود که عشق برای «آندره‌والتر» بصورت نامزدی ابدی جلوه‌گر شود. در تمام این یادداشتهای سفید، این الفاظ عشقی که در آن سهم روح والتر از سهم جسم است، این مباحث عالی معنوی (همانطور که خود «ژید» بعدها خواهد گفت. «کاملاً رنگ و بوی کوههای «آلپ» دارد») انسان را بیاد «روسو» (۳۲) می‌اندازد. يك «کازوایستیک» (۳۳) پروتستان وجود دارد (قسمتی از حکمت الهی که مسائل وجدانی را حل می‌کند) که کاملاً با مساله اعتراف در مذهب کاتولیک متفاوت است.

دومین یادداشت «آندره‌والتر» عنوان «یادداشتهای سیاه» دارد. یادداشتهای سیاه «آندره‌والتر» يك رمان است بنام «آلن» (۳۴) که درعین حال داستان «آندره‌والتر» و «ژید» می‌باشد. نویسنده از یادداشتهائی که «آندره‌والتر» برای نوشتن رمانش برداشته است با ما سخن می‌گوید، این یادداشتهای برای درک و شناخت «آندره‌ژید» بسیار جالب می‌باشد. «دو هنرپیشه، فرشته و دیو با یکدیگر دشمن هستند، بعبارتی دیگر روح و جسم ... در این میان نه‌فلسفه مادی و نه‌ایده‌آلیسم و اصالت پندار، هیچکدام نقشی به‌عهده ندارند، چیزی که وجود دارد مبارزه این دو فلسفه است. رئالیسم می‌خواهد که این دو اصل باهم درگیر باشند. و این است چیزی که باید به‌اثبات رساند ... يك قهرمان یا بهتر بگوئیم مغز او که صحنه به‌وقوع پیوستن وقایع دراماتیک و پرهیجان می‌باشد، محیط بسته‌ئی است که دشمنان در آن بهم حمله‌ور می‌گردند. جدال و مبارزه این دشمنان: روح و جسم، از يك شهوت و خواسته واحد سرچشمه می‌گیرد که سبب می‌شود هریک از آنها خواهان ایفاء نقش فرشته باشند».

گیروداری که روح «ژید» نوجوان را متشنج می‌سازد همان درگیری اصلی رمان «آندره‌والتر» را تشکیل می‌دهد. ولی در «یادداشتهای سیاه» این طبیعت حیوانی می‌باشد که پیروز می‌گردد. «آندره‌والتر» می‌نویسد: «ای پروردگار! تا کی مبارزه خواهیم کرد بدون آنکه ترا در جوار خود احساس کنم؟ بالاخره این مبارزه به‌چه نحو پایان خواهد گرفت؟».

این مبارزات به‌شکست منتهی می‌شوند: «تحول همواره بدین‌صورت جریان دارد. فکر پروبال می‌گیرد و فراموش می‌کند که بیدار و آگاه بماند و در نتیجه جسم سقوط می‌کند. انسان دعا می‌خواند و در جستجوی سرمستی معنوی و نشئه است و تحول بار دیگر از سرگرفته می‌شود. وقتی انسان این مسیر را چندین بار پیمود، دیگر هیچ واقعه غیر منتظره‌ئی برای او وجود نداشته در ناامیدی غوطه‌ور می‌گردد». کسی که در زندگی او نقش فرشته را ایفاء می‌کرد یعنی «امانوئل» (۳۵) با شخص دیگری ازدواج می‌کند. «آندره‌والتر» تنها می‌ماند. او رمان خود را باتمام می‌رساند و برای پایان دادن به‌آن

قهرمانان خود را به‌جنون می‌کشاند سپس خودش در اثر سکنه مغزی بدروود حیات می‌گوید. در این‌جا ملاحظه می‌کنیم که «ژید» همان راهی را که «گوت» پیمود در پیش گرفته است. «گوت» برای رهائی از «ورتر» او را با يك هفت‌تیر به‌قتل می‌رساند و همین شلیک گلوله «ورتر» باعث رهائی «گوت» می‌شود. «گوت» می‌گوید: «شخصی که تحت نفوذ افسانه‌پرستی و رمانتیسم قرار بگیرد شخص بیمار و رنجوری است، در حالی که فرد علاقه‌مند به‌مکتب کلاسیک شخص سالم و متعادلی می‌باشد». شلیک طپانچه شخصیت رمانتیک قهرمان را نابود ساخته و شخصیت کلاسیک او را جلوه‌گر می‌سازد. می‌توان گفت که هر جوانی باید در وجود خود احساس و افکار رمانتیک را نابود ساخته و شخصیت کلاسیک خود را از نو زنده کند. نوجوانی که ظاهراً دوران خوشبختی بنظر می‌رسد در حقیقت سخت‌ترین و دردآورترین دورانهای زندگی می‌باشد. نوجوان، خواه پسر باشد خواه دختر، باید این دوران وحشتناک را پشت‌سر بگذارد، بعد از دوران سحرآمیز و محفوظ کودکی ناگهان بامشکلات زندگی، خباثت و بدطینتی انسانها، قدرت و سلطه شهوات انسانی مواجه می‌گردد. آدمی برای مدت يك سال یا دو سال، شاید هم ده سال که بستگی به‌خصوصیات روحی انسان دارد، در احساس و افکار رمانتیک غوطه‌ور است و این همانا بحران «ورتر» است. این بحران برای بعضی‌ها تمام نشدنی است ولی جمعی باجسارت و گستاخی این بحران را پشت‌سر می‌گذارند. همانطور که «آندره‌والتر» می‌گوید: بهترین آدمها آنهایی هستند که بالاخره درک کردند که واقع‌بینی حقیقی در زندگی با سازش دادن فرشته و دیو میسر است.

«مردیت» (۳۶) می‌نویسد: «بزرگترین اشتباه آنست که منکر خصائل حیوانی انسان باشیم». آیا این امر بزرگترین اشتباه است؟ خیر. یکی از بزرگترین آنهاست زیرا یکی دیگر از این اشتباهات آن است که ذات فرشته خوی انسانی را منکر شویم. «آندره‌ژید» در سن بیست و سه‌سالگی «آندره‌والتر» را کشته ولی هنوز به‌زندگی حقیقی دست نیافته‌است.

«مساله بهمان صورت برای من باقی می‌ماند و خلاصه این مشکل بدین‌منوال است: شما با درنظرگرفتن کدام کمال مطلوب و ایده‌آلی مرا از زندگی کردن طبق خواسته باطنی خود منع می‌کنید؟ و اگر فقط از این طبیعت خود پیروی کنم او مرا به‌کجا خواهد کشاند؟... بعد از انتشار یادداشتها، جواب رد دختر دائی من، مرا دلسرد نکرده بود و همان‌طور که گفتم عشق من تاحدودی عشق نیمه الهی بود و اگر ابلیس مرا گول می‌زد و بنظر من چنان وانمود می‌کرد که توأم کردن این عشق با يك عشق جسمانی عملی است پست و رذل، این موضوع در آن‌موقع هنوز برای من قابل درک نبود». چون در صدد رهائی بود و چون ناخوش بود و احتیاج داشت که به‌کشور گرمسیری برود و چون می‌خواست برای مدتی از شخصی که عجلالتا قصد ازدواج با او را نداشت دور شود، تصمیم گرفت به‌اتفاق یکی از دوستانش به‌يك مسافرت طولانی برود.

او برای مسافرت نواحی افریقای شمالی را انتخاب کرده بود و می‌توان گفت که

آن لحظات زندگی او همان اهمیتی را که مسافرت «گوته» به ایتالیا دارا بود برای «ژید» نیز در برداشت. «ژید» در کتابش بنام «سیری در ادبیات» (۳۷) (بهانه‌ها) بیاد می‌آورد که «گوته» هنگام ورود به رم فریادزنان گفته بود: «بالاخره من متولد شدم!» «ژید» تصور می‌کرد که بارسیدن بسرزمین افریقا بار دیگر متولد شده است.

«بنظر می‌رسید که برای اولین بار زندگی می‌کردم از دره ظلمات مرگ خارج می‌شدم و راه زندگی حقیقی را طی می‌نمودم. آری در یک زندگی کاملاً جدیدی که سرشار و مملو از گشاده‌روئی، چشم‌پوشی و بی‌قیدی بود قدم می‌نهادم. می‌شنیدم، می‌دیدم، استنشاق می‌کردم، چنان که تا به امروز هرگز نکرده بودم و در حالی که اصوات و عطرها و رنگها در وجودم بغایت درهم می‌آمیختند احساس می‌کردم که قلب بی‌بندوبارم درحالی که غرق در حق‌شناسی است و همواره می‌گرید در برابر یک رب‌النوع روشنائی ناشناس در حال پرستش است.

فریادزنان می‌گفتم: «ما در برگیر تمامی وجودم را در برگیر. من بتو تعلق دارم. من مطیع تو هستم. من خود را به‌دست تو می‌سپارم. کاری کن که همه چیز در وجود من تبدیل به یک پارچه نور و روشنائی گردد. من بیهوده تا به امروز باتو مبارزه می‌کردم ولی حال ترا شناختم. باشد که خواسته‌های تو جامه عمل بخود بپوشد! من دیگر مقاومت نمی‌کنم. من در برابر تو سر تسلیم فرود می‌آورم مرا دربر بگیر.»

«بدین نحو باصورتی غرق در اشک، در دنیای مسحور کننده سرشار از خنده‌ها و شگفتیها وارد شدم».

در این کشمکش طولانی که در روح «آندره‌والتر» بین وسوسه احساس و ترس از گناه جریان داشت و از طرفی آشنائی با کشوری که در آن چندان قیودی در راه برخورداری از لذایت جسمانی وجود نداشت، بالاخره خواسته‌های نفسانی پیروز گردید «گوته» می‌گوید: «این اتفاقی نیست که انسان زیر درختان نخل گردش کند» و این تصادفی نیست اگر یک جوان پرهیزکاری می‌رود که در کشور آفتاب زندگی کند. در کشوری که تقریباً این نوع پرهیزکاری غیرقابل تصور می‌باشد.

«ژید» که مدت مدیدی از خود سؤال می‌نمود که چرا یک وظیفه مرموز و غیرقابل درک به او دستور می‌دهد که در برابر میل باطنی مقاومت کند. احساس کرد که دیگر در این سرزمین آزاد و تاحدی بی‌قید و بند نمی‌بایست مقاومت کرد. از آن گذشته «اسکار وایلد» (۳۸) که با او آشنا بود و بار دیگر در الجزایر با یکدیگر ملاقات کردند، او را به زندگی آزادتری ترغیب نمود. «وایلد» در آن موقع سخت‌ترین لحظات زندگی خود را می‌گذراند و بعد از یک دوران پیروزی طولانی آگاهانه فاجعه زندگی خود را انتخاب کرد. در آنجا بود که «اسکار وایلد» به «ژید» گفت:

«خوشبختی را هرگز طالب نیستم! از خوشبختی بخصوص باید پرهیز کرد.... قبل از هر چیز لذت را باید در نظر گرفت. انسان باید همیشه خواهان تراژدی باشد».

گفته‌هایی که «ژید» به اشکال مختلف در آثار خود به‌میان خواهد آورد گفته‌هایی

هستند که می‌توان آنها را کاملاً متعلق به «نیچه» (۳۹) دانست . هرچند که نه «ژید» و نه «اسکاروایلد» «نیچه» را نمی‌شناختند.



در موقع بازگشت به فرانسه «ژید» رمز فرد به دنیا بازآمده‌ئی را با خود آورده بود . او مانند «اسکاروایلد» در همان شرائط زندگی نفسانی را کشف کرده بود و احساس نیاز می‌کرد که این کشف خود را بادیگران در میان بگذارد . از این احتیاج بود که «قصه‌ای از شور جوانی» (۴۰) را به رشته تحریر درآورد .

«قصه‌ای از شور جوانی» همانند کتاب «زردشت» (۴۱) «نیچه» می‌باشد یعنی انجیلی که به معنی اصل لغت بکار برده می‌شود که معنی آن پیام خوب است. پیامی در باره معنی زندگی که «ژید» آنرا به یک مرید خود بنام «ناتانائیل» (۴۲) که دوستش می‌دارد ، خطاب می‌کند . کتاب از سوره، سرود، داستان، آواز و ترانه تشکیل شده است و عواملی که این قسمت‌ها را بهم مربوط می‌سازد یکی شخصیت «ناتانائیل» است و دیگری مرامی است که بنظر می‌رسد «ژید» می‌خواهد به «ناتانائیل» بیاموزد.

من می‌گویم «بنظر می‌رسد» زیرا همانطوری که خواهیم گفت «ژید» نه‌اندیشه تعلیم و نه‌تصور و مفهوم مرام را پذیراست.

علاوه بر «ناتانائیل» و نویسنده در کتاب «قصه‌ای از شور جوانی» شخص سومی وجود دارد که بار دیگر در کتاب «دشمن اخلاق» (۴۳) با او برخورد می‌نمائیم . او همان نقشی را در زندگی «ژید» ایفاء می‌کند که «مرگ» (۴۴) در زندگی «گوته» یا «مفیسوفلس» در زندگی «فاست» (۴۵) دارد . قهرمانی که «ژید» نام آنرا «منالک» (۴۶) گذاشته است و بعضی اوقات او را «اسکاروایلد» تصور کرده‌اند ولی «ژید» بمن گفت که او هرگز «اسکاروایلد» نمی‌باشد . در حقیقت او هیچ کس نیست او شخصیت دیگری از خود «ژید» است که مخاطب او در گفتگوئی است که زندگی معنوی «ژید» را تشکیل می‌دهد . هسته مرکزی کتاب داستانی است از «منالک» که تفاوت چندانی با «ژید» که در افریقا بار دیگر متولد شده و بازگشته بود ندارد .

«منالک» می‌گوید: «در سن هیجده سالگی زمانی که تحصیلات اولیه‌ام را با تمام رساندم با فکری خسته از کار، قلبی بدون عشق، ناخوش حال، با جسم ناراحت از قیود در حالی که می‌خواستم این عطش ولگردی خود را تسکین دهم بدون هدف براه افتادم... از شهرهای بسیاری گذشتم هیچ جا مایل به اقامت نبودم . فکر می‌کردم خوشبخت کسی است که به هیچ چیز روی زمین دل نمی‌بندد و علاقه ابدی او را در میان تغییرات دائمی دنیا همچنان به این طرف و آن طرف می‌کشد ! من از کانون‌ها، خانواده‌ها و هرجائی که

۳۹- Nietzsche	۴۰- Les Nourritures Terrstres	
۴۱- Zarathoustra	۴۲- Nathanaël	۴۳- Immoraliste
۴۴- Merck	۴۵- Faust	۴۶- Ménélaque

انسان فکر کند می‌تواند آسایش و آرامش را احساس کند متغیر بودم و این را می‌توانستیم. انسان بتواند محبت‌های دائمی و وفاداری به‌عشق را بیابد و وابستگی به‌افکار را پیدانماید، و هر چیزی که عدالت را به‌خطر بیندازد روگردان بودم؛ می‌گفتم ما باید همیشه آمادگی لازم را برای پذیرش عقاید و افکار تازه داشته باشیم».

در این‌جا لازم است مهمترین موضوعات آثار «ژید» را ذکر کنم: علاقه مفرط به‌پیروی از هر فکر یا احساسی را در خود بیدار نگهداریم، هر چیزی که ممکن است انسان را پای‌بند سازد رد نمائیم، آمادگی کاملی برای پذیرش افکار و احساس جدید در خود به‌وجود آوریم و بالاخره قدرت انتظار کشیدن را در خود تقویت کنیم.

«منالك» بدین منوال ادامه می‌دهد: «من در يك انتظار دلپذیر دائمی برای هرنوع آینده‌ای بسر می‌بردم هرروز ساعت به‌ساعت فقط در جستجوی وسیله‌ای بودم تا بطوری بی‌پیرایه بتوانم در طبیعت نفوذ کنم. من استعداد ذیقیمتی داشتم یعنی اینکه شخصیت خودم مانع پیشرفتم نمی‌شد. قدرت گذشته فقط تا آنجائی در من مؤثر بود که بتواند به‌زندگی من وحدت بخشد. آن مانند نخ مرموزی بود که «تزه» (۴۷) را به عشق قدیم خود پیوند می‌داد ولی مانع راه‌پیمائی او در تازه‌ترین مناظر نمی‌شد».

«من در روستاهای ناشناس کانونهائی که در موقع روز پراکنده بودند و شب هنگام از نو گردهم جمع می‌شدند می‌دیدم. پدر خسته از کار مراجعت می‌کرد و کودکان از مدرسه باز می‌گشتند، برای يك آن در منزل بروی خوش‌آمدی دل‌انگیز، عطوفتی دل‌پذیر و شادی و خنده نیمه‌باز می‌شد و سپس برای تمام مدت شب از نو بسته می‌گردید. و دیگر هیچ‌چیز از آن احساس و افکار يك ولگرد نمی‌توانست وارد آن منزل گردد ... خانواده‌ها، من از شما متغیرم. کانون‌های بسته، درهائی که از نوبسته شده‌اید، خانواده‌هائی که خودخواهانه خوشبختی را دربرمی‌گیرید من از شما متغیرم. بعضی اوقات شب هنگام، طوریکه دیده نشوم از پنجره مدت طولانی به‌آنچه در منزلی می‌گذشت نگاه می‌دوختم. پدر در کنار چراغ نشسته بود، مادر خیاطی می‌کرد جای یکی از اجداد خالی بود و کودکی در نزد پدر درسش را حاضر می‌کرد و قلب من خواهان همراه بودن این کودک به‌سوی جاده‌ها می‌شد....».

شما در این شرح حال خلاصه افکار و بیان «قصه‌ای از شور جوانی» را می‌بینید. در این شرح حال ابتداء يك مرام منفی به‌چشم می‌خورد که آنرا در فرار از خانواده‌ها، از قوانین و از مستقر شدن درجائی می‌توان یافت. «ژید» چون در اثر «کانون‌های بسته» بسیار زجر کشیده در تمام طول عمرش از خاطرات آنها سخن رانده است.

سپس به‌يك مرام مثبت و حقیقت جو برمی‌خوریم که جستجوی حادثه، افراط در احساسات، علاقه مبرم به‌افکار، جزئی از آن هستند. باید از اعتدال و زندگی اطمینان‌بخش و از تمام احساسات متعادل روی گردان بود. «فقط تمایل به‌یکدیگر کافی نمی‌باشد «ناتانائیل»، بلکه عشق لازم است...» به يك احساس سطحی که ممکن است فقط در اثر سلیقه‌های مشترك به‌وجود آمده باشد اشاره نشده است بلکه احساسی که انسان باتمام وجود خود را

در آن غرق کرده و به دست فراموشی بسپارد مورد نظر است. عشق پرمخاطره است. و این بهترین دلیل است که انسان دوست داشته باشد حتی اگر شده خوشبختی خود را از دست بدهد و بخصوص اگر مجبور شود خوشبختی خود را در این میان فدا کند. زیرا خوشبختی انسان را کوچک و حقیر می‌کند. «اگر می‌خواهی ستارگان را ببینی به‌ته‌چاهها برو». «ژید» برآن عقیده است که اگر انسان در خود احساس رضایت و آسودگی کند امکان رستگاری برای وی وجود ندارد. این عقیده «ژید» را نزد متفکرین بزرگ علم مسیحیت و «بلاک» (۴۸) هم می‌یابیم. «بلاک» می‌نویسد: «بدبختی به‌انسان هیجان می‌بخشد، در صورتی که خوشبختی انسان را خمود و افسرده می‌سازد». «ژید» یکی از نامه‌های خود را که به یکی از دوستانش نوشته است با این جمله عجیب به‌اتمام می‌رساند: «خدا حافظ دوست عزیز. باشد که خداوند در دادن خوشبختی به‌شما اصول امساك را رعایت کند!».

این اشتباه خواهد بود اگر تصور شود که مرام «قصه‌ای از شور جوانی» يك مرام خودخواهانه از برای هوسهای نفسانی است. این برعکس مرامی است که در آن «خود شخص» (که در حقیقت خود نیز ادامه زندگی می‌باشد و خود خاطراتی از گذشته است و تسلیم در برابر گذشته می‌باشد) محو می‌شود و از بین می‌رود تا بگذارد که انسان هر لحظه در عشق الهی غرق شده و حل گردد. «ژید» نویسنده «قصه‌ای از شور جوانی» از پیدا کردن خداوندی که «آندره‌والتر» در جستجویش بود صرف‌نظر می‌کند ولی او خداوند را همه‌جا حتی در جهنم نیز جستجو می‌نماید. «باشد که کتابم به‌تو بیاموزد که بیشتر خودت را در نظر بگیری تا کتابم را، و همه چیز را بیشتر از خودت مورد مطالعه قرار بدهی!».

بدون تردید می‌توان بدین مرام ایرادهای زیادی وارد آورد و نکته‌ها گرفت. ابتدا این شخصی که خود را منکر اصول اخلاقی می‌داند در حقیقت کسی است که پای‌بند اخلاقیات می‌باشد و هرچند می‌گوید از تعلیم دادن اجتناب می‌کند ولی باوجود این تعلیم می‌دهد. وعظ می‌کند هرچند که از واعظین متغیر است و خود شخص منز و پرهیزکاری است که مخالف پرهیزکاری و بالاخره از ورود به‌گروه‌های انسانی (کانون‌های بسته خانواده‌ها من از شما متغیرم!) پرهیز می‌کند که این هم خود نوعی پای‌بند بودن به‌دنیای خارج است.

«ژید» بیش از آن باهوش است که این ایرادها را در مد نظر نیاورده باشد. در کتاب «سکه‌سازان» او این ایرادها را مطرح می‌کند و در ضمن توصیف تحول «ونسان» (۴۹) چنین می‌نویسد: «زیرا او فردی پایبند به‌اصول اخلاقی است و فقط ابلیس در صورتی بر او فائق خواهد شد که دلائلی ارائه دهد تا «ونسان» بتواند شخصیت خود را قبول نماید. این تئوری و عقیده تمامی شخصیت فرد است که در يك لحظه مورد مطالعه قرار می‌گیرد و ما در برابر آئین شادی بی‌هدف و بدون جهت قرار می‌گیریم ... از آن موقع به‌بعد ابلیس پیروز می‌شود». این يك تجزیه ماهرانه‌ای است از حالت خود او. دیو وسیله جدیدی یافته است تا نقش فرشته را ایفا نماید، فرشته‌ای است که اعمال حیوانی را انجام

می‌دهد اگر شخص گسسته از اصول اخلاقی پای‌بند اصول اخلاقی نبود احتیاج نداشت که طغیان و عصیان کند .

ایراد دیگری که می‌توان براین مرام گرفت آنست که این مرام يك فرد سالم نبوده بلکه مرام فردی در حال نقاهاست. ولی این موضوع را هم «ژید» بخود زحمت داده و خودش در مقدمه جدید و حیرت‌انگیزی که برای «قصه‌ای از شور جوانی» نوشته شرح داده است که در موقعی که او بعنوان هنرمند «قصه‌ای از شور جوانی» را می‌نوشته بمنزله يك انسان پیام آن کتاب با افکار آن زمان او تطبیق نمی‌کرده است، زیرا بتازگی ازدواج کرده و دست‌کم می‌خواسته است در جائی آرام و قرار بگیرد . باضافه او پس از آن درامی نوشت بنام «شاعول» (۵۰) درامی که می‌توان آنرا بدین صورت تفسیر کرد که نوعی حکم محکومیتی است علیه اشخاصی که در جستجوی احساس و لحظات خوش هستند . بدین‌نحو نوسان «ژید» بین قطب فرشته و قطب ابلیس بهیچوجه توسط کتاب «قصه‌ای از شور جوانی» قطع نمی‌گردد .

چطور چنین چیزی امکان‌پذیر بود، در حالی که مرشد، در کتاب خویش به‌مرید خود توصیه می‌کند که او را ترك گوید :

«ناتانائیل» حال کتاب مرا بدور انداز. خود را آزاد ساز . مرا ترك گو . مرا ترك گو که حال تو مزاحم من هستی. تو مرا پای‌بند می‌کنی، عشقی که من برای تو بیش از حد بزرگش کرده‌ام بی‌نهایت مرا بخود مشغول داشته است . من از تظاهر به‌تعلیم و تربیت کسی خسته‌ام . چه وقت گفته‌ام می‌خواهم تو شبیه من باشی؟ چون تو با من متفاوت هستی من ترا دوست دارم. و من چیزی را در تو دوست دارم که ترا از من متمایز می‌سازد . تربیت کردن چیست ؟ چه کسی را جز خودم می‌توانم تربیت کنم؟ «ناتانائیل»، آیا می‌توانم آنرا بتو بگویم ؟ من خودم را همواره تربیت کرده‌ام . این کار را ادامه می‌دهم . من فقط وقتی برای خود ارزشی قائل خواهم بود که خود را در برابر کاری که قادر به‌انجام آن هستم ببینم .

«ناتانائیل»، کتاب مرا بدور انداز از خواندن آن احساس رضایت نکن . فکر نکن که حقیقت ترا، بتواند شخص دیگری پیدا کند و بیش از همه از این موضوع شرمسار باش. اگر من برای تو غذا درست می‌کردم تو احساس گرسنگی برای خوردن آن نمی‌کردی . اگر من تخت‌خواب ترا درست می‌کردم تو دیگر خوابت نمی‌آمد تا روی آن بخوابی .

«کتاب مرا بدور انداز و بگو این یکی از هزاران مجال و موقعیت ممکنه است که انسان در برابر زندگی دارد. تو موقعیت خود را جستجو کن . کاری را که دیگری بخوبی تو می‌تواند انجام دهد انجام نده . اگر کسی بخوبی تو بتواند همان سخن ترا بگوید از گفتن آن امتناع کن . اگر کسی بتواند مطلبی را بخوبی تو بنویسد از نوشتن آن چشم‌پوش . فقط به‌چیزی در خود دل‌بند که احساس می‌کنی فقط در وجود تو هست و درجای دیگری وجود ندارد . از خودت باصبر و حوصله یا بی‌صبر و حوصله موجودی خلق کن که هیچکس نتواند جای آنرا بگیرد».

این سرپیچی که او با چنان شدتی از مرید خود می‌خواهد چطور از شخص خود نخواستہ باشد؟ و چون او از هرمرامی متنفر است چگونه ممکن است از مرام خود بیزار نباشد؟ او بیش از حد خصوصیات «ژید» را دارد تا بتواند فردی مطیع عقاید و افکار «ژید» باشد. او همیشه اعتراض کرد که عادت دارند او را در کتابی محبوس کنند. کتابی که او برعکس می‌خواست از آن وسیله‌ئی برای فرار و گریز بسازد و در این جاست که «ژید» خطرناکترین و عالیت‌ترین جهش معنوی خود را انجام می‌دهد که او را درحقیقت تاحدودی غیرقابل درک می‌نماید. این «پروته» (۵۱) (رب‌النوع یونانی که برای آنکه حرف نزنند دائماً تغییر شکل می‌دهد) چیزی که شما امکان دارد در او محکوم کنید در خود محکوم می‌نماید.

ما حال در مقابل مساله‌ئی بسیار جالب قرار داریم. چرا این مرام دقیق متعلق به «پروته» که همیشه انسان را به سرپیچی و طغیان دعوت می‌کند و چرا این کتاب خطرناک ولی قوی بعد از سی سال برای خیلی از پسران و دختران جوان يك چشمه شادی و التهاب بشمار می‌آید؟

بخوانید نامه‌های «ربویر» را به «آلن فورنیه» و باخواندن کتاب «فصل خوش» (۵۲) اثر «مارتن دوگار» (۵۳) به احساس قهرمان داستان در موقع کشف کتاب «قصه‌ای از شور جوانی» پی‌ببرید و بالاخره در پیرامون و اطراف خود به صحبت‌های چند نوجوان گوش فرا دهید، خیلی از آنها برای «قصه‌ای از شور جوانی» حس تمجید شدیدی دارند که بیش از يك تمجید ساده ادبی است و دلیلش این است که:

تقریباً درتمام دوران نوجوانی، بعداز سپری‌شدن دوران سحرآمیز و محفوظ کودکی با مواجه شدن باسختی‌های زندگی، يك دوران طغیان به‌وجود می‌آید. این دوران اول نوجوانی و عنفوان شباب است... دوران دوم زمان کشف زیباییائی زندگی است با وجود شکست‌ها، بدجنسی‌ها، بدطینتی‌ها و اشکالات آن. این کشف در اشخاص طبیعی بین سالیان هژده تا بیست سالگی به‌وجود می‌آید که اغلب آن جوانان، شاعران غزل‌سرا می‌شوند. خصوصیات منحصر بفرد «ژید» و منحصر بفرد بودن او و قدرت او به‌دلیل آنست که چون قیود تعلیم و تربیت رشد و نمو آزادانه او را به‌تاخیر انداخته است او این دوران دوم را وقتی طی می‌نمود که فکرش پخته‌تر شده و بهمین دلیل این تاخیر به‌او اجازه می‌داد که در قالب کامل‌تری کشفیاتی را که جوانان دیگر می‌نمایند عرضه کند. بعبارت دیگر نوجوانان از يك نوجوان دیررس و سرسخت سپاس گزارند که به‌این خوبی آن چیزی را که آنها احساس می‌کنند، بیان کرده است و بدین‌دلیل این کتاب ارزش جهانی داشته، موفقیت همیشگی آن امکان‌پذیر است. يك مرید همچنان که در يك داستان زیبای «وایلد» آمده موجودی است که خود را در چشمان مرشد جستجو می‌کند و جوانان نیز خود را در «ژید» جستجو کرده و خود را می‌یابند. من حتی می‌گویم که جوانان می‌توانند خود را در «سکه‌سازان» «ژید» نیز بیابند.

زیرا درگیری جوانی او کشمکش تمام طول زندگی اوست. بطور قطع «ژید» بعد از کتاب «قصه‌ای از شور جوانی» بنظر من هنرمند ارزشمندتری شد زیرا بسبب کلاسیک نزدیک‌تر شده و از طرفی از احساس و افکار شخصی خود در کتابهایش کمتر سخن گفته است. اگرچه قالب کتاب کامل‌تر شده محتوی کتاب تقریباً همان می‌باشد. تغییرپذیری و وفاداری، وفاداری به تغییرپذیری، این است راز «ژید». من امروز کمتر افرادی را سراغ دارم که مانند «ژید» چنان احساس و افکار نوجوان ابدی را داشته باشند. از بعضی جهات این جوانی طولانی یک خصوصیت اصیل است. بهیچوجه «ژید» نویسنده «رسمی» و پای‌بند تشریفات اجتماعی نمی‌باشد نه به دلیل آنکه از دیگران فروتنی بیشتری دارد، بلکه همان‌طور که خودش گفته است موقعی که سلسله مراتب و حق تقدم درباره مقام پیش‌می‌آید او متعجب شده جای خود را به دیگران می‌سپارد...

«کف‌زدها، نشانه‌ها، افتخارات، به‌نظر من ارزش بسیار ناچیزی دارند. نظر لطف و توجه دیگران مرا ناراحت می‌کند. امتیازات مرا متحیر می‌سازد. حق برتری آنها را که این کلمات را بعنوان حقیقت می‌پذیرند کوچک می‌کند: «دنیای من به این دنیا تعلق ندارد» و «آنها را که در این دنیا اول هستند در آن دنیا آخر خواهند بود» و همچنین کسانی که این طرز فکر را که می‌گوید: «اگر کسی لباس را از تو گرفت تو پالتوی خودت را هم به او بده» به مرحله عمل درآورند نیز حقیر می‌شوند. از آن گذشته او بحق تصور می‌کند که افتخارات حقیقی با افتخاراتی که انسانها در جستجوی آن هستند متفاوت است.

«من نمی‌خواهم خودم را بیش از آنچه خوب هستم توصیف کنم. من بشدت مشتاق پیروزی بودم ولی بنظرم چنین آمد که موفقیتی که عموماً بمن ارائه می‌شد یکنوع موفقیت تقلیدی و تصنعی بود. من می‌خواهم که از من برای یک هدف خوب تعریف شود از آنچه بطور دستوری به انسان داده می‌شود یا آن چیزهایی را که بادر نظر گرفتن منافع‌آشنائی و دوستی به انسان می‌دهند چه لذتی می‌توان برد؟»

بهمین دلایل است که می‌توان گفت «ژید» همیشه درکنار چهارچوب رسمی ادبیات باقی‌مانده است یا حتی می‌توان متذکر شد که او بهیچ گروهی پیوستگی نداشته است. چند سالی توسط کمونیسم و سوسه می‌شد. چنین بنظر می‌رسید که او امید دارد از یک راه پریپچ‌وخم بهمان کمال مطلوب و ایده‌آل پاکی و صفای عیسویت که از آن دوران نوجوانی او بود ناآل گردد. او می‌گفت: «برای من تحمل نگاه تحقیرآمیز ثروتمندان بسیار آسان است، ولی نگاه یک فرد محروم تا اعماق قلبم اثر می‌گذارد.»

از مدتها قبل «ژید» نسبت به «داستایوسکی» (۵۴) احساس تمجید می‌نمود و احترام او به آنجیل دست بدست هم داده او را رهسپار مسکو ساخت. تا چندین ماه ما ناظر صحنه بسیار عجیبی بودیم و آن گفت‌ووشنود معنوی فردی بود که برضد مذهب طغیان کرده است و حال در برابر مرام سخت و بی‌گذشتی قرار گرفته بود. سوء تفاهم نمی‌توانست دوام داشته باشد و بالاخره هم پایدار نماند. این زیارت کعبه معبود زائر را دلسرد کرد.

معتراض اعتراض نمود. فکر «ژید» که آمادگی قبلی برای برخورد با کمونیسم را نداشت معتراض اعتراض نمود. فکر «ژید» که آمادگی قبلی برای برخورد با کمونیسم را نداشت و به نفرت خود به هر نوع اصول جازم و جمود فکری وفادار مانده بود.

به کمونیسم روسیه ایراد می گرفت که به اندازه کفایت طرز تفکر انجیل را رعایت نکرده اند. «من فقط خود را برادر اشخاصی می دانم که در اثر عشق به کمونیسم روی آورده اند... در نوشته های «مارکس» (۵۵) من احساس خفقان می کنم. در آن چیزی کم است نمی دانم چه «اوزنی» (۵۶) که لازمه استنشاق فکری من می باشد... من دوست نمی دارم که در جوار خود احساس کینه، بی عدالتی و استبداد بنمایم.»

در طی مسافرت روسیه که در آن شاهد مرگ «اوژن دبیست» (۵۷) نویسنده بینوا و خوش ذوق فرانسوی بود او بیش از همیشه به سوی افکار و احساس یک فرد عیسوی باز می گشت. بحث و چرب زبانی اشخاص عالم چه اهمیتی برای من دارد؟ آنها می توانند بنام علم منکر معجزه شوند، بنام فلسفه منکر مرام گردند و بنام تاریخ وقایع را انکار کنند. حتی برای من خوش آیند می باشد اگر آنها در این کار موفق گردند، زیرا ایمان من در گروی هیچ یک از آنها نیست. من این کتاب کوچک انجیل را دوست دارم هیچ خطابه ای علیه آن قادر نخواهد بود آنرا از بین برده و از دست من بگیرد. از هر جای کتاب که آنرا باز کنم روح از آن یک ماده الهی را درمی یابد و هر چه برضد آن گفته شود هیچ تاثیری در فکر من نخواهد گذاشت.»

انتشار کتاب بسیار زیبای «یادداشت های روزانه ژید» (۵۸) بین سالهای ۱۸۸۹ تا ۱۹۳۹ نشان دهنده نیم قرن واحدیت این زندگی و واحدیت این اندیشه است که آنقدر متضاد و متغیر بنظر میرسد. انسان تا آخرین صفحات کتاب، خاطرات درگیری های معنوی دوران کودکی را می تواند احساس کند. تصور می کنم که یادداشت های سفید و یادداشت های سیاهی که «آندره والتر» می نوشت «ژید» هم قادر بود آنها را به رشته تحریر درآورد، تنها تفاوتی که وجود دارد اینست که او حال آنها را بغایت بهتر می توانست تدوین نماید. در حقیقت او آنها را هر روز می نویسد.

«امروز هم باتاسف بیاد آن محیط مذهبی و سوزان می باشم که تمام وجودم را در شور و اشتیاق فرو میبرد. علاقه مفرط من به آن احساس شوریدگی در دوران نوجوانی که دیگر هیچگاه آنرا باز نیافته ام، عشق به کامرانی که در آن خود را ارضاء می کردم بعدها نوعی حالت تصنعی و مسخره پیدا کرد که نمایان گر آن علاقه نوجوانی من بود.»

حرکت نوسانی پاندول که توسط ضربه های نوجوانی در این روح به حرکت درآمده بود همچنان حداکثر زاویه ممکنه را طی می کرد. «ژید» در سن هفتاد سالگی هنوز انتخاب خود را ننموده است و از استقرار درجائی امتناع می ورزد. او می گوید: «می خواهم بگویم که در این بی ثباتی است که من رمز پیرنشدن را کشف کرده ام» این فکر اشخاصی را که پای بند عقاید هستند ناراحت می سازد و این طرز فکر برای مردان عمل ممکنست خطرناک باشد ولی

برای مونتین (۵۹) هیچگاه خطرناک نبود و حتی مانع آن نشد که وی یک فرد عمل شجاعی باشد. پیری قبل از هر چیز انسان را غیرقابل نفوذ و تغییرناپذیر می سازد. خیلی نادرهستند اشخاصی که بعد از پنجاه سالگی توسط تجربیات شخصیت خود را غنی سازند. «ژید» پیرمردی است بدون پیری که در نتیجه جوان می ماند.

یک «آندره ژید» واحد وجود ندارد. او وقتی که از عشق سرشار دوران کودکی خود و از تاسف از دست دادن آن احساس پرشور صحبت می کند صادق است. او همچنین زمانی که چند لحظه بعد چیزی را که بنظر او در این تاسف تصنعی و یا از روی میل بوده است فاش می سازد صادق است. دوشخصیتی بودن او باعث ادامه حیات او می شود و چنانچه از دارا بودن دو شخصیت چشم بپوشد خطر آن دارد که نابود گردد. «پرومتهای» (۶۰) (رب النوع آتش و در اساطیر عصر باستان بنیانگذار اولین تمدن بشری بوده است) علاقه مند به لذایذ که نمی تواند دیگر از کرکس خود صرف نظر نماید و با آن چیزی که از وجودش می کاهد زندگی می کند. اینست تصویری که می توان از «ژید» توصیف نمود.

شاید شما مایل باشید که من نتیجه بگیرم و قضاوتی درباره «ژید» بنمایم و یا او را محکوم کنم. اینکار برای من امکان پذیر نیست. هرچند که من کاملاً با «ژید» متفاوت می باشم با وجود این برای دوستی او ارزش فوق العاده ای قائل هستم. در دورانی که سکه سازان تقلبی در زمینه اندیشه و تفکر تشکیل گروهی را می دهند، مردی را که سعی می کند حقیقی بوده و بخود صادق باشد و کمی طلا در جریان بگذارد دوست داشته و او را ستایش می کنم.

ولی دشمنان او بمن جواب خواهند داد: «ولی او بیش از دیگران صادق نیست خود او یک سکه ساز تقلبی است...» من این موضوع را باور ندارم در گفته ها و نوشته های او ترکیبی از صداقت و مبارزه جوئی وجود دارد.

فرشتگان تقلبی در او هنوز شیطان هائی که «سائول» را عذاب می دادند بخاطر می آورند اما درحالی که اشخاصی بشریت را بخواب و رخوت ترغیب می کنند، «ژید» همچنان بیدار و آگاه در برابر آنها ایستادگی می نماید.

((ژرژ دو هامل))^(۱)

صورت لاغر «موریاک» (۲) پوست سوخته و چشمان پرحرارتش انسان را بیاد شخصیت‌های «گرکو» (۳) می‌اندازد؛ صورت مدور «ژرژ دو هامل»، رنگ صورتی پوستش، نگاه پرمهر، نافذ و کمی تمسخرآمیز او در پشت عینک صدفی نقاشی‌های «هولبن» (۴) را بیشتر به‌خاطر آدمی می‌آورد. نقاش می‌بایست خیلی تیزبین و ظریف‌طبع باشد تا بتواند تمام پیچیدگی چنین مدلی را در ذهن انسان مجسم سازد. این نقاش می‌بایست طبع طنزآلود را با لحن مؤثر و تاحدودی مذهبی بهم‌آمیزد. صدای «دو هامل» مانند ساز فلوت از سازش حکایت می‌کند وقتی بخواهد قدرتی کسب کند هیچ عاملی جلودار او نمی‌باشد. من کمتر فردی را دیده‌ام که چنان نفوذی در محافل اجتماعی داشته باشد و او این قدرت خود را مدیون جدی‌بودن لحن، شریف‌بودن احساسات بیان‌شده، ترکیب غیرمنتظره و ماهرانه، یک‌نوع مهارت شیطنت‌آمیز و صداقت دل‌نشین می‌داند نه آنکه آنرا مدیون خشونت خود بداند. بعضی اوقات او را به «داستایوسکی» (۵) تشبیه کرده‌اند و درحقیقت هم بعضی از شخصیت‌های دو هامل عادات عجیبی دارند که یادآور قهرمانان کتاب «دیوانگان» (۶) می‌باشد، ولی «دو هامل» آن چیزی را که «داستایوسکی» متحمل می‌شود تحت تسلط خود درآورده و مورد قضاوت قرار می‌دهد. یک فرانسوی (و هیچ نویسنده این دوران اینطور کاملاً مانند «دو هامل» فرانسوی نمی‌باشد). دیوانگی را وصف می‌کند تا بتواند بهتر از عقل و شعور تمجید نماید. التهاب خفیف و بعضی اوقات غضب الهی که «دو هامل» متحمل می‌شود دربرابر حکمتی که کسب کرده است، سر تسلیم فرود می‌آورد. «دو هامل» مانند «موریاک» در اثر خود، در جستجوی تسکین یک اضطراب بوده است. درحالی‌که «موریاک» رستگاری خود را در آئین کاتولیک می‌یابد، «دو هامل» از نوعی پایداری و مقاومت دربرابر سختی‌ها توأم با نوعی احساس و قبول شرایط انسانی برخوردارست که باعث آرامش فکری او می‌شود.

۱- George Duhamel

۲- Mauriac

۳- Greco

۴- Holbein

۵- Dostoïevsky

۶- Les Possédés

فصل اول

پرورش شخصیت «دوهامل»

آنهایی که زندگی‌نامه «ژرژدوهامل» را نوشته‌اند بما می‌گویند که اجدادش کشاورز بودند و می‌گویند که او صبر و حوصله و علاقه‌اش را به‌انجام کار بنحو احسن مدیون اجدادش می‌باشد. ولی اکثر فرانسویان اجدادشان کشاورز بودند و این از خصوصیات اخلاقی يك ملت است نه يك فرد. درموقع تولد «ژرژدوهامل» خانواده او از طبقه «بورژوازی» (۷) و تنگ‌دست پاریسی بودند.

«دوهامل» می‌نویسد: «باوجودیکه چندبار تغییر مکان داده‌ایم خیلی زود متوجه شدم که موطن من در آن ناحیه از پاریس است که آنرا: «لاریوگوش» (۸) می‌گویند (یعنی نواحی سمت چپ رود «سن» در شهر پاریس که اصولاً معروف است که ساکنان آن از طبقه متوسطی هستند). ما گاهگاه در ضمن يك مسافرت به‌ناحیه «نرماندی» (۹) و یا به‌ناحیه «نیورن» (۱۰) به‌آنجا برمی‌گشتیم. برای برپاساختن چادرهای خودمان به‌آنجا برمی‌گشتیم و من بیش‌از يك مرتبه موقعی که از در کالسکه باز آبهای بی‌بند و بار رود «سن» را می‌دیدم فریاد می‌کشیدم «تالاسا» (۱۱) و آنرا به‌زبان کودکانه خودم تلفظ می‌کردم. از همان دوران کودکی من به‌آن مناظر که در آن بدنیا آمده بودم باز می‌گشتم و چون ناحیه «لاریوگوش» هنوز کمی برای من بزرگ و نامحدود بود و «مونتان سن ژنویو» (۱۲) دربرابرش سرفرود آورده بود، آنرا بمنزله موطن خود مدح می‌کردم....»

خیلی از کوچه‌های «لاریوگوش» آنهایی که در حوالی «پانتئون» (۱۳) واقع هستند مانند کوچه‌هایی که منتهی به «ژاردن د پلانت» (۱۴) «باغ گیاهکاری» می‌شوند تمامی آنها با ظواهر بخصوص، با خصوصیات زشت و دوست‌داشتنی خود و بامحتوای عاطفی خود نقشی در اثر «دوهامل» ایفاء می‌کنند. همچنان که «موریاک» رمان‌نویس شهر «بردو» (۱۵) و نواحی «لاند» (۱۶) می‌باشد «دوهامل» نویسنده گوشه‌هایی از شهر پاریس و بعدها مجسم‌کننده بعضی از باغات «ایل دو فرانس» (۱۷) می‌باشد.

۷- Bourgeoisie	۸- La Rive Gauche	۹- Normandi
۱۰- Niverne	۱۱- Thalassa	
۱۲- Montagne Sainte - Geneviève		۱۳- Panthéon
۱۴- Jardin des Plantes	۱۵- Bordeaux	۱۶- Landes
۱۷- Ile - de - France		

او خیلی زود با شهر پاریس آشنائی حاصل کرد بخصوص که خانواده‌اش دوبار در سال تغییر منزل می‌دادند. پدرش که در سن ۵۱ سالگی امتحانات پزشکی خود را به‌تمام رسانده بود دیگر به‌حرفه پزشکی اشتغال نداشته و پای‌بند نبود که در جای ثابتی مستقر باشد مادرش مظهري از صبر و ازخودگذشتگی بود. با مردی زندگی می‌کرد که منفی‌باف و خوش‌قیافه بوده و زیاده‌تر از درآمدش خرج می‌کرد. در معاملات واهی میراثها را سرمایه‌گذاری می‌کرد، میراثهای ناچیز و بسیار رقیقی که بستگانش به‌ارث می‌بردند باین تفصیل این زن خانه‌دار می‌بایست هرروز کار بسیار سخت و دشواری را برای سیرکردن، لباس‌پوشاندن و تحصیل بچه‌هایش انجام دهد. برای شهادت این زنان خانه‌دار که متعلق به طبقه «بورژوازی» متوسط فرانسه هستند «دوهامل» احترام بجائی قائل است. بدین صورت می‌توان تصور کرد که داستان «زندگی خانواده پاسکیه» (۱۸) باوجود تمام تغییراتی که خاطرات تخیلی در بر دارد، مارا تا حدودی بادوران کودکی «ژرژدوهامل» آشنا می‌سازد.

دوران کودکی «ژرژدوهامل» دوران سختی بوده است اگرچه او از گرمای حفظ‌کننده عشق مادری برخوردار بوده است ولی برعکس از تهی‌دستی، بی‌سروسامانی و افکار عجیب و غریب پدری که از لحاظ فکری خیلی جوان مانده بود رنج می‌برد. دعوا و مراغه‌های خانوادگی، کشمکش‌ها بر سر موضوع پول و حیثیت، کشمکش برای داشتن يك اطاق یا تخت‌خواب مستقل، تمام این مسائل برای «ژرژدوهامل» کاملاً عادی و آشنا بودند. بدین نحو «ژرژدوهامل» احتیاج به‌فرار از محیط خود را بشدت احساس می‌کرد و نوجوانی پرشور و احساس بود. همانطور که برای خیلی از افراد جوان باهوش و بینوا اتفاق می‌افتد او دردوران نوجوانی سرگشته و ناامید بود. اگر داستان «لوران پاسکیه» (۱۹) تا حدودی نشانگر قسمتی از زندگی «دوهامل» باشد، بدون شك او هم می‌خواسته است که از محیط خانوادگی فرار کرده و برای خود در جای دیگر زندگی تازه‌ای بنا نماید زندگی که ارزش زندگی کردن را داشته باشد. این زندگی جدید را چگونه در ذهن خود مجسم می‌کرد؟ بنظر می‌رسید که او دو احتیاج اساسی در خود احساس می‌کرد: از طرفی احتیاج به‌اینکه احساسات خود را بصورت شاعرانه بیان کند و از طرف دیگر احتیاج به‌داشتن دوستان باذوق و شوق و با محبت که مثل او مصمم باشند تا اجتماع بهتری را نوسازی نمایند:

«ما پنج یا شش رفیق بودیم همه کاملاً بی‌چیز و بی‌بضاعت بودیم ولی برهنه خوشحال بودیم برادریم برای اینکه از جاهای یخ‌بسته عبور کند پوتین‌های معمولی با دکمه داشت که کفهای بی‌دوام آنها حتی قدرت نگهداشتن میخ را در درون خود نداشتند. هرشب من وصله شلوار خود را با سنجاق متصل می‌کردم. باوجود این ما تمام نواحی پست‌وبلند اروپا را طی کردیم و با ورودی پیروزمندانه به «پیه‌مون» (۲۰) وارد شدیم درحالی‌که يك تکه پنیر بی‌نمک می‌خوردیم و برای شام بعضی‌وقتها يك گیلاس «ورموت» می‌نوشیدیم...»

ما می‌دانیم که «دوهامل» با چندتن از دوستانش بنام «آرکو» (۲۱)، «ویل

دراك» (۲۲) ، «آلبر گلیز» (۲۳) «هانری مارتن» (۲۴) («بارزان» (۲۵) يك نوع محل سکونت دسته جمعی «فالانستر» (۲۶) بوجود آوردند آنها در «کرتی» (۲۷) نزدیک پاریس خانه قدیمی پیدا کرده که آنرا «لابئی» (۲۸) نام نهادند و در آن سکنی گزیدند . یکی از دوستان آنها که وارد بهامور چاپخانه بود قرار بود که حرفه چاپ را به آنها بیاموزد و آنها به این نحو تصور می کردند که درآمدی که از کار یدی آنها حاصل می گردد کفاف مخارج کارهای معنوی آنها را خواهد داد . کارهای فکری «دوهامل» را می توان به دو نوع تقسیم کرد . او اشعاری می سرود (انتشارات «لابئی» آنها را تحت عنوان «افسانه ها» (۲۹) و «مبارزات» (۳۰) در ۱۹۰۷ به چاپ رساند) و رشته پزشکی خود را دنبال می کرد . حرفه پزشکی یکی از آن حرفه هایی می باشد که انسان را در شناخت افراد بشر یاری و کمک می نماید . علم پزشکی فکر «دوهامل» را پرورش داد . و سپس آنرا غنی ساخت ، اما آنچه مربوط به زندگی دسته جمعی می شود ، شکستی بود که این موضوع بدبینی «دوهامل» را راجع به گروه های انسانی که قبلا زندگی خانوادگی در او بیدار ساخته بود، تایید کرد و این بدبینی و شکست بمنزله احتیاج جبران کننده حس ترحم و عشق او بشمار می آید . در سال ۱۹۰۹ او درجه دکترا در پزشکی را گرفت ولی به نوشتن شعر هم ادامه داد و منقد ادبی روزنامه «مرکور دو فرانس» (۳۱) شد و در آن مجله صفحه اشعار را باو واگذار کردند و او چند نمایشنامه نوشت : (روشنائی) (۳۲) ، در سایه مجسمه ها (۳۳) ... ، بدین صورت بود که او با «بلانش آلبن» (۳۴) آشنا شد که هنرپیشه جذاب و زیبایی بود و بعدها با او ازدواج نمود . ولی نه اشعار و نه درام به او اجازه نمی دادند آنطور که مایل بود افکارش را بیان کند . و او در جستجوی خویشتن بود . در حدود سنین ۱۵ سالگی ایمان به خداوند را ازدست داد . او احتیاج به استادانی که افکار او را هدایت نمایند پیدا کرد و او این اساتید فکری خویش را در نویسندگانی چون «کلدل» (۳۵) ، «دستایوسکی» و «ویلیام جمس» (۳۶) یافت . فلسفه اصالت عمل «جمس» در عین حال هم جواب گوی احتیاجات معنوی او بود هم به او امکان می داد درباره مسائل ماوراء الطبیعه سکوت کرده و از آنها سخنی نگوید . ولی جنگ اول جهانی لازم بود که او با يك روشنائی چشم گیر درآید، اصلی که روی آن اثر خود را ساخته است بنظرش بیاورد : وحشت از يك تمدن ماشینی و بیروح و کشنده و از طرفی لزوم تمدنی روحانی و انسانی .

در سال ۱۹۱۴ «ژرژ دوهامل» ، پزشك ارتش، کاری در آمبولانس جراحی پیدا کرد و سپس به درخواست خودش او را دريك چادر مخصوص بیماران قانقاریا و آسیب دیدگان مواد گازی مسموم که در دوران جنگ اول از آن استفاده می کردند قرار دادند . در مدت

۲۲- Vildrac	۲۳- Albert Gleized	۲۴- Henri Martin
۲۵- Barzun	۲۶- Phalanstère	۲۷- Créteil
۲۸- L'Abbaye	۲۹- Des Légendes	۳۰- Des batailles
۳۱- Mercure de France		۳۲- La Lumière
۳۲- Dans l'Ombre des statues		۳۴- Blanche Albane
۳۵- Claudel	۳۶- William James	

چهار سال جنگ او با بیماران خود درحالی که در کارزارها همراه آنها نبرد وحشتناک زندگی را برضد مرگ همراهی می کرد زندگی نمود . در آنجا فرانسویان بیشماری دید، ناقص العضو و خون آلود که بهر طبقه اجتماع از کارگر و زارع گرفته تا بورژوا تعلق داشتند و در آنجا او آموخت که به تمام این افراد احترام بگذارد و آنها را دوست داشته باشد. تقریباً تمام آنها در برابر درد چنان سکوت و حجب و حیا نشان می دادند که درسهای خوبی چه برای شخص و چه برای هنرمند بشمار می آمدند . آنها فدائیان مذهبی بودند بنام مذهب کشور فرانسه و آنها سبب گردیدند که «دوهامل» بفهمد تا چه حد خود او فرانسوی است. یادداشت هائی که او در این زمان درباره بیماران خود برداشته است تشکیل دهنده دو کتاب هستند : «زندگی فدائیان» (۳۷) و «تمدن» (۳۸) . «دوهاملی» که ما می شناسیم بدین صورت پابجهان ادبیات گذاشت .

موضوعات مهمی که در آثار او بی چشم می خورند عبارتند از : ترحم ناامیدانه برای زجرهای طاقت فرسایی که اشخاص پشت جبهه از آن غافلند و می خواهند که غافل باشند، يك حس تمجید برادرانه برای شهادت فرانسویانی که به طبقه متوسط تعلق دارند، نفرت از ماشین هائی که باعث کشتن می شوند و بیزاری از تمدن مکانیکی که از جنگ يك شکنجه عمومی درست کرده است که وحشتناکتر از تمام وسائل شکنجه ای است که دیوان های مذهبی قرون وسطی و اطاق های شکنجه دوران قدیم داشتند («انکیزیسیون» (۳۹) «شامبر دوتورتور» (۴۰) ؛ حقیر شمردن کسانی که فقط در این زجر موضوعاتی برای سخنرانی های اخلاقی، موفقیت های شخصی یا ارتقاء مقام می بینند و یا موضوعاتی برای سروسامان دادن به کارهای اداری خود پیدا می کنند ؛ احتیاج انسان به گذشتن از قبول بدی های روزمره و سعی برای دست یافتن به عشق نیز از جمله موضوعات اصلی آثار او را تشکیل می دهند . لحن داستان نویسی «دوهامل» بعضی اوقات توأم با محبت و گاه آمیخته با طنز و شوخی است که در هر حال همیشه تراژیک می باشد . يك طنز شدید توأم با حس ترحم، خودخواهی اشخاص زنده که بین کسانی که می خواهند بمیرند شکفته می شوند یا اشخاصی که قبل از آن مرده اند، بوجود آورنده دو کتبی است که شایسته نوشته های «سوئیفت» (۴۱) می باشند . سرگذشت های «دوهامل» یادآور نقاشی های وحشتناک و خنده دار «گویا» (۴۲) راجع به صحنه های وحشت آور جنگ است گوئی «دوهامل» می خواهد بما بگوید : «تمدن در پیشرفتهای وسائل جراحی، در رادیو و یا در هواپیما نیست تمدن یا در قلب انسان است یا هیچ جای دیگری وجود ندارد .»

در موقع جنگ «دوهامل» هنر جدیدی فراگرفت که بصورت ظاهر ناچیز ولی برای او بسیار مهم می باشد و آن یادگرفتن نواختن فلوت است او همیشه موسیقی را دوست می داشت . یکی از رهبران دسته موسیقی نظامی که متعلق به هنگ سیزدهم بود به او توصیه کرد که فلوت نواختن بیاموزد . چون فلوت آلت موسیقی می باشد که فراگرفتن آن نسبتاً آسان است و به او امکان می داد که در دسته های موسیقی مقامی برای خود کسب کند.

«چون شب که فرا می‌رسد من مدت‌ها سرمست آواز محقری که خود می‌سرودم می‌شدم روحم از تمام بیچارگی‌ها عاری می‌گردید، سبک می‌شد و از همه تشویش‌ها رهائی یافته سبک‌بال در روشنائی آرام و خاموش به پرواز درمی‌آمد.» این درس موسیقی درس زجرکشیدن را تکمیل می‌کرد، موسیقی با کینه و نفرت مغایرت دارد موسیقی در سطحی بالاتر از جدال‌ها و کینه‌های ما قرار دارد و بدین‌صورت برای «ژرژ دو هامل» موسیقی تبدیل به بهشتی شد که از دیوانگی‌های بشری بدور بود.

کتاب «تمدن» با گرفتن جایزه «کنکور» (۴۳) برای نویسنده خود در بین مردم جائی بس بزرگ باز کرده بود و کتاب «تسخیر دنیا» (۴۴) که در آن نتایج اخلاقی و تجربیات خود را منعکس می‌کرد دوستان و مریدان بسیاری یافت، در آن کتاب «دو هامل» نشان می‌داد که خوشبختی بر پایه اندیشه تملک بنا شده است، یعنی شناخت کامل و عمیق چیزها. «تسخیر دنیا» یعنی شناخت دنیا، گلها، حیوانات و انسانهاست. ما اگر غنی بودن طبیعت را درک کنیم انسانهای بی‌احساس و کوتاه‌فکری نخواهیم بود.

در ظرف چند سال «دو هامل» یکی از بزرگان متفکر اروپا شد. کنفرانس‌های او، او را به سراسر اروپا می‌کشاند بخصوص در کشورهای دمکراتیک و شوراهائی که برای حقوق فردی بیش از حد احترام قائل بودند، مانند کشورهای هلند، سوئیس و دانمارک، مورد علاقه و ستایش بود. تنفر از جنگ باعث شده بود که بظاهر او به حزب افراطی دست‌چپ متمایل گردد، حزبی که سیاست صلح‌آمیز بین‌الملل را با خشونت ملی توأم می‌کرد ولی او در روسیه آن‌زمان بهیچ‌وجه خود را راحت احساس نمی‌کرد و همچنین در کشور سرمایه‌داری و صنعتی آمریکا نیز نتوانست خود را با محیط وفق دهد و کتاب «صحنه‌های زندگی آینده» (۴۵) مبین همین موضوع است. این تمدن‌های توده مردم برای او ساخته نشده بودند. مبارزه او با تسلط ماشین و پیکارش بر ضد هنر مکانیک و بی‌روح و احساس و بر ضد تفکر دسته‌جمعی در آن‌موقع در دنیا به‌او موقعیتی داده بود که بعضی‌ها آنرا به‌موقع و مقام «روسو» (۴۶) بعد از نوشتن مقالاتش «گفتار» (۴۷) مقایسه کردند ولی ما بعداً تفاوت‌های عمیقی که «دو هامل» را از «روسو» متمایز می‌سازد خواهیم دید. او در همان حال بایک‌روش پربصر و شکیبائی حرفه نویسندگی خود را فرامی‌گرفت. بعد از نگارش چند اثر کوچک، جرات کرد که کتاب بزرگ «سالوان» (۴۸) را شروع کند و سپس کتاب «پاسکیه» (۴۹) را به‌رشته تحریر درآورد. دو اثری با مقیاس وسیع که نسل بین دو جنگ به‌آنها علاقه‌مند بود.

کمتر نویسنده‌ای مانند او تا این‌حد دوستان ناشناخته و وفاداری داشت. رومان‌تیسیم مالوف و خودمانی او مانند رمان‌تیسیم «دیکنس» (۵۰) خواننده حساس را تحت‌تاثیر قرار می‌داد در حالی که رئالیسم او که مربوط به زیست‌شناسی بود به‌اشخاص بی‌بندوبار نسبت به

۴۳- Prix Goncourt

۴۴- La Possession du Monde

۴۵- Les Scènes de la Vie Future

۴۶- Rousseau

۴۷- Discours

۴۸- Salavin

۴۹- Pasquier

۵۰- Dickens

آداب و رسوم اجتماعی اطمینان می‌بخشید. خیلی از روحهای گمراه‌شده و نگران پناهگاه و آرامش خود را در این علم حکمت فارغ از مسائل ماوراء الطبیعه می‌یافتند. «دوهامل» که هنوز جوان بود بدون سختی با خوشروئی ماهرانه به شهرت و قدرت رسید. بعد از مرگ «آلفرد والت» (۵۱) در سازمان انتشارات «مرکور» (۵۲) جایی که او دوست می‌داشت و احترام می‌گزارد بکار مشغول شده در فرهنگستان فرانسه (۵۳) که او را ابتداء با کمی تردید قبول کرده بودند، توانست با اعتقادش به آداب و رسوم، با شناخت کامل زبان و با اختلاطی از نزاکت و صراحت گفتار خود را بقبولاند. پزشکان و جراحانی که بخود می‌بالیدند که همکارشان چنین نویسنده بزرگی است از او دعوت می‌کردند که در کنگره‌هایشان نطق کند، او بهتر از آنکه خودشان قادر به صحبت کردن باشند سخن می‌گفت. زیرا نطق کردن یکی از خصائل برجسته او بشمار می‌آمد.

زندگی خصوصی او بنظر تماشاگر، زندگی انسان وارسته و افتاده‌ای بود. در يك خانه‌ای در خیابان «لیژ» (۵۴)، در قلب پاریس، نزدیک ایستگاه «سن لازار» (۵۵) او این انزوا را که تنها چیز باارزش و بمنزله فتحی در برابر سروصدا و جنجال می‌باشد، می‌یافت. تابستان‌ها را او در «وال مون دوآ» (۵۶) در يك خانه زیبای بیلاقی در وسط باغی که گل و میوه برای او بهارمغان می‌آورد و الهام‌بخش داستانهای حکمتی او بود می‌گذراند. بچه‌های زیبای او تشکیل يك دسته سازنده و نوازنده می‌دادند، که در آن خود «دوهامل» فلوت می‌نواخت و يك دسته نمایی بوجود آورده بودند که «بلانش آلبن» آنرا اداره می‌کرد و باغ «وال مون دوآ» را تبدیل به صحنه‌هایی از مجموعه نمایشنامه‌های «شکسپیر» می‌کردند. اثر «دوهامل» بما نشان خواهد داد که قبل از اینکه او به این حکمت برسد يك دوران سخت کشمکش‌های درونی را پشت سر گذاشته است و بالاخره کینه‌هایش هم مانند عشق‌هایش پایدار می‌باشند.

۵۱- Alfred Vallette

۵۲- Au Mercure

۵۳- Académie Française

۵۴- Rue de Liège

۵۵- Gare Saint - Lazare

۵۶- Valmondois

فصل دوم

علائق و بیزاری‌های «ژرژ دوهامل»

«دوهامل» قبل از هر چیز به تمدن فرانسه و به تمدن ملت‌هایی که آنها را صمیمی می‌نامد علاقه‌مند می‌باشد. هیچ کس مانند او به تمدن مغرب‌زمین دل بسته نیست. بمحض ورودش به مسکو «دوهامل» می‌گوید: «اگر من باید در اینجا زندگی کنم یا باید روسیه تغییر کند یا باید من تصمیم به مردن بگیرم.» نیویورک و شیکاگو او را غافلگیر می‌سازند از کشور فرانسه او همه چیزش را دوست می‌دارد. مناظرش را، شهرهایش را، ساختمانهایش را، تابلوهای نقاشیش را، کتابهایش را، زبانش را اگر لغاتش با سلیقه و دقت به کار برده شوند به «دوهامل» شادی جسمی می‌بخشید. خوراک فرانسوی که با اشتیاق وافر فردی علاقه‌مند از آن صحبت می‌کند؛ شراب‌ها و پنیرهایش که بنظر او تکامل ظریف آنها با زیبایی یک سبک عالی نویسنده‌گی برابر است. او برای این زندگی نفسانی فرانسوی احترام قائل است زیرا این زندگی بالاخره بسیار لطیف و هر چیز آن به اندازه خود تعیین شده است. روزی که یک نفر اقتصاددان بسیار دقیق برای او توضیح می‌دهد که هیچ صرف‌نماد ندارد که انسان مربا در منزل بپزد زیرا دستمزد کارگر در یک کارخانه کمتر است این موضوع «دوهامل» را عصبانی می‌کند. آیا آن بوی عطری که مطبخ را در روز پختن مربا پر می‌کند هیچگونه اهمیتی ندارد؟ و «دوهامل» باوقار تمام به اقتصاددان می‌گوید: «اینجا آقا ما مربا می‌پزیم فقط بخاطر بوی آن.»

مراسم خانوادگی برای او بسیار عزیز هستند. چون در خانواده بی‌سروسامانی بزرگ شده بود که یادآور خانواده‌های «می‌کابر» (۵۷) بود «دوهامل» برای یک خانه تمیز و مرتب ارزشی قائل است. مشاهده خانواده‌ای که مانند دسته‌ای از پرندگان خوشبخت در یک آشیانه زندگی می‌نمایند برایش خوشایند است. البته در هر محفل خانوادگی انسان، بدبختی، جدال و کشمکش و دروغ می‌تواند راه یابد. ولی چه می‌توان کرد؟ خانواده همین است. و با وجود این در خانواده افراد به یکدیگر عشق می‌ورزند: «چه می‌توان کرد با تمام این عشق و محبت و با این همه کار و زحمت درد دنیا، اگر خانواده‌ها درد دنیا وجود نداشتند که در آنها غرق شده و حتی در موقع لزوم بخاطر آنها نابود گردیم، چکار می‌توان کرد با این همه عشق؟» خانواده هیولائی است اختراع شده تا زیادی عشقی را که در دنیا وجود دارد ببلعد. وقتی کودکان خانواده را ترك می‌کنند، بخود می‌گویند: «من حال چه کار

خواهم کرد؟ البته درست برعکس کاری را خواهم کرد که در این خانه بخت برگشته می‌کردم» سپس به مرحله‌ای می‌رسند که باز از والدین خود تقلید می‌کنند حتی تقلید عیوبی که بخاطر آنها مورد سرزنش قرارشان می‌دادند، آنها روزی به این کانون خانوادگی نفرین شده بازمی‌گردند درحالی‌که می‌گویند: «انسان نمی‌تواند تصور کند که زندگی خانوادگی تا چه حد سرسخت و پایدار است.»

این موضوع بخصوص در طبقات متوسط اجتماع فرانسه صادق می‌باشد. «دوهامل» طبقات متوسط اجتماع فرانسه را دوست می‌دارد. «هرقدر هم این طبقه از نظر مالی متوسط باشد ولی از نظر فکر، علم و از خودگذشتگی درخشش خاصی دارند و در مقام اول اجتماعی هستند که بدان استادان، رؤسا، اصول، روش، روشن‌بینی، نمونه زندگی و حس گذشت را به وفور ارزانی می‌دارند.» محیطی را که «دوهامل» خوب می‌شناسد محیط دانشمندان، استادان و پزشکان است این محیط مانند خانواده‌ها می‌باشد و معایب خود را دارد. در آنجا انسان شاهد کشمکش‌های جاه‌طلبی که البته چندان خوش‌آیند نیستند می‌باشد؛ ولی در این محیط چه عشقی به کار، به حرفه و به پژوهش وجود دارد! و کدام حس وظیفه‌شناسی اجتماعی را در آن محیط توان یافت! چه شهامتی! و در بعضی از این افراد (هرچند که انسان می‌باشد هیچگاه عاری از حسادت نیستند) چه حس تقدسی در چهره آنها احساس می‌شود!

جستجوی تقدس بیش از جستجوی علمی موضوع اساسی مورد توجه قهرمانان «دوهامل» می‌باشد. آنها تهی‌دست می‌باشند و چیزی نمی‌خواهند داشته باشند بجز فکری بزرگ و قلبی لبریز از عشق. آنها بیش از طبقات متوسط کشورهای دیگر ادبیات و هنر را درک می‌کنند. آنها می‌خواهند خود را بهتر سازند. در این راه عده کمی از آنها موفق می‌شوند زیرا حس خواستن آنها بر اثر غرور و حسادت خنثی می‌گردد. ولی «دوهامل» آنها را همانطور که هستند دوست می‌دارد، «دوهامل» این فرانسویان را که کامل نمی‌باشند و بعضی اوقات غیرقابل تحمل هستند همانطور که پروردگار «پگی» (۵۸) آنها را دوست می‌داشت، دوست می‌دارد.

اما آن چیزهایی که «دوهامل» در این دنیا دوست نمی‌دارد، از آنها بشدت متنفر است و حتی این نفرت بسبب نگارش او هم سرایت کرده است که بعضی اوقات از این پیشوای مقدس، هجونویس شدیدالحنی می‌سازد. او هم مانند «زولا» (۵۹) می‌توانست کتابی بنویسد تحت عنوان «کینه‌های من» (۶۰) و کینه اولیه و اساسی او تمدن مکانیکی و صنعتی است نه بدلیل وجود خود تمدن بلکه بخاطر افسوس و تاسف بر چیزهایی که این تمدن از بین برده است. کتاب او ذیل عنوان «صحنه‌های زندگی آینده» که بسیار باعث شهرت و افتخارش گردیده است بچشم مردم اروپا برخلاف میل «دوهامل» یک نوع حمله‌ای بر ضد آمریکا تلقی شد. ولی نظر «دوهامل» هیچگاه چنین نبوده است. البته «دوهامل» در ممالک متحده آمریکا از بعضی جوانب غول‌فرسای زندگی اتوماتیک ناراحت شده بود و هیچکس مانند او آمادگی نداشت تا به نیک‌خواهی حقیقی و خوبی پنهانی این کشور علاقه‌مند

گردد . چیزی که او از آن انتقاد می‌کرد فقط تمدن مکانیکی و این زندگی دسته‌جمعی بود همانطور که آن زندگی را در روسیه هم مورد حمله قرار داده بود و همانطور که بعدها آن زندگی را در آلمان مورد حمله قرار خواهد داد . «دوهامل» پزشک آداب و رسوم اجتماع مواردی را که بیمارانی که در اثر مستی راحتی زندگی امروز مسموم شده بودند بررسی کرده بود .

«تاوقتی که ما اتومبیل نداشتیم بنحو شگفت‌انگیزی احتیاج بدان را احساس نمی‌کردیم حال احتیاج به اتومبیل وارد زندگی ما شده است . ما را در اختیار خود دارد . . . تمام این فلسفه استبداد صنعتی و تجاری به این فکر دور از اخلاق منتهی می‌شود : تحمیل کردن احتیاجات و خواسته‌های جدید به‌نوع بشر ... افرادی که امروز شهرهای آمریکائی را که بمنزله لانه‌های مورچه درآمده‌اند ، پر می‌نمایند می‌خواهند مالهایی داشته باشند قابل لمس و غیرقابل بحث که مصرف آنها بدانها توصیه شده است یا حتی بهتر بگوئیم ، توسط بت‌های ملی برای آنها تجویز شده است . آنها با اشتیاق وافر گرامافون ، رادیو ، مجلات عکس‌دار ، سینما ، آسانسور ، یخچال ، اتومبیل و بازهم اتومبیل می‌خواهند . آنها می‌خواهند زودتر تمام این اشیاء را مالک شوند ، این اشیائی که بصورتی چنین معجزه‌آسا وسائل راحتی را فراهم می‌آورد ، اشیائی که بزودی در اثر فعل و انفعالات معکوس بردگان نگران آن خواهند شد ...»

«دوهامل» بر تمدن مکانیکی چه ایراداتی می‌گیرد ؟ او فکر می‌کند که این تمدن فرهنگ فردی را از بین می‌برد ، فرهنگی که بنظر او یگانه فرهنگ است ؛ و کوشش فردی را که در دورانهای گذشته آنهمه خالق زیبایی بود جایگزین ارائه یکسان زیبایی‌های سروغین و افکار تصنعی می‌سازد . درحالی که او وارد یکی از سینماهای بزرگ «برودوی» می‌شود «دیدن این تجمل تصنعی که بنظر او مانند محل بدنام بین‌المللی جلوه گرمی‌شود» شنیدن «این موسیقی تصنعی این موزیکی که مانند قوطی‌های کنسرو متحدالشکل می‌باشد و این موسیقی بی‌حال و هیجان که مانند خمیری است» او را بسیار ناراحت می‌سازد . او همچنین از تماشای نمایشی که روی پرده سینما می‌دید که بمنزله «سرگرمی از برای احمق‌ها ، وقت‌گذراندن از برای اشخاص بیسواد و مخلوقات بینوا که کار و قصه‌های روزانه آنها را گیج و منگ کرده» می‌بود ناراحت می‌شد . درحالی که در کشور آمریکا مسافرت می‌کرد ، از این اتحاد در طرز تفکر که خود یک متحدالشکل بودن در متحدالفکر نبودن بوده است متعجب شده بود . درحقیقت چنین بنظر می‌رسید که آزادی ، فکر را از بین برده بود . «تشکیلات ما برای آن بوجود نیامده که یک‌نواختی افکار و عقاید را تأمین کند اگر چنین باشد ما باید هرامیدی به آزادی فکری را از خود سلب نمائیم» . او بدیدن مسابقات فوتبال و بیسبال رفته و فکر کرده بود که اگر انسان به افرادی که می‌دوند نگاه کند این کار به منزله ورزش کردن نیست همانطور که گوش دادن به صفحات گرامافون نواختن یک آلت موسیقی نمی‌باشد . او همه‌جا اشخاصی را که برده کار ، اتومبیل و راحتی مادی زندگی خود هستند مشاهده کرده بود و برای آنها ، خودش و آینده دنیا زجر کشیده بود . در آن اوضاع و احوال باغ «وال مون دوآ» و ارکستر خانوادگی چه قدر دوست‌داشتنی ولی دور از دسترس او بنظر می‌رسید !

ولی وقتی عصبانیت و غیظ او فرو نشست «دوهامل» اولین کسی بود که اذعان کرد که در برابر کشور ممالك متحده آمریکا جانب عدالت را رعایت نکرده است. در حقیقت اگر او به آمریکا بازگردد (ومن امیدوارم که بدانجا بازگردد) در گوشه‌های دورافتاده‌ای عواملی که یادآور باغ «وال مون دوآ» و ارکستر خانوادگی و بیشتر چیزهایی را که «دوهامل» بدان‌ها علاقه‌مند است بطور قطع خواهد یافت. قانون منع فروش مشروبات الکلی که در آن زمان آن‌همه برای وی ناخوش‌آیند بود حال از بین رفته است. ولی آنچه راجع به محکوم کردن تمدن‌های توده مردم است (و آن‌هم در تمام کشورها) من تصور می‌کنم در این باره او هیچ گذشته‌ی نخواهد کرد: «منظرهٔ انسانی که دسته‌جمعی زندگی می‌کند چنان اطمینان‌بخش نمی‌باشد. زندگی گروه‌های انسانی هیچگاه شباهت به زندگی فردی افراد قابل ستایش ندارد. گروه‌های انسانی هنوز همانطور مانند افراد دوران چهارم وحشیانه رفتار می‌کنند. این حیوانات وحشتناک فقط از جنایت، کشت و کشتار، پستی، نابود کردن و انتقام گرفتن صحبت می‌کنند. بعضی اوقات این مسائل در نظر انسان، زیبا و عالی جلوه‌گر می‌گردد ولی این گویای معیار حقیقی انسان نیست». او به یقین حق دارد وقتی که می‌گوید که جذب هنر بدون عکس‌العمل، باعث پیدایش هنرمندان نمی‌شود و افکار فقط وقتی ارزش دارند که آنها را بار دیگر در معرض اندیشه خود قرار داده و هریک از ما بنوبه خود این اندیشه‌ها را جذب کنیم. «پل والری» (۶۱) چه خوب گفته است: «مهم آن نیست که انسان چیزی بیابد، مهم آنست که انسان آن چیزی را که می‌یابد بر خود اضافه کند».

«دوهامل» همچنان به این تمدن توده مردم ایراد دیگری می‌گیرد، که این تمدن مبتذل و پیش پا افتاده است. او به رئیس کشور (هر که می‌خواهد باشد) پیامی می‌فرستد تا از او بخواهد که موضوع تبلیغات تجاری را در حدود نزاکت و خلوص نیت محصور کند. تقاضا می‌کند که وزارت خانه زبان تاسیس گردد که بکار بردن لغات را تحت نظارت قرار داده و پافشاری کند که لغات در معنی حقیقی خود بکار برده شوند، همانطور که وزارت خانه سروصدا تاسیس شود که مانع سروصدای بیهوده در شهر گردد. او می‌خواهد پارک سکوت را تاسیس کند تا در آنجا طرفداران افکار گوشه‌گیری در برابر سر و صداهای مهاجم رادیوهای جهانی درامان باشد. «دوهامل» پیشنهاد می‌کند که توقیفی در اختراعات به وجود بیاید برای اینکه اختراعات از یک قرن به این طرف بیش از حد بجهانیان عرضه شده و مزاج انسانی فرصتی نیافته است تا خود را با آنها تطبیق دهد. باشد که تمام این راه‌حله‌ها، واهی و خیالی باشد خود «دوهامل» نیز بدین موضوع کاملاً واقف است. این مبالغه در گفتار فقط برای آنست که توجه خواننده تسلیم شده و ساده لوح را تا حدودی جلب کند.

در «نامه‌هایش به «پاتاگون»» (۶۲) او سخنرانان متجدد را مسخره می‌کند که بدون آنکه بدانند چه می‌خواهند بگویند داد سخن می‌دهند و تنها فکرشان اینست که نظر لطف مردم را برای خود حفظ نمایند، مردمی که اشتیاق به یاد گرفتن و فهمیدن ندارند بلکه

تتها اندیشه آنها لذت بردن است. چنین نطقهائی بلاغت نیست بلکه «حمله، شدت عمل، نفس‌نفس‌زدن و از خود رفتگی است». او خود دانشمندان را مسخره می‌کند که هر کدام در فکر کسب و کار خود بوده کوتاه‌فکر، حسود و عاجز از فراموش کردن شخصیت محقر خود در نگاه کردن به چیزهای لایتناهی می‌باشند. بالاخره او «بشریت‌دیوانه، بیهوده و بینوائی که از هیچ‌چیز درس عبرت نمی‌آموزد» را مورد سرزنش قرار می‌دهد. از پیشرفت با «دوهمال» صحبت نکنید: «احترام پرشوق و شور برای لغت آینده و هرچیز دیگری که این کلمه در خود پنهان دارد را باید به‌اشخاص ساده‌لوحی نسبت داد که به‌مراهمها و مسلک‌های قرن نوزدهم دلبستگی دارند».

آیا در این صورت او «روسو» عصر ما می‌باشد؟ آیا او موعظه می‌کند که انسان بسوی طبیعت بازگردد؟ آیا او تصور می‌کند که انسان آزاد بدنی آمده و فقط تمدن صنعتی باعث شده‌است که او زنجیر بیاداشته باشد؟ هیچ‌چنین چیزی نیست. «فکر «ژان ژاک روسو» فکری است نادرست، در این باره ما هیچ‌گونه شک و تردیدی نمی‌توانیم داشته باشیم ولی دانه‌هایی که فکر او در زمین کاشته است هنوز سبز می‌شوند». «روسو» می‌گفت: «فراموش نکنید که محصول مال همه است ولی زمین بهیچ‌کس تعلق ندارد». «دوهمال» جواب می‌دهد: «افسوس! بیچاره «ژان ژاک روسو»، اگر بی‌عدالتی نباشد و انحطاطی وجود نداشته باشد میوه‌ها متعلق به کسانی هستند که آنها را پرورش داده‌اند». و در جای دیگر می‌نویسد: «هنر رسیدگی به یک باغ ثابت می‌کند که باید بر طبیعت تسلط یافت». باغی که صاحبش آنرا بدست طبیعت بسپارد دیگر یک باغ نیست، بلکه به‌وضع جنگلهای انبوه افریقا بازمی‌گردد.

«دوهمال» همچنان می‌نویسد: «بمن ایراد گرفته‌اند که جانشین «ژان ژاک روسو» هستم. من هم‌نوعان خود را از خطرات تمدن صنعتی و نتایج آن بر حذر داشتم. من هیچ‌گاه به‌انسانها نگفتم که از تمدن چشم‌پوشی کنند زیرا این سخن، گفتاری واهی و غیر عملی خواهد بود ولی من آنها را تشویق کردم که این تمدن را مورد قضاوت قرار دهند... به‌دلیل آنکه ۱۵ سال است مرتباً برضد تمدن مکانیکی صحبت کرده‌ام، دوستان ناشناخته و دور شاید تصور کنند که من کشیش از دنیا گذشته‌ای هستم که پوست حیوانات برتن می‌کنم، گله‌های خود را چرا می‌برم و از محصولات شیری یا حتی از محصولات شکار و صیدم زندگی می‌کنم. در این‌صورت این داستان زندگی روستائی مرا باید از بین ببرند. من همانقدر از ماشین استفاده می‌کنم که یک مرد قرن خودم از آن استفاده می‌کند. من بقدر خود می‌کوشم و اغلب این کاریست مشکل تا تسلط خود را بر این ماشین‌ها حفظ کنم و برده و مفتون آنها نشوم من بحد کفایت محتاط می‌باشم که آنها را شناخته و حقیرشان شمارم تا مبدا از طرف آن ماشین‌ها در معرض عمل متقابل به‌مثل کورکورانه قرار گیرم. من به‌اندازه کفایت سرسخت شده‌ام که هیچ‌وقت آنها را نپرستم و از آنها انتظار چیزی را که نمی‌توانند بدهند داشته باشم. باقبول کارهایی که آنها برای من انجام می‌دهند پی‌می‌برم که کار آنها ناپاک است و نیکوکاری آنها اغلب منجر به‌فساد می‌گردد. آنها اگر دردی از ما می‌کاهند درد دیگری بر دردهای ما می‌افزایند. بطور خلاصه من عمل انجام شده را

می‌پذیرم ولی از آنهائی نیستم که وقتی به‌نوع بشر فکر می‌کنم ، بتوانم بر بنیاد اینهن پاره‌های درهم و برهم کاخ امیدی بنا سازم...».

«دوهامل» هیچوقت وعظ نکرده است که انسان بسوی طبیعت باز گردد ولی به‌آنهائی که دور از طبیعت زندگی می‌کنند توصیه کرده است که نگذارند اشباح يك تمدن بزرگ که در کمین نشسته‌اند و از اینها گذشته برای انسان به‌وجود آمده‌اند، آنها را براه خطا سوق دهند . او بفرد یادآوری کرده است که اگر وی روح خود را از دست بدهد و اگر تمام افراد مشابه او روح خود را از دست بدهند، جمعی را که تشکیل خواهند داد امکان نجاتش میسر نمی‌باشد .

«دیگر فرهنگ معنوی را پست و حقیر نشماریم ، فرهنگی که تنها عامل صالح و خوشبختی در برابر نبوغ غیر مسؤول و تسلیم نشدنی که در آزمایشگاه‌ها در فعالیت است... باید سعی کرد به‌افرادی که با دیدمائی متعیر و شیفته به‌این تمدن صنعتی نگاه می‌کنند آموخت که خوشبختی در این نمی‌باشد که انسان صد کیلومتر را در یکساعت طی کند یا اینکه بوسیله ماشینی در فضا به‌پرواز درآید یا اینکه از این طرف اقیانوس‌ها به‌آنطرف مکالمه نماید . بلکه ثروت حقیقی در داشتن فکر زیبا و رضایت از کار خویشتن است ... از تمدن علمی باید بعنوان يك مستخدم زن استفاده کرد نه‌آنکه آنها مانند يك ربه‌النوع در معرض پرستش قرارداد ... فرهنگ فکری در عین حال که يك کوشش است بیان گر نتیجه آن نیز می‌باشد ... هر نظام تمدن که درصدد باشد از کوشش وجدیت بکاهد بالنتیجه فرهنگ را هم ضعیف می‌سازد...».

تمدن حقیقی يك حالت تعادل بسیار ناپایدار است که اگر در اثر معجزه‌ای در دنیا ظاهر شود باید کوشید و از برهم‌زدن این تعادل خودداری کرد. «پزشکان که همه‌چیز را بمن آموخته‌اند احترام به‌تعادل را هم بمن آموخته‌اند. آنها يك فرضیه بدیهیه دارند که بدان علاقه می‌ورزند که نظر آنها را راجع به‌این موضوع کاملاً روشن می‌سازد : تعادل را رعایت نمائید . ابتداء زیان نرساندن ، تعادل را برهم نزدن زیرا اگر آونگ از صورت عمودی شکل خود دور شود بعضی اوقات بسیار مشکل و سخت است که آنها به‌حالت اولیه خود برگردانید». بهمین دلیل است که در نهاد «دوهامل» احترام عمیقی نسبت به‌آداب و رسوم دیده می‌شود . انسان وقتی که آثار او را مطالعه می‌کند بفکر این فرضیه بدیهیه يك سیاستمدار انگلیسی می‌افتد که می‌گوید : «وقتی احتیاجی به‌تغییر دادن نیست پس لازم است که تغییری حاصل نگردد». «دوهامل» شاید در دوران نوجوانی ، توسط مرهمهای فاجعه‌زا وسوسه شده بود ولی در سنین پختگی و کمال يك محافظه‌کار درآمده بود ولی محافظه‌کاری آزادی خواه : «چونکه در آداب و رسوم چندان وعدمائی نسبت به‌آینده وجود ندارد و به‌دلیل آنکه آداب و رسوم از خراب کردن و از نو ساختن تمدن بشری سخن سر نمی‌کند و برعکس از حفظ و حراست چیزی که موجود است سخن می‌گوید بدین دلائل آداب و رسوم روحهای اشخاص پرجوش و خروش را که همواره بسوی آینده نگاه دوخته‌اند راضی و قانع نمی‌کند . باید انسان بیرحمانه زجر کشیده باشد تا بفهمد که در این تشنجات خراب کننده دنیا حفظ کردن به‌معنی خلق کردن است».

این جمله زیبا انسان را بیاد جمله «دیزرائیلی» (۶۳) می‌اندازد : «حفظ کردن نگاهداشتن و بهبود بخشیدن است». یکی از قهرمانان «دوهامل» که بیش از دیگران به او شباهت دارد، «لوران پاسکیه» می‌باشد که همان راهی را که خالقش طی می‌کند پی می‌گیرد. او کم‌کم احساس می‌کند که فرد اجتماعی باگذشت و با انضباط شده است : «من هیچگاه فراموش نمی‌کنم که می‌بایست در اجتماع زندگی نمایم». این تعادل بین فرد و اجتماع بسیار حساس است، مانند تعادل اجسام شیمیائی که پزشکان بحق بیم آن دارند که آن تعادل را برهم زنند، این همان تعادلی است که فکر «دوهامل» بالاخره بدان دست می‌یابد . تعادل بین شغل دولتی و استقلال نویسنده، بین انزوا و سروصدا ، بین تمایل به تقدس و حدود انسان . «حماسه سالوان» (۶۴) تفسیر طولانی براین اندیشه «پاسکال» (۶۵) خواهد بود که : «انسان نه‌فرشته است نه‌دیو و بدبختی در آنست که کسی که می‌خواهد فرشته خوی باشد دیو صفت از آب درمی‌آید». «دوهامل» در عین حال هم از خصوصیات فرشتگی و هم از گستاخی و بی‌حیائی می‌گریزد . «عالیترین نیکی برای او در استفاده کامل احساسات متعادل می‌باشد».

چیزی که باید بیاد داشت و چیزی که مطالعه اثر «دوهامل» بما نشان خواهد داد اینست که این تعادل يك پیروزی و يك فتح بر نفس انسانی می‌باشد . مبداء حرکت برای «دوهامل» يك شکست است یا شکست‌ها می‌باشد . «لابئی»، دوستی و تقدس . او برای افراد طرد شده دلسوزی می‌کند زیرا او احساس کرده است که یکی از آنها می‌باشد . «دوهامل» با انزوای معنوی آشنائی حاصل نموده ولی برآن فائق آمده است. همانطور که «پل‌کلدل» (۶۶) نوشته است «دوهامل» در اثر تماس با این جسم زجر کشیده مجروحان، راه رستگاری را پیدا کرده است؛ او زیر کارد جراحی، با روح آشنائی حاصل کرد؛ او فهمید که برای تمام روحها وسیله واحدی برای نزدیک شدن بهم وجود دارد که پس از عبور از آنها می‌توان به‌آنسوی جسم دست یافت . آیا این بدان معنی است که «دوهامل» ایمان مذهبی را بازیافته است و سازش بین فکر و شعور و ایمان را پیدا کرده است ؟ «خیر . من در يك حالت احترام و انتظار بسر می‌برم ولی قبل از هرچیز صداقت دارم ... من خودم را صادق احساس نمی‌کنم چنانچه حرکاتی انجام داده و لغاتی گفته که از اعماق اعتقادات من سرچشمه نگرفته باشند ...».

دوستی بعد از انتشار «تسخیر دنیا» به‌او می‌گفت : «تو بما يك درس اخلاق ارائه دادمای حال باید يك اصول ماوراء الطبیعه را نیز ارائه دهی ...» او تفسیر می‌کند : «این گفته پیش از آنکه بتوان آنرا بر زبان آورد مرا متشنج می‌کند . من از بی‌تجربگی و وارد نبودن کافی تنفر داشتم و هنوز هم بطور قطع دارم». هرقدر که او تصور می‌کند که حق دارد معلم وارد و شایسته‌ای برای درس اخلاق باشد بهمان اندازه گمان می‌برد که در مباحث ماوراء الطبیعه هیچگونه صلاحیتی ندارد. «دوهامل» مانند خیلی از استادان اخلاق فرانسوی، از يك فلسفه ماوراء الطبیعه صرف‌نظر می‌کند . ولی اینکار را با تاسف

انجام می‌دهد. او می‌گوید: «ما که باید هرروز سمت مشرق خود را بیابیم حاصل کار خود را بسنجیم، تمام ارزش‌های خود را از نو بررسی کنیم برای هر ساله‌ای نه فقط يك راه حل اختراع نمائیم بلکه يك روش تمام عیار به وجود بیاوریم، ما که زجر می‌کشیم بدون امیدی كوچك يا حتى بدون هيچ اميدی بعضی اوقات وسوسه می‌شویم که با حسرت به برادران قدیمی عیسوی خود نگاهی بیفکنیم، برادرانی که در اعتقاد راسخ خود همچنان پایدار بوده‌اند». «دوهامل» اضافه می‌کند: «در چنین مواقعی است که باید به گفتار «موریاك» گوش فراداد که می‌گوید: «شما خوب می‌بینید من هم که ایمان دارم مانند شما بیچاره و بینوا و مایوس می‌باشم...» و این شاید گفتار شخصی باشد که با زبانی پرشفت و ترحم سخن برلب می‌راند».

این با قلب مملو از شادی نیست که «دوهامل» از اعتقادات راسخ ماوراء الطبیعه چشم‌پوشی می‌کند. هیچ مبارزه‌طلبی از طرف شخص بی‌ایمان گستاخ مورد بحث نیست. در عین حال که اذعان می‌کند چیزی راجع به مذهب نمی‌تواند بداند، از نادانی خود زجر می‌کشد. «سی سال است که مذهب کاتولیک مرا رها کرده است... وقتی از سنی که غرور ما را تسلی داده و گمراهان کرده گذشتیم اغلب افسوس خورده‌ایم و هر روز کمی بیش از روز پیش که چرا این ایمان را از دست داده‌ایم، این ایمانی که اکثر مسائل را آسان می‌سازد زیرا آن يك فلسفه ماوراء الطبیعه، يك درس اخلاق، يك شناسائی دنیوی و حتی يك سیاستی را ارائه می‌دهد. افسوس صادقانه ولی بی‌نتیجه است. اندیشه «پاسکال» چون زیاده از حد عملی است نمی‌تواند گرمی به قلب من ببخشد...» این است چهره «دوهامل»، در حالی که دانش انسانی او، او را از انسانها ناامید نموده و به ضعف و نادانی آنها کاملاً واقف است. با شهامت به نوع بشر درس اخلاق می‌دهد. «آندرمروسو» (۶۷). می‌گوید: «این آوای روحهائی که از درك زندگی چشم می‌پوشد ولی از دوست داشتن آن فروگذار نمی‌کند؛ روحهائی که در عشق خود، عشقی که ممکنست بر روی خرابه‌های ایمان جوانه بزند پناهگاهی برای ناامیدی خود می‌یابد».

فصل سوم

«ژرژ دوهامل داستان‌نویس»

برای بیان کردن و روح‌بخشیدن به این فلسفه، رمان، بهترین وسیله برای «دوهامل» بود. او همچنان از نوشته‌های کوتاهی تحت عنوان مقالات تحقیقی کوتاه (اسه) (۶۸) فایده برده است و رمان‌های اولیه او در حقیقت همان نوشته‌های کوتاه و تحقیقاتی با جنبه‌های فلسفی هستند، یا اگر دقیق‌تر بخواهیم بگوئیم، رمانهائی فلسفی هستند که بر بنیاد يك فكر اساسی بنا شده‌اند مانند «کاندید» (۶۹) اثر «ولتر» (۷۰) و چرم ساگری (۷۱) اثر «بالزاک» (۷۲). برای مثال نوشته «دوهامل» بنام «شب رگبار» (۷۳) نشان می‌دهد که دانشمند با وجود تجربیاتش در روش‌های علمی ممکن است در بعضی مواقع در برابر خرافات از پای درآید. افسانه‌هائی که حقیقت اخلاقی دربردارند و به‌صورت رمان نوشته می‌شوند می‌توانند بصورت شاهکاری درآیند. نمونه‌های معروفی که به آنها اشاره کردم مبین این موضوع می‌باشد. «رمان‌اتز» (۷۴) (رمانی که عقیده‌ای را بخواهند در آن باثبات برسانند) يك نوع از این رمان‌ها می‌باشد ولی در آنها نویسنده بجای آنکه مانند «ولتر» و «کاندید» جنبه‌های غیر حقیقی داستان را بقبولاند سعی می‌کند آنها را در مخیله انسانها مجسم‌سازد، نه آنکه مانند داستان‌نویس یا اساطیرنویس رمان فلسفی، قهرمانان خود را بصورت عروسکهای خیمه‌شب‌بازی درآورد.

«دوهامل» بعنوان داستان‌نویس شروع بنوشتن داستانهای فلسفی کرده و بانوشتن «داستان زندگی خانواده پاسکیه» (۷۵) به‌رمان به‌معنی مطلق دست‌یافته است. «سلسله کتابهای سالوان» (۷۶) که اولین اثر بزرگ داستانی او می‌باشد هنوز يك داستان بلند خیالی با نکات اخلاقی در پنج جلد می‌باشد («اعتراف نیمه‌شب» (۷۷) «دومرد» (۷۸)، «یادداشت‌های روزانه سالوان» (۷۹)، «باشگاه اهالی لیون» (۸۰) و بالاخره «کتاب بهمان‌گونه که خودش می‌باشد» (۸۱)...) که درس اخلاقی آن چنین می‌تواند باشد:

۶۸- Essai	۶۹- Candide	۷۰- Voltaire
۷۱- La Peau de Chagrin	۷۲- Balzac	۷۳- La Nuit d'Orage
۷۴- Le roman à thèse	۷۵- La Chronique des Pasquier	
۷۶- Le Cycle de Salavin	۷۷- La Confession de Minuit	
۷۸- Deux Hommes	۷۹- Journal de Salavin	
۸۰- Le Club des Lyonnais	۸۱- Tel qu'en lui - même	

«در جستجوی تکامل مباش زیرا تو بدبختی را پیدا خواهی کرد». ولی این داستان خیالی يك رمان حقیقی است زیرا این داستان خیالی با نکات اخلاقی از شخصیت‌هائی سخن می‌گوید که ما تقریباً همگی آنها را می‌توانیم بعنوان موجودات انسانی و حقیقی بپذیریم. قسمت رمانی داستان بطور اعم کشف دنیا توسط قهرمانی که با افکار قبل از وقت لازم دوران نوجوانی که در سرخود پرورنده است با زندگی روبرو می‌گردد. و کم‌کم در طی این سالها با زندگی آشنا می‌شود با اشخاص و وقایع زندگی تماس حاصل می‌نماید تصویر کمال مطلوب و غلطی را که از زندگی داشته است کم‌کم تغییر می‌دهد. کشف دنیا توسط «فابریس» (۸۲) موضوع کتاب «صومعه‌پارم» (۸۳) است کشف دنیا توسط «سالاون» موضوع «سلسله کتابهای سالاون» است.

یکی از اختلافاتی که بین رمان به معنی حقیقی رمان مانند «داستان زندگی خانواده پاسکیه» و «سلسله کتابهای سالاون» وجود دارد، این است که در يك رمان بصورت مطلق، نویسنده قهرمانان خود را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد. بلکه تنها کاری که می‌نماید این است که شخصیت‌هائی را که در درجه دوم اهمیت می‌باشد از لابلای افکار قهرمان اصلی بررسی می‌نماید قهرمانی که خواننده با او وحدت فکری و احساسی پیدا می‌نماید. اما «سالاون» قهرمان رمان مانند «ژولین سورل» (۸۴) یا «شاهزاده آندره» (۸۵) نمی‌باشد. او بیشتر به قهرمانانی مانند «دون کیشوت» (۸۶) شباهت دارد که خود او هم مانند «پانورژ» (۸۷) قهرمانی می‌باشد. نویسنده برچنین قهرمانانی تسلط یافته و از مسخره کردن آنها ترسی ندارد. «سروانتس» (۸۸) بدون شك بعضی از خصوصیات «دون کیشوت» را مورد تحسین قرار می‌دهد. او می‌داند که «دون کیشوت» می‌خواسته است صادقانه و با اشتیاق يك «شوالیه» باشد (۸۹) (نجیب زاده‌ای که در اجتماع و ادبیات قرون وسطی هم از ضعف دفاع کرده و هم به منزله مظهر انسانیت و از خودگذشتگی و شرافت بوده است)، از ضعیفان دفاع کند و بدطینت‌ها را از بین ببرد. ولی او همچنین می‌داند که «دون کیشوت» همیشه با شکست مواجه خواهد شد زیرا او با خواندن رمانهای پهلوانی تصویری از دنیا در ذهن خود پرورنده است که از اصل نادرست می‌باشد. بهمین عنوان «دوهامل» از همان اول می‌داند که «سالاون» هر چند که با خلوص‌نیت در جستجوی تقدس می‌باشد اما فردی است که نمی‌تواند خود را با اجتماع کاملاً تطبیق دهد و جای مناسبی برای خود در اجتماع بیابد و شخصی است که هیچگاه نخواهد توانست درگیری‌های درونی خود را حل نماید.

«سالاون» کیست؟ او يك کارمند کوچک فرانسوی باهوش است که به کتابهای خوب علاقه‌مند است و به مسائل فکری تمایل نشان می‌دهد. يك نوع حساسیت بیش از حد که برای او نوعی بیماری بشمار می‌آید او را زجر می‌دهد. او نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و در برابر بعضی کارهای عجیبی که می‌خواهد انجام دهد مقاومت نماید مانند

۸۲- Fabrice

۸۳- La Chartreuse de Parme

۸۴- Julien Sorel

۸۵- Prince André

۸۶- Don Quichotte

۸۷- Panurge

۸۸- Cervantès

۸۹- Chevalier

دست زدن به گوش رئیس خود که موجب از دست دادن شغلش می گردد . او باغرور است : «هرچه باشد من برای خودم کسی می باشم ، آری کسی هستم . بالاخره متوجه خواهند شد که من يك شخصی مانند دیگران نمی باشم». در عین حال این شخص مغرور ، فروتن هم می باشد و هر نوع وسواس و دقتی در کار او را ناراحت می نماید . او مادر بسیار خوبی دارد ولی وقتی که بفکر مرگ مادرش می افتد و درك می کند که مرگ مادر برایش بی تفاوت است به خودش ایراد می گیرد : «من چنین مردی هستم». او زنی بنام «مارگریت» (۹۰) دارد که خوش اخلاق ، سربزیر ، دوست داشتی و از خود گذشته می باشد و با وجود این روزی ناگهان بخود آمده متوجه می شود که نظری به زن یکی از دوستانش داشته است . او خود را برای این موضوع با ناامیدی سرشاری ملامت می کند : بمن نگوئید : «این اندیشه ها در شما هستند ولی خود شما نیستند». مگر غیر از آنست که من هستم که این افکار را در خاطر خود می پرورانم ؟ آیا من نیستم که باعث تقویت آنها می شوم ؟ و مخصوصا بمن نگوئید : «که تمام اینها فقط در فکر شما زنده هستند». تنها چیزی که مهم است آنست که در فکر انسان می گذرد . من پسر بدی هستم ، دوست بدی می باشم و معشوق بدی هم هستم . در ته قلبم مادرم را کشتم . روح «مارتر» (۹۱) را لکه دار نمودم و «مارگریت» را رها کردم».

مشاهده می شود که «سالاون» می خواهد بگوید مرام بسیار خطرناک حقیقی بدهد که شخص خود من سعی کرده ام غلط بودن آنرا در یکی از دستاویزهای فلسفی خود بنام «دستگاهی برای خواندن افکار» (۹۲) نشان دهم . می خواستم نشان بدهم که ما از لحاظ اخلاقی مسؤول ضمیر ناخودآگاه خود می باشیم . بنظر من ، برعکس ما افکار خود را بسوی ضمیر ناخودآگاه خود می بریم برای اینکه این افکار خود را محکوم می کنیم و آنها در صورتی جنائی می شوند که مرتکب اعمالی گردند . ولی «سالاون» از این تفکرات و خیالات خود شرم دارد . او بانداهت می گوید : «قلب من پاك و صاف نیست». او در زمینه دوستی ، در زمینه عشق در جستجوی تکامل می باشد و به این صورت هم دوستی و هم عشق را از بین می برد و نابود می کند زیرا انسانها کامل و بی عیب نمی باشند . «بمحض آنکه من خودم را نه در برابر افکار و تخیلات بلکه در برابر موجودات زنده می بینم خیلی زود جرات و شهامت خود را از دست می دهم ، گوئی روجم درهم فشرده شده و تمام جسم من در حالت بحران عصبی بسر می برد . من فقط در پی آن هستم که انزوای خود را بازیابم تا بار دیگر انسانها را دوست بدارم همانطور که وقتی که آنها در نزد من نیستند دوستشان دارم . ما باید توجه داشته باشیم که برای دستیافتن به تقدس یا به حکمت يك فردی مانند «مارك اورل» (۹۳) لازم است که انسانها را مانند زمانی که در نزد ما می باشند دوست داشته باشیم».

«ادوارد» (۹۴) دوست «سالاون» نمی تواند این اضطراب مرگ آفر را درك کند:

«اما ترا چه می شود ؟

«سالون» رودرو و خیلی جدی به او نگاه می کند .
 — من دارم ... من دارم ... تمام آن چیزهایی را که ندارم .
 او شانه اش را بالا انداخت و «ادوارد» با شك و تردید اظهار داشت :
 — حرف بزن ! ... آن چیزی که در قلبت می باشد بمن بگو . از کمبود چه چیزی
 رنج می ببری ؟ «سالون» نگاه خود را به پائین انداخت .
 — چیزهایی را که تو نمی توانی بمن بدهی ...
 — مقصودت چه چیزهایی است ؟
 — موهبت الهی ، وجد ، روح فناپذیر و خداوند .
 «ادوارد» با صدائی متشنج و لرزان تکرار می کرد : «خداوند !»
 «سالون» لبخند ترحم آمیزی بر صورتش نقش بست و اضافه کرد :
 — «بلی چنین چیزی یا چیزی شبیه به آن» .

قهرمان «دوهامل» ، در «یادداشت های روزانه سالون» سعی می نماید که بطور کامل زندگی خود را تغییر دهد: «من اطمینان باطنی دارم که در حقیقت بهتر از آن چیزی که بنظر می آیم هستم . از امروزه به بعد، از هفتم ژانویه من در تکامل معنوی خود کوشا خواهم بود ...» ولی آن طور که «سالون» است او نمی تواند نه در علوم، نه در هنر ، نه در مسائل جنگی ، نه در بلاغت و نه در امور مالی پیشرفت کند، او فقط می تواند اگر بخواهد شخص مقدسی گردد ... نه يك شخص مقدس طبق اصول کلیسای کاتولیک بلکه شخص مقدس رسمی ... من نمی خواهم معجزه نمایم من شخص باشعور و فروتنی هستم . چیزی که «سالون» می خواهد آنست که در نظر خودش شخص مقدسی گردد . آیا او چه چیزی باید کسب کند تا بدین منظور ناائل گردد؟ بطور قطع، قطع علائق نمی باشد زیرا چشم پوشی جزو خصوصیات باطنی او به حساب می آید : «شاید برای من چشم پوشی حقیقی در این باشد که از چشم پوشی چشم پوشی نمایم» . اما با احساس رحم و مروت با گذشت و فروتنی چه طور باید روبرو شد ؟ از این گذشته شخص مقدس باید رفتارش نیز با اصول تقدس تطبیق کند . آیا چه باید کرد ؟ او محرومیت می کشد ولی از آن ناراحت می شود و مادر و زنش که باید از او مراقبت کنند بیش از خود او زجر می بینند . او نذر می کند که از نزدیکی با همسرش خودداری نماید ولی این موضوع بضرر خوشبختی «مارگریت» تمام می شود . کم کم او کشف می کند که تمام سعی و کوشش او بسوی تقدس به سرافکندگی و شرمساری او منتهی می شود . آیا فروتنی حقیقی آن نیست که انسان همانطور که هست باقی بماند ؟

بعد از این شکست و آخرین کوشش برای یافتن حس برادری بین انقلابیون «باشگاه اهالی لیون» بالاخره تصمیم می گیرد که فرار نماید و در مکان دیگری زندگی جدیدی را آغاز کند . او زن خودش را ترك می گوید و در کشور «تونس» پنهان می شود . ولی هیچ کس قادر نیست زندگی خود را از نو شروع کند، زیرا انسان خصوصیات اخلاقی و حافظه اش را هر جا که برود با خود همراه خواهد داشت . «سالون» بصورت قهرمانی درمی آید . او به قیمت جان خود دختر کوچکی را که نزدیک بود به زیر چرخهای قطاری برود نجات می دهد . او می داند که این حس قهرمانی که گاهگاه متجلی می گردد نمی تواند

رستگاری باشد. «ای کاش شما می‌دانستید که چه قدر این کار آسان بود! اوه! پروردگار! بیش از حد آسان بود من بشما اطمینان می‌دهم». او خون خود را برای انتقال خون می‌دهد هر چند می‌داند که از نظر او کاریست بیهوده، از بیماران مسری مراقبت می‌کند ولی هیچ چیز آرامش قلبی به او نمی‌بخشد. و بالاخره يك مستخدم جوان تونسلی که با او بیش از حد خوشرفتاری کرده بود «سالون» را به قتل می‌رساند. «مارگریت» مهربان که بالاخره مکان پنهانی او را کشف کرده بود در حالی که مطمئن بود که نجات او غیر ممکنست او را در حال مرگ به پاریس باز می‌گرداند ولی بالاخره آنطوری که بوده است ابدیت او را تغییر ماهیت خواهد داد. به دلیل آنکه او با چنین حرارت و عشقی آرزوی رستگاری می‌کرد آیا بهمین دلیل «سالون» آمرزش ابدی پیدا کرده است؟ «خواستار رستگاری آیا به معنای خود رستگاری نیست؟ و آیا تنها رستگاری ممکن نیست؟»

مفهوم عمیق این واقعه ناامید کننده چیست؟ هر چند «سالون»، بخاطر بعضی از خصوصیات عجیب با اعمال دیوانه‌وارش خصوصیات اشخاص غیر طبیعی را دارد ولی «دو هامل» خود بما گوشزد می‌کند که «داستان سالون» توصیف يك حادثه پزشکی نیست. در نهاد هر کدام از ما يك کمی از وجود «سالون» پیدا می‌شود. داستان «سالون» داستان يك مرد دیوانه نیست. «این داستان مردی است که هر چند که فاقد اعتقاد به مسائل ماوراء الطبیعه می‌باشد. ولی از زندگی اخلاقی چشم نمی‌پوشد و سقوط معنوی انسانی را قبول نمی‌نماید». عبارت دیگر این داستان مردی است که بدون آنکه به مذهب مسیحی عقیده داشته باشد سعی می‌نماید تا عشق يك فرد مسیحی را در خود به وجود آورده آنرا به مورد عمل در بیاورد.

چرا «سالون» با عدم موفقیت مواجه شد؟ شاید بدین دلیل است که او می‌خواهد از روی اصول عمل کند نه با عشقی که ناگهان فروزان می‌گردد. خودش می‌گوید: «من آنطوری که می‌توانستم بنحو احسن کارم را بدون عشق انجام دادم». ولی هیچکس قادر نیست کاری را بدون عشق انجام دهد. «سالون» نه عمیقا به اشخاصی مانند زن و مادرش پای‌بند و علاقه‌مند است و نه به حرفه خود مانند دوستش «ادوارد». تنها حس شدید او خواهان چشم‌پوشیدن می‌باشد ولی این چشم‌پوشیدن خود نوعی غرور بشمار می‌آید. از آنجا به عمق این اصطلاح پی می‌بریم. «چشم‌پوشی آیا درحقیقت چشم‌پوشی کردن از چشم‌پوشی نمی‌باشد؟»

«سالون» به تمام بستگانش به تمام آنهایی که سعی می‌کرد کمک و یاری بنماید خیلی بدی کرده است. «تمام این کارها برای آنست که وجدان آقای «سالون» راحت باشد». ولی اگر آقای «سالون» آنچنان مشغول ضمیر خود نبود، شاید ضمیر او بخودی خود در راحتی بسر می‌برد. اگر آدم دقیق باشد بسیار خوبست. ولی اگر انسان زندگی را ساده بگیرد و از هر مساله‌ای موضوع پیچیده‌ای درست ننماید دیگر بهتر است. «من در فکر خود نقشه‌های بزرگ و وظائف خیالی را در سرمی‌پروراندم و به وظیفه کوچکم بی‌توجهی نمودم به وظیفه ناچیز و حقیقی خودم. خیر اینطور هم نمی‌باشد... و هر طوری که فکر نمائیم بهتر خواهد بود که انسان در جای خود باقی بماند». چنان بنظر می‌رسد که

«سلسله کتابهای سالون» خواننده را بسوی ناامیدی آرام طرفداران حکمت لادری و یا سادگی مقدسی فردی پای‌بند به اخلاق مذهب عیسوی، فرا می‌خواند.

اما جستجوی «دوهامل» و مسافرت زمینی او تمام نشده بود. شکست «سالون» درگیری‌های او را حل نمی‌کرد. «داستان زندگی خانواده پاسکیه» یک سلسله رمانهای جدیدی است که مختص جستجوی یک فلسفه و یک درس اخلاق می‌باشد. «من، از همان موقع پایان رسیدن «سالون»، داستان دیگری را شروع کردم و برشته تحریر درآوردم. این داستان مردی است که من می‌دانم — و این موضوع از همان صفحه اول کتاب گفته شده است — که برزندگی پیروز شده و بیشتر نقشه‌های خود را عملی ساخته است. من به اندازه کفایت در کار خود پیشرفت کرده‌ام تا بفهمم که داستان یک موفقیت شباهت زیادی به داستان یک شکست دارد و هرپیروزی طعم تلخی دربردارد».

این قطعه بما می‌فهماند که «داستان زندگی خانواده پاسکیه» هرچند داستان یک خانواده است اما داستان اصلی کتاب، سرگذشت مردی است بنام «لوران پاسکیه» که مانند «سالون» می‌خواهد خود را پاک و منزه سازد و کفاره گناهان خود را بپردازد ولی او بکلی از سرشت دیگری می‌باشد و همانقدر که «سالون» کمتر با زندگی اجتماعی سازگار بوده است، «لوران پاسکیه» موقعی که داستان شروع می‌شود در حدود ۵۰ سال دارد. او استاد زیست‌شناسی در «کالج دوفرانس» (۹۵) می‌باشد، او همان مقامی را در دنیای علوم دارد که «ژرژ دوهامل» در محافل ادبی دارد. آن چیزی که «سالون» فقط در آستانه ابدیت درک کرده است «لوران پاسکیه» آنرا از همان شروع کتاب دریافته و جمله کوتاهی که مضمون کتاب را خلاصه می‌کند جمله‌ای است از خود او که کاملاً محقر و انسانی است: «معجزه کار و کوشش نیست». یا به صورت «تو نان خود را با عرق جبین به دست خواهی آورد و رستگاری خود را به قیمت تحمل درد و رنجت خواهی یافت».

سالهای آموزش «لوران پاسکیه» بطوری کاملتر از آنچه برای «سالون» گفته شده بود، توصیف و تعریف می‌شود. ما، در کتاب «سردفتردار لوهاور» (۹۶) می‌بینیم که «لوران» کودک است. با آقای جذاب ولی سخت‌گیر، آقای «پاسکیه» پدرش و مادام «پاسکیه» که زنی است که خواننده راتحت تاثیر خود قرار می‌دهد آشنای شویم. برادران و خواهران «لوران» در پیرامون آنها می‌باشند «ژوزف» (۹۷) یا فرد گستاخ و بی‌حیا، «فردیناند» (۹۸) یا شخص خودخواه، «سیسیل» (۹۹) که خصوصیات تقدسی دارد و موسیقی‌دان می‌باشد و بالاخره «سوزان» (۱۰۰) که روزی هنرپیشه خواهد شد. یک ارث کوچک تمام امیدهای این خانواده را شعله‌ور می‌سازد. هرکدام در این ارثیه برای خود موضوعی برای خواب و رویاهای خود می‌یابند، ولی آقای «پاسکیه» این مکتب ناچیز را قبل از آنکه به دستش برسد حیف و میل می‌کند. روزی که بالاخره سردفتردار «لوهاور» مبلغ را می‌پردازد این مبلغ به زحمت کفاف تشریفات اداری آنرا می‌نماید. این منحنی که از امید و به دنباله آن از سقوط به وجود می‌آید در تمام وقایع رمان به چشم می‌خورد همانطور که تمول منتهی

۹۵- Collège de France ۹۶- Le Notaire du Havre ۹۷- Joseph

۹۸- Ferdinand

۹۹- Cécile

۱۰۰- Suzanne

به شکست می‌گردد، خانواده هم «لوران پاسکیه» را دلسرد می‌سازد. «پس این است يك خانواده؟ کلاه‌گنزاری، خیانت، دعوا، مرافعه، گروکشی و دروغ؟ آیا این خانواده واقعا ارزش آن همه عشق، آن همه رنج، آن همه کار و آن همه امید را دارد؟ «لوران» مانند تمام افراد جوان دارد زجر می‌کشد. «من يك نوجوان هستم. خوب! بمن رحم کنید! رحم کنید به تمام نوجوانان دنیا! من خوشبخت نیستم. همه چیز در من معشوش و درهم‌برهم است و همه چیز در درون من به صورت مبارزه و جدال درآمده است. قلب من قلب يك كودك ولی صدای بم من صدای يك مرد است من دستها و پاها و عضلات يك مرد را دارم. ریشها روی گونه‌هایم شروع به روئیدن می‌کنند ولی باوجود این مانند يك پسر خیلی كوچك بعضی اوقات دلم نان شیرینی یا آب‌نبات می‌خواهد من باوجد و شغف تمام پنج‌سال از عمر خود را می‌دهم! آری پنج‌سال که از این نوجوانی نفرت‌انگیز رهائی یابم» «باغ حیوانات وحشی» (۱۰۱).

در کتاب «دو هامل» بنام «منظرهای از ارض موعود» (۱۰۲) «لوران پاسکیه»، در يك نظر آزادی را می‌بیند و با يك حرکت که نمایان‌گر بی‌اعتنائی او به ثروت می‌باشد در پیش چشمان برادرش «ژوزف» که پول را می‌پرستد اولین اسکناس هزار فرانکی که از کار خود درآورده است می‌سوزاند. این وسیله‌ای می‌باشد تا او به خود ثابت کند که هیچگاه اسیر و برده ثروت و مکتب نخواهد شد. «لوران» خود را از خانواده خویش جدا ساخته و برای خود شخصی را به عنوان برادر انتخاب نموده است که همان دوستش بنام «ژوستن‌ول» (۱۰۳) می‌باشد که جوان کلیمی مضطرب و سخاوتمند است. «لوران» تصور می‌نماید شغل و منصب شرافتمندانه يك دانشمند چه ممکنست باشد. او برای داشتن چنین شغل و منصبی باید از جدالها و از کوتاه‌فکری‌ها خود را برهاند. «من می‌خواهم زندگی کنم. من می‌خواهم برای خودم زندگی کنم. می‌خواهم دوست داشته باشم. من می‌خواهم از زیبایی دنیا لذت ببرم. من می‌خواهم که فقط شخص خودم عاقبت‌بخیر و آمرزیده شود». او در کتاب «شب‌سن‌ژان» (۱۰۴) درمی‌یابد که عشق مانند خانواده می‌تواند يك شکست باشد. درحالی‌که گوش می‌دهد که «سیسیل» خیلی عالی‌آهنگی از «موزارت» را می‌نوازد او چندین زوج را می‌بیند که از قیود جسمانی آزاد می‌گردند قیودی که دیگر به آنها اجازه نمی‌داده تا آزادانه خودشان باشند.

حال باید بگوئیم وسوسه دیگری بنام دوستی باقی‌مانده است. چرا انسان بارضایت خود انضباط و يك گذشتی از همه چیز شبیه مردان روحانی ولی بدون ایمان به مسائل ماوراء الطبیعه را قبول نکند؟ در کتاب بسیار زیبای «بیابان‌بی‌اور» (۱۰۵) که کتابی است بطور قطع بسیار دلسردکننده که خاطره تجربه و سعی و کوشش «دو هامل» و دوستانش در زمان «آبئی دو کرتی» می‌باشد می‌توانیم ببینیم که «لوران پاسکیه» و چند نفر از دوستانش تحت نفوذ «ژدوستن‌ول» سعی می‌کنند از درآمد کارهای چاپخانه خود باهم زندگی

۱۰۱- Le Jardin des Bêtes Sauvages ۱۰۲- Vue de la Terre promise

۱۰۳- Justin Weill

۱۰۴- La Nuit de Saint - Jean

۱۰۵- Le Désert de Bièvres

کنند. ولی کاردستی بیش از آنچه آنها فکر می‌کردند سخت است. تضاد اخلاقی بوجود آمده و بیش از پیش اهمیت پیدا می‌کند. درهرگروه انسانی بطور یقین يك نسبت از آدمهای پست و ضعیف وجود دارد. «لوران پاسکیه» دلسرد می‌شود و به دوستش «ژوستنول» می‌گوید: «توجه انتظاری داری، من از خانواده‌ام گریختم برای اینکه از تمام این پستی‌های ناچیز، این بدطینتی‌های كوچك و این حسدهای پست و دون متفر بودم. و چیزی که در اینجا می‌یابم همان است که از آنها متفر بودم. باید معتقد شد که انسانها قادر نیستند طور دیگری زندگی کنند.

«ژوستن» با لحن موقرانه‌ای می‌گوید — باید که مقرراتی از بالا وضع شده باشد. قانون لازم است. — حتی باوجود مقرراتی که از بالا صادر شود حتی با يك قانون آنها نمی‌توانند زندگی دیگری داشته باشند.

— پس در این صورت بهتر است که انسان بمیرد.

خود «ژوستن» هم بالاخره به شکست اذعان می‌کند: «آنها غیرقابل اصلاح هستند من هم غیرقابل اصلاح می‌باشم. ما همگی غیرقابل اصلاح می‌باشیم.» ولی او نمی‌خواهد باور کند که این تجربه درست بوده است. «درحقیقت فکر يك اجتماع انسانی که تحمیل نشده بلکه درخواست شده باشد و با وجد قبول شده باشد چندان پوچ و بی‌معنی نیست. ما اشخاصی هستیم که با مسائل فکری سروکار داریم یعنی درحقیقت افکار بدی در سر خود می‌پرورانیم. شکست ما چیزی را برای توده مردم ثابت نمی‌کند.»

ولی «لوران» در رؤیاهای خود حتی يك هزارم اطمینان ملت یهود را ندارد. «معجزه يك کار و کوشش نیست.» او از این بعد بیش از پیش خود را سرگرم فعالیت زیست‌شناسی خود خواهد کرد ولی این کار خود باشارت ذاتی نوع انسان درگیری پیدا می‌کند. «دو هامل» در کتابی بنام «استادان» (۱۰۶) نشان می‌دهد که دانشمندان از پست‌ترین شهوات انسانی محفوظ نمی‌باشند. در کتابی بنام «مبارزه برضد اشباح» (۱۰۷) «لوران» که شهرتش بیش از پیش بزرگ می‌شود با بدطینتی و حسد مواجه می‌گردد. او مانند خیلی از اشخاص شریف دیگر برای خبطهائی که حتی به آنها هرگز نیندیشیده است در مظان اتهام قرار می‌گیرد. او درك می‌کند که خوش‌باوری و پستی، کسانی را سخت تحت نفوذ خود قرار داده است. «برای کار کردن، برای بوجود آوردن يك اثر بزرگ بطور جدی، باید هیچکس را ندید، توجه به هیچکس نداشت، به هیچکس مهر نوزید. پس در این صورت انسان چه دلیلی خواهد داشت تا اثری را بوجود آورد؟ مسالهای است غیرقابل حل. چیزی جز مسائل غیرقابل حل وجود ندارد.»

خود «ژوستن» که شریف و نجیب است در برابر تخیلات و هذیان دسته‌جمعی از پای درمی‌آید و بخاطر جملاتی که هرگز «لوران» ننوشته است به او ایراد می‌گیرد! من این قسمت را ذکر می‌کنم برای آنکه مهم است زیرا همه ما متأسفانه برضد این اشباح لمس نکردنی مبارزه کرده‌ایم.

«لوران» همچنان با آرامش کامل درحالی که دستی را که باز نموده است بلندی می‌کند

و می‌گوید «- صبر کن . صبر کن «ژوستن»! من می‌بینم که تو مطمئن هستی که من توانسته‌ام این موضوعات احمقانه مبهم را بنویسم .

- دوست عزیز من، من هم آن جمله را مثل همه اشخاص دیگر خوانده‌ام .
لوران کشوی میزی را باز نمود و از آنجا صفحه روزنامه‌ای را بیرون آورد . او با قیافه‌ای متأسف لبخند زد .

- «ژوستن» تو دیگر بلد نیستی بخوانی . اصولاً هیچکس در دنیا بلد نیست بخواند . نویسنده این جملات پست و مبتذل همان کاری را انجام می‌دهد که خیلی از مبارزان قلم انجام می‌دهند . او بمن مطالبی را نسبت داده است که هرگز نگفته‌ام . نگاه کن ! نگاه کن ! «ژوستن»! این شخص می‌نویسد : «آقای «لوران پاسکیه» بدون تردید جواب خواهند داد...» و او بین گیومه جمله‌ای را می‌نویسد که تو نوشتن آنرا به من ملامت می‌کنی و حق داشتی ملامت کنی اگر آن جمله را من نوشته بودم . ولی آن جمله از آن من نیست . و بدین صورت است که عقیده مردم در فرانسه و یقین نیز در جاهای دیگر بوجود می‌آید . چه کسی امروز بخود زحمت می‌دهد که هرچه باشد بادقت و صحت بخواند ؟ امروز انسانها بیش از حد گرفتارند . بیشتر اشخاصی که من می‌بینم افکارشان از گوش‌فرادادن به گفته‌های همسایه خود شکل و صورت می‌گیرد که خود آن همسایه آن مطالب را از شخص دیگری شنیده‌است که تازه امکان دارد که آن شخص ثالث آن متون را خوانده و یا با آن اشخاص معاشرت کرده باشد . تمام این قضایا خیلی مطمئن نیست ! آه ! «ژوستن» ! «ژوستن» عزیز !

در این ناامیدی دنیائی ، «سیسیل» اشعای نورانی می‌باشد . باوجود این او هم دردهائی دارد . «سیسیل» بامردی ازدواج کرده که باخواهرش سروسری داشته و او را دوست نمی‌دارد . او فرزندش را که همه چیزش بوده است ازدست می‌دهد «سیسیلی بین‌ما» (۱۰۸) . ولی «سیسیل» باایمان پیدا کردن نجات می‌یابد و سعی می‌کند «لوران» را باخود به‌سوی کلیسا ببرد . او می‌گوید : «با من داخل شو .» «لوران» سرش را تکان می‌دهد : «خیر این کار امکان‌پذیر نمی‌باشد ، من از اول کار نوشابه‌ای نوشیده‌ام که برای تمام عمر مرا مسموم کرده است . حال باید باین عقل وزین که مرا اغنا نمی‌کند و بمن عادات مستبدانه داده است در زدو خورد باشم چه من حس می‌کنم که هیچگاه از دست آن رهایی نخواهم یافت . ولی خواهر ، من بتو غبطه می‌خورم بله غبطه می‌خورم . به‌نظرم چنین می‌رسد که کشتی بسیار زیبایی در حرکت است و من درحالی‌که دستمالی را تکان می‌دهم روی اسکله مانده‌ام .»

به‌سر «لوران پاسکیه» چه خواهد آمد ؟ لابد سرنوشت اوهم مانند سرنوشت خود «دوهمال» خواهد بود . ولی این سالهای کارآموزی سالهای بسیار سختی بوده‌اند . آنها برای هر فردی مشکل هستند و فقط با پایان یافتن زندگی به‌پایان می‌رسند . «سوزان» هنرپیشه‌ای بسیار دوست‌داشتنی است که در هنر پناهگاهی برای خود جستجو کرده و فکر کرده است که عشق همان آواز دلپذیری است که روی صحنه در زیر نور پروژکتورها زمزمه می‌کنند . «سوزان» با دورویی مدیران تئاتر روبرو می‌گردد، به‌خودخواهی

هنرپیشگان برخورد می‌کند، از حسادت تهیه‌کنندگان فیلمها آگاه می‌شود و به‌خواسته‌های مردان جوان واقف می‌گردد. «سوزان» خودش می‌بیند که رویاهایش در برابر صخره‌های حقیقت می‌شکند. تمام زندگی بمنزله غرق کشتی است که روی يك جزیره خالی ازسکنه به‌پایان می‌رسد. باید مغرورین شهامت داشته باشند و هرکس هرچه در قدرتش دارد هرچیزی را که می‌تواند نجات دهد.

فصل چهارم

هنر و فن داستان‌نویسی

آیا «ژرژ دو هامل» یک رمان‌نویس است؟ نویسنده‌ای که بتواند بدنیائی روح و زندگی ببخشد رمان‌نویس است و دنیای «داستان زندگی خانواده پاسکیه» دنیای زنده‌ای می‌باشد. رمان «سالاون» کمتر مهیج است زیرا این رمان خیلی به افسانه اخلاقی نزدیک است. «دو هامل» خودش فکر می‌کند، و حق هم دارد، که زیباترین رمان‌ها آنهایی هستند که هیچ موضوعی را ثابت نمی‌کنند. «صحبت کردن از مسائل بعد از جنگ و دعوا و کشمکش‌های بین نسلها» اینها موضوعات نامربوطی برای رمان بحساب می‌آیند. دیدن دنیا از آنسوی فکر «لوران پاسکیه» و به همراه قهرمان داستان با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کردن و زندگی را از نو بنا کردن موضوعی بسیار عالی خواهد بود برای یک رمان و حتی شاید بتوان گفت تنها موضوع رمان می‌تواند باشد.

در کنفرانسی، یک‌روز «دو هامل» دونوع رمان را مشخص کرد. نوع اول رمانی که ما را وادار می‌کند تا زندگی خود را فراموش نمائیم مانند «جزیره گنج» (۱۰۹) نوع دوم آنهایی هستند که بما کمک می‌نمایند زندگی خود را درک نمائیم مانند «دومینیک» (۱۱۰) و «عشق بی‌حاصل» (۱۱۱). چیزیکه «دو هامل» سعی کرده است بنویسد متعلق به نوع دوم رمان است موضوع رمانهایی که «دو هامل» می‌خواهد بنویسد همان موضوعات رمانی است که خود او «موضوع رمان خانوادگی» می‌نامد او می‌گوید تا در زندگی روزمره چیزهای فوق‌العاده و در زندگی خانوادگی چیزهای شگرف و بسیار عالی را بما نشان دهد. او در این کار موفق می‌شود. بدون شك دنیای او از جهت وسعت به پای دنیای «بالزاک» نمی‌رسد ولی از خیلی رمان‌نویسان معاصر وسیع‌تر می‌باشد.

یک رمان‌نویس بزرگ احتیاج دارد که جوانب بسیار متفاوت زندگی انسانی را بشناسد. سلسله مسائلی که «دو هامل» از آنها صحبت می‌کند بسیار وسیع هستند نه فقط او زندگی خانوادگی و احساسات شدیدی که آن زندگی در او بوجود می‌آورده خوب بررسی کرده بلکه اشتغال به حرفه پزشکی او را با تکنیک‌های ویژم‌ای آشنا نموده است هیچ چیز راجع به اجتماع دانشمندان و اجتماع ادبا براو پوشیده نیست. در باب امور اقتصادی، دانش او از دیگران کسب شده است ولی قابل انکار هم نیست. کتاب «سوزان و مردان جوان» (۱۱۲) یکی از بهترین کتابهایی است که راجع به زندگی و فنون تئاتر نوشته شده

است. کتاب «مبارزه برضد اشباح» یک بررسی بسیار عالی از زیروبم‌های تهمت و افترا می‌باشد. کمبود موضوع رمان هیچگاه برای «دوهامل» مطرح نمی‌باشد. او خصلت نادری دارد که کمتر در زمان‌نویسان فرانسوی پیدا می‌شود و آن تمسخر و شوخ‌طبعی است. «ویرجینیاولف» (۱۱۳) گفته است که این خصلت برای رمان‌نویس خطرناک می‌باشد و این شوخ‌طبعی و تمسخر موجب شده است که «دیکنس» (۱۱۴) از لحاظ ادبی در مقام پائین‌تری از «تولستوی» (۱۱۵) قرار بگیرد. «ویرجینیاولف» حق داشته است تا آن حدی که شوخ‌طبعی و مسخرگی (و این موضوع از برای نویسندگان انگلیسی صادق می‌باشد) تمام اثر را دربرمی‌گیرد و از جدی‌بودن شهودات انسانی می‌کاهد. ولی مراحل هست که در آن شوخ‌طبعی و مسخرگی لازم می‌باشد. هرکس در زندگی خود جوانب بسیار جدی دارد که علاقه و رافت نویسنده و خواننده را بخود جلب می‌کند و همچنین جنبه‌های بیهوده‌ای دارد که بیشتر به طنز و مسخرگی مربوط می‌گردد. «دوهامل» شوخی و مسخرگی را با عطف و محبت درمی‌آمیزد. توصیف او از تئاترهای «آوان‌کارد» (۱۱۶) (تئاتر پیش‌رو) در کتاب «سوزان و مردان جوان» از غرور و خودستایی دانشمندان صحبت می‌کند کتاب «استادان» کتاب انتقادی بسیار عالی می‌باشد. ولی «سیسیل» بکلی خارج از محیط شوخ‌طبعی و مسخرگی زندگی می‌کند و «ژوستن‌ول» بعضی اوقات در شعاع نورانی شوخی و مسخرگی و گاه در پرتو محبت و عطف قرار می‌گیرد.

«دوهامل» در باره سبک و همچنین در باب درس اخلاق به رسوم کلاسیک فرانسه تعلق دارد. او در نوشته‌های تحقیقاتی و کوتاه خود از سبک سخنوری هراسی ندارد، جمله وی خوش‌آهنگ و بررسی‌شده و جمله‌بندی او بدون ایراد می‌باشد. او راجع به دستور زبان بسیار چیز نوشته است، او برای انتخاب لغات و جای آنها اهمیت بسزائی قائل می‌باشد. او در تمام مسائل مربوط به حرفه نویسندگی، دقت و وسواس هنرمندی چیره‌دست را دارد.

(«موروا» برای روشن کردن موضوع اهمیت دادن به نکات دستوری زبان و بکاربردن صحیح لغات مثالی چند از قول «دوهامل» می‌آورد که تیزبینی و موشکافی «دوهامل» را در موارد دستوری و معانی لغات کاملاً ثابت می‌کند. اما چون دستور زبان فرانسه و فارسی باهم مغایرت داشته و از طرفی معنای لغات در موارد مختلف کاملاً باهم تفاوت دارند لذا ترجمه این چند سطر مقدور نبوده و از طرفی برای خواننده فارسی‌زبان عاری از هرگونه ارزش و فایده‌ای بنظر می‌رسد.)

اگر شعارها و نطق‌های سیاسی توسط چنین نویسندگان دقیقی تدوین می‌شد شاید ابهام کمتری در افکار مردم بوجود می‌آمد. احترام‌گزاردن به قواعد دستور زبان و عشق ورزیدن به زبان دو خصلت اساسی می‌باشند. روشن‌بودن قطعات علامتی است از صحیح

بودن افکار . می‌توان بطور درخشان‌تری از «دوهامل» چیز نوشت ولی او بهمان دلائل که «فلوبر» (۱۱۷) قابل ستایش بود شایسته ستایش می‌باشد . جملات ثقیلی مانند جملات «فلوبر» دارد، ولی نمی‌توان از «دوهامل» صحیح‌تر و امین‌تر نوشت . این بدان معنی است که انسان نمی‌تواند از آن بهتر بنویسد . پیرایه و زیور در سبك نویسندگی از خصلت‌های خوب نمی‌باشد .

فصل پنجم

«دوهامل» مانند قهرمانانش زندگی را چون يك شخص رویا‌پرور، خوش‌بین و بلندنظر شروع کرده بود. وقتی او حقیقت سخت را کشف کرد، با آن حقیقت کاملاً روبرو گردید و با توصیف آن خود را از آن رهانید. تصویر دنیائی «دوهامل» مانند تصویر «موریاک» تیره‌وتار است زیرا دنیا تیره‌وتار است، خیلی تیره‌وتار است ولی حسی که در خواننده از نگاه به آن اثر بوجود می‌آید حس ناامیدی نمی‌باشد بلکه برعکس از حس ناامیدی بسیار دور است. «مردان بزرگ» بایکدیگر دعوا و مرافعه می‌نمایند؛ ولی فکر انسانی همچنان به‌پیش می‌رود... تمام برگ‌ها آفت‌زده هستند تمام درختان بیمار هستند اما جنگل بسیار عالیست... از تمام ناکامی‌های خود، من روش خود را بنا خواهم ساخت...» خوبست که مردان جوان درآستانه زندگی کتاب «سالون» و کتاب «زندگی خانواده پاسکیه» را مطالعه کنند. آنها از این کتاب‌ها خواهند آموخت که طوفان‌های سهمگینی در انتظارشان می‌باشد ولی همچنین خواهند آموخت که انسان بعد از شب‌های رگبار و مبارزه با اشباح می‌تواند از راه حرفه که آنرا بنحو احسن انجام داده است به آب‌های آرام‌شده حکمت مقاومت و پایداری در برابر سختی‌ها برسد.

فرانسوا موریاک (۱)

«فرانسوا موریاک» يك نثرنویس بزرگ فرانسویست که جای او در ردیف اول نثرنویسانی که از «شاتوبریان» (۲) شروع و به «بارس» (۳) ختم می‌شود قرار دارد؛ او همچنین فیلسوفی است که حکمت اخلاقی او از دیدگاه فرد عیسوی مورد مطالعه قرار می‌گیرد؛ او سعی کرده است ایمان خود را وسیله زندگی قرار دهد . ما سرگذشت شخصی او را با شرح حال نویسندگی او توأم بررسی خواهیم کرد . مردی که سخت تحت‌تاثیر اجداد «بورژوا» (۴) و شهرستانی خود قرار گرفته بود کم‌کم از پیش‌داوریهای آنها رهائی یافت . نویسنده بطور عمیقی در روح انسانها کاوش کرد و زیر پوششهای ضخیم پستی‌ها، چشمه‌هائی فوران‌کننده و صافی کشف نمود .

«موریاک» نوشته است : «يك نویسنده مانند زمینی است که در آن کاوشهائی انجام می‌گیرد . او همیشه همچنان زیرورو شده است و هیچگونه حفاظی روی آن نیست» در این شکافهای باز که داستانهای او می‌باشد ما این قشرهائی را که رویهم قرار گرفته‌اند تا اثر او را برای ما عریان سازند مطالعه خواهیم کرد .

۱- François Mauriac

۲- Chateaubriand

۳- Barrès

۴- Bourgeois

فصل اول

دوران کودکی و روزگار جوانی «موریاک»

«فرانسوا موریاک» در شهر «بردو» (۵) دیده به جهان گشود و در همان جا پرورش یافت، هریائیز به «مالاگار» (۶) منزل خانوادگی که تاکستانها آنرا احاطه کرده بودند و نزدیک «بردو» بود باز می‌گشت. «فرانسوا موریاک» از خیلی جهات يك «بورژواي» اهل «ژیروند» (۷) می‌باشد و او از این بابت بسیار خشنود است. او فکر می‌کند و بحق هم فکر می‌کند که يك رمان‌نویس فرانسوی برای اینکه خوب کشورش را بشناسد باید با وابستگی‌هایی که دارد يك شهرستانی باقی بماند.

«آنا تول فرانس» (۸) و «ولتر» (۹) پارسی‌های اهل پاریس مستقما به انسان حمله نمی‌کنند ... پاریس تمام خصوصیات شهواتی را از بین می‌برد؛ هر روز «فدر» (۱۰) در آنجا «ایپولیت» (۱۱) را مجذوب خود می‌کند و خود «تزه» (۱۲) هم نسبت به این موضوع کاملاً بی‌اعتنا است. شهرستان در زمینه موضوعات خیانت در امر زناشویی تمام جنبه‌های داستانی آنرا حفظ می‌کند. پاریس شخصیت‌هایی را که شهرستان آنها را بیشتر در معرض دیده قرار می‌دهند از بین می‌برد ... «بالزاک» (۱۳) این موضوع را خوب میدانست زیرا هرچند که در پاریس زندگی می‌کرد ولی هر سال به شهرستان می‌رفت تا معلومات جدیدی راجع به شهوات انسانی کسب نماید.

ولی اختلاف او با «بالزاک» در آنست که «بالزاک» از «آرژانتین» (۱۴) به «سمور» (۱۵) و از «انگلم» (۱۶) به «لوهاور» (۱۷) میرفت، ولی «موریاک» مرد يك سرزمین است و در آن مستقر می‌باشد. تمام موضوعات داستانهای او در اطراف «بردو» در جنوب غربی فرانسه اتفاق می‌افتد. «موریاک» می‌نویسد:

«سرنوشت من مربوط به این شهر و ییلاقهایش بود.» به ییلاقهایش بیش از شهرش ارتباط داشت. زیرا دو خانواده‌ئی که «موریاک» بدانها تعلق داشت خانواده‌های بزرگ و سرشناس امور اقتصادی نبودند این خانواده‌ها مغرور بوده و با طبقات دیگر اجتماع

۵- Bordeaux	۶- Malagar	۷- Gironde
۸- Anatole France	۹- Voltaire	۱۰- Phèdre
۱۱- Hippolyte	۱۲- Thésée	۱۳- Balzac
۱۴- Argentan	۱۵- Saumur	۱۶- Angoulême
۱۷- Le Havre		

معاشرتی نداشتند و در «بردو» رفت و آمد کشتی‌ها و تجارت شراب را اداره می‌کردند. «آنها تجار و صاحب‌کشتی بودند که خانه‌های بزرگ مجلل آنها و انبار شرابهایشان از مشخصات برجسته خیابان «پاوه‌دشارترن» (۱۸) «بحساب می‌آمد، خانواده‌هایی از نژاد عالی که پسران آنها از دوران پرنس سیاه هم قیافه ظاهری و هم لهجه انگلیسی خود را حفظ کرده بودند. این پسران و اسامی «انگلو ساکسون» (۱۹) آنها این حق تقدم کوتاه‌بینانه آنها در کتابهای اولیه او هدفهایی خواهند بود که «موریاک» با نيزه‌های تیز آنها را سوراخ خواهد کرد. ولی «موریاک» برای شهر زیبایی که از سنگ ساخته شده است و بیش از هر شهر دیگر فرانسه دوران کلاسیک و متقدم فرانسه را بخاطر می‌آورد، احساس محبت می‌کند: «خانه‌ها و کوچه‌های «بردو» اینها وقایع زندگی من می‌باشند. وقتی که قطار از سرعت خود روی پل «گارون» (۲۰) می‌کاهد و در موقع غروب آفتاب من این جسم بزرگ را می‌بینم که کشیده شده خود را در منحنی شط جابجا می‌نماید، در آنجا در جستجوی مکانی می‌باشم که در آن مکان اثری از ناقوسخانه کلیسا، یک کلیسا، یک خوشبختی، یک درد و رنج، یک گناه و خواب و خیال وجود داشته باشد.»

اجداد «موریاک» چه خانواده پدری و چه خانواده مادری هردو تقریباً همگی به طبقه «بورژوازی» (۲۱) روستائی تعلق داشتند که منشاء تمول آنها در اواخر قرن نوزدهم کشت مو در دره «ژیروند» (۲۲) و جنگل‌های کاج در «لاند» (۲۳) بوده است، یا عبارت دیگر شراب، تیرهای درون معدن و صمغ بوده است. همانطور که در شهر «روان» (۲۴) و یا در شهر «مولهوز» (۲۵) یک فرد کارخانه‌دار از تعداد دستگاههای بافت، نیرو و قدرت اقتصادی او تعیین می‌شود مقام و طبقه اجتماعی یک نفر «بورژوازی» اهل «لاند» هم به تعداد درختان کاجش بستگی داشته است. این مالکین جنوب غربی مردمان عجیبی هستند. اثر «موریاک» آنها را بدون هیچ‌گونه گذشتی توصیف می‌کند؛ مهم آن نیست که انسان آنها را ملامت نماید بلکه باید بکوشد تا آنها را درک نماید. تاکستانها و جنگلهای آنها پشت اندر پشت مانند جسمشان برایشان ارزشمند بوده است. آنها می‌بایست ملك خود را در برابر تقسیمات بین وراثت، مالیات، آتش‌سوزی و رگبار حفظ می‌کردند. این وظیفه در اثر صبر طبقه روستائی پشت‌اندرپشت به‌ارث رسیده بود.

وظیفه‌ئی تنگ‌نظرانه و اغلب مخالف با اصول سخاوت و گذشت ولی اگر سی نسل این قوانین را مراعات نمی‌کردند زمین فرانسه آن چیزی که امروز هست نمی‌بود. «موریاک»، اشراف‌زاده «مالاگار»، درسراسر عمر، در دره وسیع و پهناور «ژیروند» نگاه خواهد کرد که چطور رگبارها دوروبر محصول، مانند حیوانات درنده در پیرامون طعمه‌ای لذیذ می‌چرخند؛ با نگرانی و تشویش خاطر شاهد به‌آسمان رفتن دوده‌های معطری که از درختان کاج سوخته بلند می‌شود بود.

۱۸- Pavé des Chartrons	۱۹- Anglo - Saxons	۲۰- Garonne
۲۱- Bourgeoisie	۲۲- Gironde	۲۳- Lande
۲۴- Rouen	۲۵- Mulhouse	

«موریاک» بیست‌ماهه بود که پدرش را ازدست‌داد و هیچ خاطره‌ئی از پدرش برای وی باقی نمانده است. پنج فرزند توسط بیوه جوان که خانمی کاتولیک و بسیار مذهبی بود تربیت شدند. مذهب که از نزدیک با سیاست توأم شده بود، برای بورژواهای جنوب غربی فرانسه يك موضوع نفاق بوجود آورده بود. خانواده‌های ضد‌مذهبی و خانواده‌های متدین در برابر هم قرار گرفته و هریک از منافع خود دفاع می‌کردند و بعضی اوقات در يك خاندان هر دوی این گروه دیده میشدند. برای «فرانسوا موریاک» و برادرانش وقتی شب دور لباس مادر خود زانو می‌زدند دیگر جائی برای تردید و دودلی وجود نداشت. آنها باهم دسته‌جمعی دعای دلپذیری را می‌خواندند که با این لغات شروع میشد: «ای پروردگار درحالی‌که جلوی شما زانو زده‌ام از شما تشکر می‌کنم که بمن قلبی داده‌اید که قادر به درک شما بوده و شمارا دوست میدارد.» و آخرین جمله این دعا چنین بود: «در شك و تردیدی که هستم اگر مرگ امشب مرا غافلگیر نکند ای پروردگار من روحم را بشما می‌سپارم. در غیظ و غضب خود درباره آن قضاوت نکنید...» وقتی فرانسوای کوچک به این دعا فکر می‌کرد همیشه تصور می‌کرد می‌شود که: «در شك و تردیدی که هستم اگر مرگ مرا غافلگیر نکند. اوه! امشب....»

این اولین آه دوران کودکی يك هنرمند بود که بگوش اطرافیان میرسید. این چهار فرزند که توسط چنین مادری ثابت‌قدم که همواره نگران آینده فرزندان خود میبود تربیت می‌شدند بسیار جالب بودند. بزرگترین همه آنها که وکیل مدافع بود روزی رمانی نوشت تحت‌عنوان مستعار «رمون هوسیلن» (۲۶)؛ دومی سرنوشتش آن بود که کشیش شود، کشیش یکی از دبیرستانهای «بردو»؛ سومی بنام «پیر» (۲۷) يك پزشك معروف ناحیه خودش شد؛ از همه جوان‌تر «فرانسوا» یکی از بزرگترین نویسندگان دوران خودش گردید.

این كودك كوچك خانواده كودکی غمگین بود که كوچکترین ناملایمت او را رنج می‌داد. او می‌گوید: «من قیافه درمانده و نحیفی داشتم.» آیا او در خاطراتش راجع به این حزن گزاف‌گوئی کرده است؟ چنین چیزی ممکن است. ولی به یقین او این احساس غم را اختراع نکرده است. او وقتی بمدرسه رفت، ابتداء نزد خواهران روحانی «سنت فامی» (۲۸) سپس نزد «ماریانیت‌ها» (۲۹)، احساس ضعف و ترس می‌کرد. «وحشت از درس‌هایی که یاد نگرفته و تکالیفی که انجام نداده بود. می‌ترسید از آنکه در موقع توپ‌بازی توپ بصورتش اصابت کند...» او مانند «شارل دیکنس» (۳۰) احتیاج به موفقیت‌های بزرگی داشت تا بخودش اطمینان حاصل نماید. زمانی که کودکی بیش نبود او فقط آسایش و خوشبختی را نزد مادرش احساس می‌کرد. بوی گاز و بوی لینولئوم پله منزل خانوادگی برای او یادآور امنیت خاطره قرائت‌های دلپذیر، محبت مادری، گرمی و آرامش خانوادگی بودند.

«فرانسوا» کتاب‌های بسیار می‌خواند و دیگر نمی‌دانستند چه کتابی برای خواندن

به او بدهند... شب وقتی خانواده دور بخاری جمع می‌شدند او کتابهایی از انتشارات کتابخانه «رز» (۳۱) می‌خواند (کتب مخصوص کودکان) کتابهای «ژولورن» (۳۲) و همچنین کتابی راجع به تقلید از خصوصیات و معارف حضرت عیسی به لاتین می‌خواند. این کتاب مانند «الفاظ آتشی» بودند که برای تمام عمر در قلبی نشانه‌ای از خود باقی می‌گذارند. همچنین «موریاک» اشتیاق فراوانی به خواندن اشعار داشت. شعرائی که اجازه می‌دادند آثارشان را بخواند، از بهترین شعرا بحساب نمی‌آمدند. در انتخابی که از شعرا برای او شده بود نام «لامارتین» (۳۳) هم در زمره شعرائی مانید «سولی‌پردوم» (۳۴)، «الکساندرسومه» (۳۵) حتی «کازیمیر دولوین» (۳۶) دیده می‌شد، ولی کودکی که برای شاعر بودن به دنیا آمده است از هر چیزی که بشود، جنبه شاعرانه آنرا در نظر گرفته و از آن برای خود دنیائی می‌سازد. او بیش از آنکه باشاعر حساس باشد، به طبیعت حساس بود. حساس بود به درخت تاکی که مانند شخص بسیار رنج‌دیده‌ئی دست و پایش را در فضای بزرگ آسمان بسته و او را در معرض تگرگ‌های وحشتناک قرار داده باشند، او همچنین به خانه‌های قدیمی خانوادگی حساس بود. «جائی‌که هرنسلی مانند جزرومد دریا که صدفهایی از خود بجا می‌گذارد آنها نیز آلبومها، صندوقچه‌های عکس‌های قدیمی و چراغهای «کارسل» از خود بیادگار می‌گذارند». او همچنین نسبت به صدای کودکان که دسته‌جمعی شب هنگام زیر درختان کاج آواز می‌خواندند، حساس بود. از آن موقعی که او با افسانه «آتیس» (۳۷) آشنا شد افسانه نوجوانی زیبا که «سییل» (۳۸) او را دوست می‌داشت و «ژئوس» (۳۹) (زاوش) او را به یک درخت همیشه سبز بدل کرده بود او در برگهائی که باد آنها را تکان می‌داد گیسوانی را می‌دید که باد آنها را از همدیگر باز می‌کند. و در ناله درختان کاج، زمزمه‌ئی را کشف کرد که کم‌کم تبدیل به یک قطعه شعر شد.

قلب ساده کودکان من قبل از وقت شما را احساس می‌کند.

اوه موسیقی ناشناخته، عشق، لذت زندگی

این بحران بت‌پرستی نمی‌توانست در نهاد نوجوانی که آنچنان تحت تاثیر يك تربیت عیسوی بود، پایدار باشد، جوانی که برنامه روزهای یکشنبه‌اش نزد روحانیون «ماریانیت» بدین منوال بود.

۷ صبح . دعا مراسم غسل «کمینیون» (۴۰)

۹ صبح . مراسم دعای بزرگ دسته جمعی

۱۰:۳۰ صبح . درس مذهبی

۱۳:۰۰ بعد از ظهر . مراسم «وپر» (۴۱) (فرائض عصر) و مراسم رستگاری «سان-سکرمان» (۴۲).

۳۱- Bibliothèque Rose	۳۲- Jules Verne	۳۳- Lamartine
۳۴- Sully Prudhomme	۳۵- Alexandre Soumet	۳۶- Casimir Delavigne
۳۷- Atyes	۳۸- Cybèle	۳۹- Zeus
۴۰- Communion	۴۱- Vêpres	
۴۲- Salut du Saint - Sacrement		

زیبائی این مراسم مذهبی او را مسحور می‌کرد. اگر چه استادانش او را با ظواهر برگزار کردن مراسم مذهبی آشنا می‌ساختند ولی باو يك مرام نمی‌آموختند و او بعدها از این نظر بر آنها خرده گرفت. «من معذرت می‌خواهم از «ماریانیت‌ها» که مرا تربیت کردند ولی اذعان می‌کنیم که در مدرسه ما در حدود سالهای ۱۹۰۵ تعلیمات دینی تقریباً وجود نداشت ... من تایید می‌کنم که نزد آنها هیچ دانش‌آموزی از کلاس من اگر ایرادهائی بريك فرد پیروی مذهب کاتوليك گرفته می‌شد حتی بطور بسیار مختصری نمی‌توانست جواب این ایرادات را بزبان بیاورد ... برعکس استادان ما بسیار مهارت داشتند که ما را در يك محیط آسمانی محصور کردند تا تمام ساعات روز روح ما از آن محیط سیراب گردد. آنها اشخاص کاتوليك متفکر تربیت نمی‌کردند بلکه افراد کاتوليك پراحساس پرورش می‌دادند...»

باید متذکر شد که در نهاد «موریاك» از همان اوان نوجوانی در جوار يك ایمان که در او سخت ریشه دوانده بود، يك نوع ناراحتی در برابر بعضی از متعصبین وجود داشت که بیشتر مذهب برایشان وسیله تسلط جوئی بود تا يك احساس مذهبی. او بعدها بعنوان رمان‌نویس با محبتی توأم با احترام، مقدسین و کشیش‌های شریف و شایسته را توصیف کرده است او با خشونت کشیش‌هایی را که به‌آسانی بخشنده هستند مورد تمسخر و سرزنش قرار می‌دهد.

تمام قهرمانان او از اشخاصی مانند «تارتوف‌ها» (۴۳) (شخص دورو و بظاهر متدین) بیزار خواهند بود «آنها از این چاپلوسی‌های مظنون و عجیب که در پیرامون محاکم تقفیش عقاید قرون‌وسطی (انکیزیسیون) (۴۴) می‌چرخند بیزار خواهند بود. (انکیزیسیون، دادگاه‌هایی که در قرون وسطی، عیسوی‌هایی که مورد سوء ظن در امور مذهبی قرار می‌گرفتند بسختی مجازات کرده و حتی آنها را زجر و شکنجه می‌دادند و در خرمن آتش می‌سوزاندند)... اشخاصی که در جستجوی انسانها برای هدایت بسوی پروردگار می‌باشند همیشه همه آنهائی که دنبال چنین افرادی می‌باشند ماهر نیستند و اغلب باعث ترس آنها می‌شوند در حالی که وظیفه دارند بسوی خداوند هدایتشان نمایند...» ولی این گرایش‌ها به‌گوشه‌گیری و این غیظ و غضب‌ها سطحی بودند؛ در «موریاك» هسته مرکزی و عمق رودخانه از صخره‌های عیسویت درست شده‌اند: «هرقدر من میله‌های تدین را بیشتر تکان می‌دادم بیشتر احساس می‌کردم که آنها غیرقابل تکان دادن هستند».

او برای ادامه تحصیل به دبیرستان و سپس به دانشکده ادبیات «بردو» رفت و در آنجا موفق به‌اخذ درجه لیسانس در ادبیات گردید. در آنجا بود که او با اشعار «بدلر» (۴۵) «رامبو» (۴۶) «ورلن» (۴۷) آشنا گردید و حس تمجید جدید را با احساسات تمجید سابق خود که در حق «راسین» (۴۸) «پاسکال» (۴۹) و «موریس دوگرن» (۵۰) داشت بهم آمیخت، و بنظر او چنین آمد که شعرائی که اجتماع را طرد کرده و قیود آنرا زیر پا

 ۴۳- Tartuffe

۴۶- Rimbaud

۴۹- Pascal

۴۴- Inquisition

۴۷- Verlaine

۵۰- Maurice de Guérin

۴۵- Baudelaire

۴۸- Racine

گنارده بودند («بدلر»، «رامبو» و «ورلن») با شاعرانی که اجتماع را پذیرفته بودند و قیود آنها قبول داشتند فرقی نداشتند. حالا برای آنکه او رمان‌نویس «بردو» بشود، می‌بایست از «بردو» بگریزد. او به پاریس رفت پاریس شهر افراد، شهری که هرکس اعمال خودش را با اطمینان خاطر عمیقی انجام می‌دهد.

در پاریس بود که بابی میلی تمام وارد «مدرسه دشارت» (۵۱) شد. اما نوشتن تنها گزینه واقعی او بود، تنها خواسته‌اش بود و استعداد او چنان بنظر محرز می‌رسید که در باره موفقیتش هیچ جای شک و تردیدی نبود. این شهرستانی جوان خیلی زود پاریس را فتح نمود. بچه نحیف جوانی شده بود که در زیبایی و گستاخی کم‌نظیر بود گوئی تصویر یکی از بزرگان اسپانیا بود که توسط «گرگو» (۵۲) تغییر قیافه داده باشد. او تیزهوش بود. بذله‌گو بود و حتی يك نوع طنز آمیخته با شرارت در او وجود داشت که شهر پاریس بهیچ‌وجه از آن روگردان نبود. اولین اشعاری که سروده بود دست بدست بین رفقای ستایشگرش می‌گشت. در سال ۱۹۰۹ مجموعه کوتاهی از اشعار خود را انتشار داد، تحت‌عنوان «دستهای بهم فشرد» (۵۳). «من وارد ادبیات می‌شدم مانند ملائکه کلیسا که مشغول نواختن ارگ خود بودند».

تنها برای يك نویسنده از میان نویسندگان ارشد و بزرگتر از خود که حس تمجید بسیار برایش قائل بود، جراثت نکرده بود کتاب خود را بفروشد زیرا او را از همه نویسندگان بیشتر دوست می‌داشت و او «موریس بارس» (۵۴) بود. ولی «پل‌بورژه» (۵۵) اشعار موریاک را به «موریس بارس» داده بود تا بخواند. بزودی «موریاک» در مقاله‌ئی بقلم «بارس» چنین خواند: «بیست روز است که باهنگ جذب این ناشناس که هیچ چیز از او نمیدانم، گوش فرا می‌دهم که خاطرات کودکی خود و يك زندگی مفرح، محفوظ، دقیق، رویایی، زندگی يك كودك عیسوی را زمزمه می‌کند... این شعر کودکی است از خانواده‌های خوشبخت، شعر پسرهای كوچك حرف‌شنو، ظریف طبع و با تربیتی است که هیچ‌چیز پاکی روح آنها را کدر نکرده است. ولی کودکی بیش از حد حساس با کمی تمایل به لذت دیوانه‌وار. «بارس» بخود «موریاک» چنین نوشت. «آسوده خاطر باشید، مطمئن باشید که آینده شما با مشکلی همراه نخواهد بود. روشن، اطمینان‌بخش و پرافتخار خواهد بود. كودك خوشبختی باشید».

فصل دوم

دوزخ

خیر، او طفل خوشبختی نبود. این فاتح جوان باصورتی لاغر که اولین رمانهایش بنام «کودک زنجیر شده» (۵۶) «جامه معصومیت» (۵۷) «وسوسه‌های نفسانی» (۵۸) «مادر» (۵۹) و «بوسه طاعون‌زده» (۶۰) را نوشته بود با راحتی تمام بطور معجزه‌آسایی توجه مشکل‌پسندترین خوانندگان را بطرف خود جلب نموده بود. او مردی بود دارای دو شخصیت. و تصویری که از «بورژوازی» روستانشین طبقه مرفه و متدین که بدان تعلق داشت می‌نمود تصویری بود بدبینانه و پر درد و شکنجه. آواز خواندن پراحساس و لطیف و رویایی کودکانه این پسرک کلیسا چندان زیاد نپائید؛ چیزی که او حالا با ارگهایی می‌نواخت که صدائی کاملاً قوی داشت مارش عزای گروه اجتماعی که همبستگی‌های جسمی و زمینی او را بدان گروه متصل می‌ساخت بود.

این گروه اجتماعی هم زنجیرهایی به‌دست و پایشان بود که سنگین‌ترین آنها زنجیر پول بود. چونکه این مردها و این زنها از نسل روستائیان بودند و اجدادشان قرن‌ها به‌این زمین چشم داشتند و آنرا زیرورو کرده بودند. تاکستانها و جنگلهای کاج آنها برای آنها عزیزتر از رستگاری ابدی بود. «موریاک» با لحنی قاطع می‌نویسد: «سیبل» خیلی بیش از حضرت عیسی پرستش کننده دارد. او دسیسه‌های شوم اشخاص دیووفتی را که ناخودآگاه اعمال خود را انجام می‌دادند ولی بظاهر قابل احترام بودند توصیف کرده است و این اشخاص برای نجات ارث حس‌ترحم و نزاکت را فراموش می‌کردند. یکی از قهرمانان زن «موریاک» بنام «لئونیکوستادو» (۶۱) (راههایی بسوی دریا) (۶۲) چون متوجه می‌شود که رئیس محضر «رولو» (۶۳) ورشکست گردیده و از او سلب حیثیت شده و ناچار به‌خودکشی است شك‌و‌تردید بخود راه نداده و نیمه شب نزد «لوسین‌رولو» (۶۴) که بهترین دوستش می‌باشد می‌رود تا امضائی از او بگیرد که لااقل تاحدودی ثروت فرزندان «کوستادو» را حفظ کند. ازدواج در این خانواده‌ها بهم پیوستن دو فرد نیست

۵۶- L'enfant chargé de chaines

۵۷- La Robe Prétexte

۵۸- La Chair et le Sang

۵۹- Genitrix

۶۰- Le Baiser au Lépreux

۶۱- Léonie Costadot

۶۲- Les Chemins de la Mer

۶۳- Révolou

۶۴- Lucienne Révolou

بلکه جمع کردن دو عدد است و اضافه شدن زمینی به زمین دیگر. «برناردسکرو» (۶۵) با «ترز» (۶۶) ازدواج نمی‌کند، بلکه جنگلهای کاج با جنگلهای دیگری باهم جمع می‌شوند. یک دختر فقیر و زیبا که طرف توجه یک مرد مجرد بسیار زشت و علیل قرار گرفته است که املاک زیادی دارد حتی تصور نمی‌کند که بتواند به‌او جواب رد بگوید و او با بوسه‌ای که به‌این پیرمرد طاعون زده می‌زند باعث مرگ خود می‌گردد.

در داخل خود خانواده‌ها پول هریاکی و بی‌آلایشی را بتدریج از بین می‌برد. بچه‌ها چون در انتظار ارثی هستند کاملاً بادقت تمام مواظب چین‌های صورت، حملات قلبی و تنگ‌نفس‌های بزرگتران هستند در حالی که پدری که آگاه به‌این جاسوسی است سعی دارد از طریق دادگاه و دادرسی فرزندان ناخلف را از ارث محروم سازد. اشخاص نجیب هم‌بالاخره به‌این‌امراض خست‌وکینه مبتلای می‌شوند. آنهایی هم که خود را بدون عیب و ایراد می‌دانند بزودی لکه فساد که بعدها پخش خواهد شد از خود نشان می‌دهند. «ترزدسکرو» زندگی دیگری را برای خود مجسم کرده بود. ولی برخلاف میلش ارزیابی املاک او را سخت بخود مشغول می‌دارد. او دوست دارد بامردانی که راجع به‌اجاره املاک، تیرهایی که در معادن بکار می‌روند، سنگهای معدنی و صمغ کاج صحبت می‌کنند سروکار داشته باشد. «روبرکوستادو» (۶۷) ابتداء با بی‌ارادگی می‌خواست به‌نامزد خود وفادار بماند. هرچند که نامزدش ثروت خود را از دست داده بود. ولی مادر او یک نوع «کاترین‌دومدیس» (۶۸) «بورژواز» می‌باشد که راجع به‌ازدواج‌های خانوادگی بادقت تمام مراقب است تا ازدواج ناپسندی از لحاظ مالی سرنگیرد: «این یک مساله درس اخلاق است که بر همه چیز تقدم و رجحان دارد؛ ما از مال خود دفاع می‌کنیم». و غریزه حفظ حیات و بقا و وحشت از خطر احتمالی بالاخره برعشق پیروز می‌گردد.

این پرستش خدای تمول و ثروت فدائیان بسیاری دارد. یک مادر خانواده که مبتلا به‌مرض سرطان است می‌خواهد هرچه زودتر بمیرد تا خانواده به‌پرداخت پول عمل جراحی او احتیاج نداشته باشند. احساسات در برابر منافع همچنان عقب‌نشینی می‌کنند، یک مالک پیر بربالین پسرش که در حال احتضار است چنین فکر می‌کند: «خدا کند عروسم بار دیگر ازدواج نکند!». دامادی، در حالی که پهلوی زنش، کنار بستر مرگ پدر زنش زانو زده است، خود را بسوی همسرش خم می‌کند و بین دو دعا زیرزبان می‌گوید. «ایاملك فقط متعلق به‌پدرت می‌باشد. و آیا برادر تو بالغ است؟» قهرمانان «موریاک» بحکم غریزه و ارث علاقه‌مند به‌اصول دادگستری هستند و به حق خود سخت بستگی دارند و دیوانه مالکیت می‌باشند. جوانهایی که تصور می‌کنند از این دیوانگی ارثی مبرا هستند بنوبه خود برخلاف میل خود بدان دچار می‌شوند: «پول کثیف آنها! من از پول نفرت دارم برای اینکه پول دست‌وپای ما را می‌بندد. راه فراری وجود ندارد، من به‌تمام این موضوعات فکر کرده‌ام: فرار از پول برای ما امکان‌پذیر نیست؛ ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که ماده اصلی آن پول است!»

۶۵- Bernard Desqueyroux

۶۶- Thérèse

۶۷- Robert Costadot

۶۸- Catherine de Medicis

معبود دیگری که در این قلبهای ویران شده در کنار پول قرار دارد منصب و مقام است. يك خانواده بورژوا باید «مقام خود را حفظ کند». این مقام از چه چیز درست شده است؟ برای شخص غیر مطلع این امر مرموز بنظر می‌رسد ولی اشخاصی که بدان آشنائی دارند کاملاً از وجود آن آگاه می‌باشند. يك «بورژوا» هرچند هم که یکسره ورشکست شده باشد و از گرسنگی هم بمیرد با خرج زیاد جنازه خواهرش را در مقبره خانوادگی دفن می‌کند زیرا تدفین قسمتی از آن مقام را تشکیل می‌دهد. حفظ مقام ایجاب می‌کند که بقوم و خویش‌های فقیر کمک شود «مشروط برآنکه آنها گستاخی آنرا نداشته باشند که مستخدم زنی گرفته یا اطاق پذیرائی داشته باشند». زندگی خانواده «مراقبت هر عضو خانواده برعهده اعضاء خانواده است». در شهرستان خانوادگی که مقام خود را آنطور که باید حفظ می‌کند باید «اطاقی» برای مهمان داشته باشد و دختری که موقع ازدواجش گذشته است از ازدواجی که برای او راه نجاتی بشمار می‌آید، چشم می‌پوشد زیرا زن و شوهر جدید به دلیل نداشتن پول می‌بایست در اطاقی که برای دوست منظور شده است زندگی کنند. و این کار نوعی تنزل مقام و سقوط اجتماعی بنظر می‌رسد. در این معبد های پول و مقام چه قربانی‌های انسانی که به چشم نمی‌خورد؟ مذهب خود برای خیلی از «بورژواهای» غنی یکی از عوامل مقام می‌باشد و بطرزی وقیحانه بپول توأم می‌گردد. «موریاك» می‌گوید: «چشم حیران يك زن پیر که در اندیشه احتضار و در فکر قضاوت الهی می‌باشد بفکر تقسیم املاك هم هست...» در این بازگو نویسنده بنحوی لغات را آورده است که به اهمیت آنها به ترتیب ذکر شده افزوده می‌شود.

بجز بخاطر پول و مقام برای چه این اشخاص بینوای متعصب زندگی می‌کنند؟ عشق توأم با شهوت نزد آنها نادر است ولی آنها انسان هستند و مسائل نفسانی آنها را ناراحت می‌کند. پیرمردان مجرد که وارث تاکستانها و مزارع هستند برای خود همسران جوان و شادابی انتخاب می‌کنند، یا اینکه در بعضی آپارتمانهای مخفی «بردو» یا «انگلم» معشوقه‌ئی با زندگی فقیرانه‌ئی نشانده‌اند که رفتار تحقیر کننده و خشنی با او دارند. نوجوانان هم بین ندای هوس و وحشت از گناه در جنگ و جدال و در کشمکش هستند. آنها با يك کمال مطلوب پاك و منزهی وارد زندگی می‌شوند ولی قادر نیستند بدان آرمان وفادار بمانند: «آیا برای خاطر يك فلسفه ماوراء الطبیعه یا برای فرضیات است که باید لذت دوست داشتن، نوازش و خوشگذرانی‌های جسمانی را فدا کرد؟ و آنهائی که در برابر وسوسه تسلیم می‌شوند آیا افرادی خوشبختتر هستند؟ «موریاك» با خشونت يك فرد عیسوی پای‌بند به قیود اخلاقی نور زننده بینش خود را متوجه زن و شوهری که خود را از قیود مذهبی رهانیده‌اند می‌نماید. زوجی که در يك رمان «لورنس» (۶۹) از آنها سخن به میان آمده است: «آنها چه قدر بنظر بیچاره می‌آیند!... آنها روی زمین لگدمال شده و در پلیدی‌ها جست‌وخیز می‌نمایند... چرا چشمانمان را از روی آنها برگردانیم؟ روح من به آنها نگاه کن: در پهلوی شکارچی و در پهلوی زن زخم دیرینه همچنان خون‌آلود است...»

هر لذتی در عشق مایوس کننده است. زن‌ها بیهوده در آنجا در جستجوی وحدتی اسرارآمیز می‌باشند. «ماریاکروس» (۷۰) (یکی از قهرمانان زن «موریاک») می‌گوید: «ما تنها راهی را که امکان دارد در پیش می‌گیریم، ولی این راه به آن چیزی که در جستجوی آن هستیم منتهی نمی‌گردد... همیشه بین آنهایی که من خواستم تصاحبشان کنم و خودم ناحیه‌ئی متعفن، بانالاقی و پر از گل‌ولای وجود داشته است... آنها درك نمی‌کرده‌اند... آنها فکر می‌کردند برای آنکه ما با هم در گل‌ولای فرو برویم آنها را صدا کرده بودم...» و «تزدسکرو» در حالی که از شوهرش صحبت می‌کند چنین می‌گوید: «او چنان از لذت سرمست بود که مانند خوکه‌های جوان جالبی بود که نگاه کردن به آنها از لای میله‌ها وقتی آنها از شدت خوشحالی در خوکدانی خرناس می‌کشند، مضحك و خنده‌دار است. «ترز» فکر می‌کند «بطور قطع خوکدانی من بودم».

دست‌یافتن به دیگری از طریق شهوانی امکان‌پذیر نیست: «آنها جز دیوار، جز سینه‌ها و دنیای بسته که مانند ماهواره‌های بیچاره و بینوا دور آنها در گردش می‌باشیم چیز دیگری نمی‌یابند». و از همه دلسردتر همان عیسوی شهوت‌رانی می‌باشد که بین شهوترانی و موهبت الهی در جدال است. جسم می‌گوید: «من بهیچ کس بدی نمی‌کنم چرا خوشگذرانی و لذت شرم‌محسوب می‌شود؟ خود لذت شر است و تو آنرا خوب می‌دانی. در جلوی کافه‌های بنشین و به‌این مردمانی که از پیش تو عبور می‌کنند نگاه کن. اوه ای چهره‌های بی‌حرمت شده!...» حتی دختران دوشیزه هم بطور مبهم احساس می‌کنند که هرچه مربوط به نفس می‌باشد بالفطره بد و ناپسند می‌باشد. در نمایشنامه «آسموده» (۷۱) قهرمان زن به «امانوئل» (۷۲) دوست‌داشتنی می‌گوید: «ما کار بدی انجام نمی‌دهیم. آیا این بدیست؟» و انسان می‌ترسد که «آسموده» در انتهای باغ همراه با زمزمه درختان کاج به‌او جواب گوید: «آری این شر است».

آیا از انزوای وحشتناک و از پستی‌ها و سقوط حاصله از شهوترانی با دست یافتن به محبت‌های مشروع که عبارتند از محبت خانواده‌ها و دوستان می‌توان فرار کرد؟ «البته من متوجه هستم که این محبت‌ها عشق نیستند و به‌محض آنکه رنگ و بوی عشق بخود می‌گیرد بیش از هر عشق دیگری جنائی می‌شوند و بصورت عشق‌های ممنوعه درمی‌آیند». در همه خانواده‌هایی که «موریاک» توصیف کرده است وحشتناک‌ترین وسوسه‌ها در گردش هستند. برادران و خواهران در کمین هم هستند و همیشه سینه‌به‌سینه قرار می‌گیرند. شوهرها و زن‌ها که همراهان زنجیر شده بهم هستند ناراحت و برضد هم روح خود را با ضربات کارد جریحه‌دار می‌کنند. «درحقیقت هیچکس برای هیچکس جالب نمی‌باشد؛ هرکس فقط بفکر خویش است». وقتی پدر یا مادری سعی می‌نمایند تا این دیوار سکوت را بشکافند حجب و حیا و آدابشان آنها را فلج می‌سازد، راه گردشی را در پیش می‌گیرند برای آنکه همه چیز را بهم بگویند و راجع به‌پسرشان که آنها را نگران کرده است صحبت نمایند، آنها به‌منزل بازمی‌گردند بدون آنکه هیچ سخنی در این باره گفته باشند، این صحنه

بسیار جالب از رمان «عشق بی حاصل» (۷۳) را بار دیگر بخوانید :
 «در آن لحظه «مادام کورژ» (۷۴) متعجب ماند زیرا شوهرش از او خواسته بود تاگردشی در باغ بنمایند . او گفت می‌رود يك شال برای خودش بیاورد . شوهرش صدای پایش را که با عجله‌ای غیرعادی بالا و سپس پائین می‌آمد شنید .

— بازوی مرا بگیر «لوسی» (۷۵)، مهتاب پنهان شده است و آدم هیچ چیز نمی‌بیند.
 — ولی راههای توی باغ نقره‌فام هستند .

چون او کمی به شوهرش تکیه داده بود شوهرش متوجه شد که پوست «لوسی» همان بوئی را دارد که زمان‌های قدیم، در دورانی که آنها نامزد بودند و روی نیمکت در آن شبهای طولانی ماه «ژوئن» می‌نشستند، داشت...

این همان عطر خود نامزدی بود، این بوی پوست و بوی تاریکی شب .

او از زنش سؤال کرد که آیا او متوجه این تغییر بزرگ در پسرشان نشده است ؟
 خیر. او بنظر مادرش همچنان اخمو، غرغرو و لجوج می‌آمد . شوهر باز هم در این باره پافشاری کرد : «ریمون» (۷۶) برخورد تسلط یافته بود و دیگر چندان لابلایی نبود ، زیرا بادقت بیشتری به‌سرو وضع خود می‌رسید .

— اوه بلی ، راجع به این موضوع صحبت کنیم؛ «ژولی» (۷۷) دیروز سروصدا می‌کرد، زیرا «ریمون» می‌خواهد که او هفته‌ئی دوبار برایش شلوارهایش را اطو بزند!
 — سعی کن «ژولی» را که حتی دنیا آمدن «ریمون» را دیده است نصیحت کنی....
 — «ژولی» فداکار است، ولی فداکاری هم حدودی دارد . «مادلن» (۷۸) می‌گوید که این مستخدمین هیچ کار نمی‌کنند . «ژولی» اخلاق بدی دارد این موضوع کاملاً محرز است ولی من می‌فهمم که او از اینکه مجبور است پله‌های پشت منزل و قسمتی از پله‌های ورودی را پاکیزه کند عصبانی می‌باشد .

يك بلبل که بنظر می‌رسید چندان علاقه‌ئی به خواندن ندارد فقط سه نت در هوا به‌ظنین درآورد. آنها در آن موقع از بین «ابییم» (۷۹) که عطر درخت بادام تلخ را بخاطر می‌آورد گذشتند . دکتر باصدائی ملایم گفت :

— «ریمون» كوچك ما

— ما نمی‌توانیم بجای «ژولی» کس دیگری را بیاییم و این موضوع را همواره باید تکرار کنیم . البته تو بمن خواهی گفت که او باعث رفتن همه آشپزهای زن می‌شود ؛ ولی اغلب اوقات حق با «ژولی» است مثلاً «لئونی» (۸۰)...

آقای «کورژ» با حالت تسلیم از او سؤال می‌نماید :

— کدام «لئونی».

— خودت خوب میدانی همان «لئونی» قوی هیکل ... نه‌آن آخرین ... او که فقط

۷۳- Désert de l'Amour

۷۴- Courrèges

۷۵- Lucie

۷۶- Raymond

۷۷- Julie

۷۸- Madeleine

۷۹- Aubépine

۸۰- Léonie

سه ماه بیشتر نماند؛ همان که نمی‌خواست اطاق سفره‌خانه را پاکیزه کند. در هر حال کار «ژولی» نبود.....

آقای «کورژ» گفت :

— مستخدمین الان مستخدمین پیش نیستند .

آقای «کورژ» احساس می‌کرد که حالات دگرگونی در او به وجود می‌آید این حالات در پی خود درد دل، اعترافات، از خود بی خود شدن و اشک همراه داشت.

— بهتر است بخانه برگردیم .

— «مادلن» بمن تکرار می‌کند که آشپز زن با او سرسنگین است، ولی این موضوع ربطی به «ژولی» ندارد. این دختره اضافه حقوق می‌خواهد. اینجا مستخدمین آن استفاده‌ای را که در شهر دارند ندارند هرچند که ما خریدهای عمده داریم اگر غیر از این بود آنها ماندگار نمی‌شدند .

— من می‌خواهم برگردیم .

— بهمین زودی ؟

مادام «کورژ» احساس کرد که شوهرش را دلسرد کرده است، او می‌بایست صبر می‌کرد و می‌گذاشت که او صحبت کند، مادام «کورژ» زمزمه کنان گفت :

— ما آنقدری با هم صحبت نمی‌کنیم

«لوسی کورژ»، در آن سوی لغات پوچ که برخلاف میلش انباشته می‌کرد، آن سوی دیوار که صبر مبتذلش روز به روز بنا می‌کرد، ندای خفقان‌آور شخصی را که زنده به گور شده بود می‌شنید . آری او این فریاد کارگر معدن که زیر آوار فرو رفته بود در اعماق وجودش می‌شنید . صدائی به این صدا جواب می‌داد و احساس عطوفتی در وی بیدار می‌گردد .

او حرکتی کرد تا سرش را روی شانه‌های شوهرش خم کند ولی بدن منقبض شده و چهره گرفته‌اش را حدس زد؛ چشمانش را بسوی خانه بلند کرد و نتوانست از گفتن این جمله خودداری کند :

— تو باز هم چراغ برق اطاق را روشن گذاشتی .

«لوسی» فوراً از حرفی که زده پشیمان شده بود .

این دو نفر هم نتوانستند در آن شب از بیابانی که عشق در میان آنها گسترده بود عبور کنند .

فصل سوم

رستگاری کاذب

بعضی از خوانندگان کاتولیک آثار «موریاک»، براین بدبینی او نسبت به دنیا ایراد می‌گرفتند. «موریاک» هم بنوبه خود بر آنها خرده می‌گرفت و می‌گفت: «آنهائی که می‌گویند به سقوط اولیه انسانی و به فساد جسم اعتقاد دارند، آثاری که بیانگر این مسائل باشند، برای آنها غیر قابل تحمل است». دیگران ایراد می‌گرفتند که نویسنده نباید مسائل مذهبی را در درگیری‌هایی جای دهد که شهوات جسمانی بر آنها تسلط دارند «موریاک» جواب می‌داد: «این نویسندگان نمی‌خواهند داستان خود را با وصف عشق به خدائی مشکوک مورد توجه قرار دهند و نمی‌خواهند از مسائل آسمانی بعنوان چاشنی استفاده کنند اما چگونه امکان دارد که انسان دگرگونی‌های قلب را توصیف کند بدون آنکه از خداوند صحبتی به میان آورد؟» این روپوش مطلق که بعضی از قهرمانانش در موارد عشق برتن داشتند آیا اصل آن مانند بعضی از محافظه‌کاری‌های آنها، عیسوی نبوده است؟ برای این که انسان خواسته‌های جسمی را ندیده بگیرد و برای آنکه رمانی بنویسد که در آنها سخنی از فساد ذات انسانی نباشد باید یاد بگیرد که توجه خود را از هر فکر و از هر نگاهی برگرداند و دیگر خود را خسته نکند تا در آن فکرها و نگاهها نطفه خواسته‌ها و بذر ناپاکی‌هایی را که بعداً بصورت نیروئی درخواهند آمد جستجو کند». در این صورت باید دیگر رمان‌نویس نبود.

چطور امکان دارد يك نویسنده یا يك نقاش اگر صادق باشد طرز بینش را که صورت خارجی انعکاس خصائص اخلاقی اوست عوض کند؟ هیچکس از «مانه» (۸۱) ایراد نمی‌گیرد که تابلوهائی به سبک «مانه» نقاشی کرده است و همینطور از «گرگو» که تابلوهائی را به سبک «گرگو» کشیده است. «کورو» (۸۲) می‌گفت: «از طبیعت بامن صحبت نکنید، من فقط تابلوهائی را به سبک «کورو» می‌بینم...» و «موریاک» می‌گوید: «بمحض اینکه شروع بنوشتن می‌کنم همه‌چیز رنگ رنگ آمیزهای ابدی مرا بخود می‌گیرد... شخصیت‌های من وارد يك نور گوگردی رنگ می‌شوند که خاص من است، من از آن دفاع نمی‌کنم ولی آن بطور عجیبی متعلق به منست». هرانسانی تحت تاثیر قلم «فرانسوا موریاک» بدل به يك شخصیت داستانی «موریاک» می‌شود، «موریاک» می‌گوید: «ادبیاتی که بخواهد درس حکمت بدهد زندگی را تصنعی می‌سازد. اگر قبلاً تصمیم بگیریم که خوبی کنیم این کار

خلاف هدفی است که در جستجوی آن می‌باشیم». يك منقد بزرگ کاتوليك ديگر بنام «شارل دو بوس» (۸۳) می‌نویسد: «زندگی انسان ماده‌ای است که رمان‌نویس با آن و روی آن کار می‌کند و باید کار کند ... ماده زنده‌ای که در آن عناصر ناپاک مانند مورچگان درهم می‌لولند. اما این ماده زنده این ناپاکی عناصر، این وزن انسانی کار اولیه هر رمان‌نویس است که آنها را همان‌طور که در حقیقت هستند بازگو نماید».

اما مگر آن چیزی که «موریاك» توصیف می‌کند حقیقت نیست؟ آیا ما واقعا شخصیت‌های داستانی «موریاك» هستیم؟ آیا ما برادران این اشخاص دیو صفت هستیم؟ يك قسمت مهم از هنر «موریاك» متوجه این موضوع است که بما نشان بدهد که عواملی که این اشخاص دیو صفت تشکیل می‌دهند در هريك از ما یافت می‌شود. جنایت جزء خصوصیات انسانی است. جنایت دنیائی، روزمره و مبتذل است «الن» (۸۴) می‌گفت: «اولین حرکت ما از برای گشتن است». این اشخاص دیو صفت هم زن و هم مرد می‌باشند. «ترزدسکرو» زنی است که شوهرش را مسموم می‌کند. بلی. ولی او هیچگاه به‌خود نگفته بود: «من می‌خواهم شوهر خود را مسموم کنم». این عمل دیو صفتانه او به‌آهستگی در اثر ملامت، بی‌حوصلگی و وازدگی به‌وجود آمده است. «موریاك» «ترز» را به‌قربانی که شوهر «ترز»، «برناردسکرو» می‌باشد. ترجیح می‌دهد: شاید «ترزدسکرو» از خجالت، اضطراب، ندامت و خستگی بمیرد ولی هیچگاه از کسالت و بی‌حوصلگی نخواهد مرد... زمانی که زن حقیقی بنام «ویولت‌نوزیر» (۸۵) پدرش را مسموم کرده و بجرم کشتن او بازداشت شده بود «موریاك» راجع به‌آن زن مقاله‌ئی نوشت و سعی کرد در آن مقاله ترحم و عدالت در حق او که محکوم شده بود، از خود نشان بدهد، این زن او را متعجب نمی‌سازد و «موریاك» تعجب می‌کند که چرا دیگران از عمل آن زن به‌شگفت می‌آیند.

ما همه خوانندگانی که زندگی آرامی داریم باخلوص نیت اعتراض می‌کنیم: «من بار هیچ جرمی به‌روی وجدانم سنگینی نمی‌کند». آیا آنچنان می‌توانید باین موضوع مطمئن باشید؟ ما کسی را با سلاح گرم نکشته‌ایم و گلولی را که در حال نفس‌نفس‌زدن بود فشار نداده‌ایم. اما آیا هرگز اشخاصی را از زندگی خود بیرحمانه طرد نکرده‌ایم؟ اشخاصی را که شاید يك جمله ما آنها را می‌توانست بسوی مرگ هدایت کند آیا ما هرگز از کمکی به‌يك یا چند نفر دریغ نکرده‌ایم که ممکن بود برای آنها راه رستگاری باشد؟ آیا ما حملات و یا کتابهائی نوشته‌ایم که بمنزله حکم اعدام دیگران باشند؟ وقتی که وزیری از حزب سوسیالیست بنام «سالنگرو» (۸۶) در اثر حملات مطبوعات خودکشی کرد، «موریاك» در مقاله‌ئی در روزنامه «فیگارو» (۸۷)، بعنوان يك رمان‌نویس بزرگ این درام انسانی را که در اعماق این درام سیاسی نهفته بود توصیف نمود. او وزیر درمانده را نشان داد که تنها در آشپزخانه خانه‌اش در شهر «لیل» (۸۸) در انتخاب جائی برای مردن بود، درست همان جائی را که سال گذشته زنش، را که بسیار دوست می‌داشت، در آنجا بدرود حیات گفته بود انتخاب کرد. آیا کسی که این حملات را در مطبوعات به‌او

۸۳- Charles du Bos

۸۴- Alain

۸۵- Violette Nozière

۸۶- Salengro

۸۷- Figaro

۸۸- Lille

نموده بود و مسئول این مرگ بود خود را قاتل می‌پنداشت ؟ خیر . بدون شك . زیرا او به اندازه کفایت روشن‌بین نبوده تا بتواند مسئولیت‌های خود را ارزیابی کند . ولی آیا در برابر پروردگار گناه او کمتر از گناه دیگران نیست ، دیگرانی که بخاطر جنایت خود زیر تیغه ساطور اعدام سرخود را از دست می‌دهند ؟ و در زندگی احساساتی ما چه جنایاتی که نهفته است ! «چطور اشخاصی که مورد علاقه و عشق دیگران هستند امکان دارد از حرفه جلاد بودن خود سرباز زنند ؟» هرفردی که آگاه یا ناخودآگاه عشق شدیدی را به وجود می‌آورد که خودش آنرا احساس نمی‌کند ، چه بخواهد چه نخواهد ، خود تبدیل به یک آلت شکنجه می‌شود .

زنان و شوهرانی که از موانعی که عشق در برابر آنها گسترده است می‌خواهند عبور کنند ، در منتهای احساسات عشقی از زجر دادن یکدیگر چشم نمی‌پوشند . نویسنده دیوانه خطرناکی است که تصور می‌کند مجبور بهیچ کاری نیست و دیگران نسبت به او مدیون می‌باشند ، او مانند کسی که از قیود اجتماعی خود رها ساخته باشد خطرناک است . نویسنده خود را بالاتر از آن می‌داند که به وظایف اکثر مردم توجه داشته باشد : «این طبقه نویسندگان از وقایعی بجز وقایع پیش‌پا افتاده همیشگی الهام می‌گیرند.» داستان نویسی ، بدون تردید اگر اثرش ایجاب کند از زجر دادن آنهایی که در اطرافش هستند چشم نمی‌پوشد ، تا با فریادهایی که از درون آنها برمی‌خیزد آهنگهای دور از ذهن خود را بوجود آورد . چرا این تشریح روی افراد زنده معصومانه و گناه است ؟ حقیقت آن است که هر روحی نسبت به روح دیگر دارای یک قدرت وحشتناک بدطینتی است . عشق به هموعان لاینقطع بر اثر هر شهوت در نهاد ما بخواب می‌رود . پس ما چه اشخاصی هستیم که بتوانیم هموعان خود را مورد قضاوت قرار دهیم ؟ فروتنی ، حقارت و ترحم تنها احساسی هستند که افراد بدطینتی مانند ما حق احساس آنها را در برابر شر داریم .

آدم خوشبین که او را می‌توان ضمایرشته‌صفت نامید اعتراض می‌کند : «با وجود این افراد خوب وجود دارند ، اشخاص متدین هم هستند . ذکاوت و تیزبینی . «موریاک» جواب می‌دهد ، آدمهایی هستند که خود را خوب تصور می‌کنند ، خود را متدین می‌دانند ، اما اگر خیلی با اغماض به این موضوعات عقیده داشته باشند امکانش هست که آنها اشتباه کنند و از همه بدطینت‌تر باشند . «موریاک» در همه آثار خود بیرحمانه در دنبال کردن اشخاص بظاهر متدین است . ما این شخصیت را در تاتارش هم می‌یابیم بنام آقای «کوتور» (۸۹) که شخصی خطرناک از توده مردم می‌باشد که دور زنها می‌گردد و نزدیکی به آنها را برای شهوترانی در نقابی از ترغیب کردن به مذهب می‌پوشاند . در یکی از رمانهای خود بنام «زن زاهدنا» (۹۰) ما با چنان قهرمانی آشنا می‌شویم بنام «برژیت پیان» (۹۱) این زن عیسوی مغرور تصور می‌کند که روح بزرگی دارد . او اطراف خودش تارهایی از تکاملهای انسانی و اخلاقی می‌تند . چون قادر به دوست داشتن نمی‌باشد به احساس سخت کینه ، حوادث عشق دیگران را دنبال می‌کند . «بدین نحو این روح سرد سردی خود مباحثات می‌ورزد ، بدون آنکه بیندیشد که در هیچ موقع حتی در اوائل که در

جستجوی زندگی کامل بود، هیچ حسی که شبیه به عشق باشد در خود نیافته بود و او فقط با پروردگار صحبت می کرد که می خواست او را شاهد شایستگی های منحصر بفرد خود قرار دهد».

این زن زاهدنا می کوشد تا احساس کینه و قساوت را که از قلبش می گذرد، نشان ندهد. دیگران در باره او اشتباه نمی کنند. يك کشیش در باره او می گوید: «زن عجیبی است. معجزه ای است از موجود تغییر شکل یافته... طبیعت عمیقی دارد ولی مانند يك حوضچه پرورش ماهی که می توان با چشم تمام چرخش های ماهیها را دید همانطور هم می توان با چشم به آسانی دلایل مخفی اعمال «برژیت پیان» را ملاحظه کرد». ولی همانطور که همه ما مبادرت می کنیم او وسیله ای می باشد که به خود اطمینان بخشد و بدترین شهوات خود را مانند شخص فرشته صفتی تفسیر کند. بعضی اوقات این کار آسان نیست: «چیزی که او را متشنج می کرد این بود که نمی توانست شادی را که در اثر این بدبختی احساس می کرد، پنهان سازد، بدبختی که باید باعث خجالت و غصه عمیق او شده باشد... او می بایست دلیلی کافی بگوید تا شادی خود را در انتظار دیگران قابل قبول جلوه دهد و آنرا وارد نظام تکاملی خود سازد...» بمحض آنکه صحبت از نجات، از نابودی تصویر فرشته ای خودمان که با دقت تمام در سرپرورانیده ایم، بمیان می آید متأسفانه ما هم مانند «برژیت پیان» بی درنگ دلیل قانع کننده ای می یابیم تا از فنا شدن آن جلوگیری نماید.

راجع به «لاندن» (۹۲)، «لاندن» مرموز و پست شخصیت داستان «راههای بسوی دریا» نیز این موضوع صادق است: «او کینه ای را هم که احساس می کرد مانند همه شهوات برایش جنبه وظیفه پیدا می کرد؛ علاقه او بخوبی او را مجبور می ساخت که چنین تغییر شکلی بدهد. تمام علائم وحشتناکی که ممکن بود او را در برابر اعمالش متوجه سازد آنها را دیگران می دیدند: در نگاه ناپسندش در طرز راه رفتش، در صدایش. ولی در درونش احساسات خوب او را در خود غرق کرده و این موضوع او را گول می زد....» بررسی های عمیق نویسنده پای بند موضوعات اخلاقی کاتولیکی، در بسیاری جهات یادآور بررسی های عمیق روانکاوی می باشد. هردو نفر می دانند که حرکات و حرفها را چطور بصورت احساس حقیقی دریاورند، گفتار و حرکاتی که فقط علائم ظاهر هستند.

«هیچکدام از پرتگاههای انسانها از نظر من دور نیستند: دانش روشنی که راجع به شخصیت خود دارم، بفتح مذهب کاتولیکی است... آه! شاعر که طعمه ای می باشد از برای پروردگار».

در اوائل کار نویسندگی «موریاک» تصور می کرد که مجبور است در آخر يك رحمان با وسیله ای تصنعی خیلی واضح آنهایی را که شهوترانی یا خست از خداوند دورشان کرده بود بسوی خداوند راهنمائی نماید. منقذی می نوشت: «تمام این دنیای ملوس و قشنگ به بهشت فرستاده شده است.» بعدها «موریاک» نسبت به این رستگاری کاذب بدون گذشت و اغماض گردید. تشریفات که فاقد استغاثه حقیقی باشند بدون آنکه شخص خود را

عمیقا عوض نماید همان تنها علامت موهبت الهی می باشد که بدون آن رستگاری حقیقی امکان پذیر نیست. او برای يك جوان عیاش که به انتهای سقوط رسیده است کمتر سختگیر است تا برای آنهایی که «تصویر مضحکی هستند از آنچه در دنیا بیش از همه مقدس است» شخص خدانشناس بنظر او نزدیکتر بخداست تا همسر بظاهر متدینش که گفتار و هرکردارش منکر حضرت عیسی می باشد. قهرمان کتابش بنام «قلب های زهرآگین» (۹۳) به زنش می نویسد: «حتی یکی از این اصول سعادت ازلی هم وجود ندارد که تو خلاف آن را وضع نکرده باشی».

هرقدر «موریاک» تسلط روحش در شناخت افراد به پیش می رود، بهمان اندازه به خوبیهای تصنعی و دروغی سختگیر می شود. او خودش را در معرض قضاوت قرار می دهد و موفقیت جهانی خود را با روش بینی غیرقابل اغماضی مانند دیگران مورد قضاوت قرار می دهد. او در موقع پیروزی های خود می نویسد: «شهامت آنرا داشته باشیم که بدانیم موفقیت مقیاس و معیار جاه طلبی حقیقی است: جاه طلبی که مهارت دارد شخصیت حقیقی خود را پنهان سازد. این بی احتیاطی ها، این گشاده روئی قلب، این از خودبی خود شدن های جسورانه، این اعمال از روی ایمان، این گرایش بسوی موضوعات بغرنج، تمام این دیوانگی ظاهری آیا متعلق به مردی نیست که به بیهوده بودن حسابهای عمیق که همیشه حقیقت آنها را نقش بر آب می کند واقف است، مردی که اتکاء به يك غریزه خود دارد؟

— آیا این همانا غریزه قاطرها در کوهستانها که با آرامش کامل از لب پرتگاه عبور می کنند نمی باشند؟

«در اینجا غریزه حفظ بقاء نسل ادامه پیدا می کند غریزه پیشرفت شکوفان میشود و بصورت واکنش های اطمینان بخش عجیبی ظاهر می گردد. در زمانی که موفقیت بدست می آید این غریزه از طرفی هم با يك نوع بی تفاوتی مغایرت ندارد... دست یافتن به همه چیز، نه برای استفاده از آن چیزها، بلکه برای دیگر فکر نکردن به آنها، روشی است که بعضی از آن استفاده می کنند که می خواهند از بیماری جاه طلبی شفا بیابند. آنها فکر می کنند که جاه طلب نیستند زیرا وقتی که به مقامات عالی دست یافتند دیگر فکرشان متوجه آن مقامات نمی باشند. دست یافتن به افتخارات بصورت کاملاً طبیعی، بدون حیل و نیرنگ، بطوریکه هیچ بهانه ای مارا از کار واحد و لازمی منحرف نکند، راهی نیست که هیچ شخص مقدسی تا آنجا که ما اطلاع داریم آنرا طی نکرده باشد تا به خداوند برسد. آیا امکان دارد افرادی مانند «بوسوئه» (۹۴) «فنون» (۹۵) و حتی «لاکورد» (۹۶) این راه را طی کرده باشند؟

پس «بوسوئه» و «فنون» خود آنها هم... آری البته آنها هم انسان بودند و گناه ذاتی اولیه بروجود آنها نقش بسته بود. درهريك از ما چه کشیش، چه تاجر و چه شاعر باشیم «يك حیوان درنده و يك قلب بینوا» یافت می شود، در هر کدام از ما... و «موریاک» هم مدتهای طولانی سعی کرده است بدون آنکه آنها را مورد قضاوت قرار دهد، این افرادی

را که در کشمکش و جدال بسر میبرند و از طرفی با يك خواسته مبهم پاکی و منزهی و از طرفی با حملات وحشتناك وسوسه‌ها در گیرودار هستند بما نشان بدهد . «موریاك» بخودش می‌گوید : «امكان ندارد انسان دنیای متجدد را همانطوریكه وجود دارد توصیف نماید بدون آنكه بیک قانون مقدسی كه زیر پا گذاشته شده باشد برخورد نکند .» بنظر او چنین می‌آید كه این پستی روح انسانها كه در يك دنیای بی‌اعتقاد به خداوند محروم از موهبت الهی هستند، بهترین مدح و ثنای عیسویت می‌باشد . سپس در اواسط زندگیش نوری الهی، ظلمات آثار او را می‌شکافد .

فصل چهارم

در نیمه راه زندگی

«بسیار نادر است که خطوط اصلی دنیای درونی ما از همان اوان جوانی برای ما آشکار گردد و این از شادی‌های اواسط زندگی ماست که ما ببینیم شخصیت کمال یافته ما بالاخره ظاهر می‌شود. این دنیای درونی ما که هر یک از ما خالق آن هستیم، با بهتر بگوئیم سروسامان‌دهنده آن می‌باشیم، نمایان می‌شود. بدون تردید اتفاق می‌افتد که این دنیای شکل گرفته بازهم تغییر شکل پیدا کند. طوفان، امواج شدید دریا، بعضی اوقات ظاهر آنرا دگرگون می‌سازند. شهوات انسانی، موهبت الهی وارد زندگی ما می‌شوند، همچنان حریق‌هایی که همه چیز را بباد فنا می‌دهند و خاکسترهایی که همه چیز را حاصلخیز می‌کنند. ولی بعد از این فاجعه‌های بزرگ قله‌های کوهها از نو نمایان می‌گردند، همان دره‌ها پراز سایه می‌شوند و دریاها دیگر از حدودی که معین شده‌اند تجاوز نمی‌کنند.»

«موریاک» همیشه این تشبیه را دوست می‌داشت «جزر و مد دریا دور يك صخره مرکزی — که در عین حال نشان‌دهنده یگانه‌بودن و وحدت شخصیت انسانی است، و از طرفی گویای تغییرات احساسات او و متغیر بودن افکارش می‌باشد.» در ضمیر «موریاک» صخره مرکزی همانا «حساسیت کاتولیک» بوده و حتی ایمان در او بی‌عیب و نقص مانده بود ولی او عادت‌ی راحت و دلپذیر داشت که با وجود تلخی ظاهری سازشی گاه‌وبیگاه بین جسم و روح در وجود او پیدا شده بود. درگیری جسم و روح ماده اصلی و غذای اثر «موریاک» بود. اگر مرد عیسوی مایل بود که به این کشمکش با پیروزی روح خاتمه دهد، رمان‌نویس و شاعر بطور قطع در گوش او فلسفه دروغینی زمزمه می‌کردند. بدین صورت نویسنده در این صلح، در حکم يك زیباشناس متعصب، از خودش راضی نبود. او می‌نوشت: «بدون شك و تردید بدترین طرز فکر از آن مردیست که نمی‌تواند تمام و کمال چشم‌پوشی نماید... این افراد که برای خداوند از دست رفته‌اند، برای دنیا نیز از دست رفته و فنا شده می‌باشند...»

بزرگترین دگرگونی دنیای درونی «موریاک» بصورتی بسیار غیرمنتظره بوقوع پیوست. در سال ۱۹۲۸ «آندره بئی» (۹۷) که نزدیک ناشر فرانسوی يك سلسله انتشاراتی را ذیل عنوان «دنباله‌ئی از برای آثار مشهور» اداره می‌کرد از «موریاک» خواست که کتابی بعنوان دنباله از برای کتاب «بوسوئه» بنام «کتاب راجع به نفس‌پرستی» (۹۸)

بنویسد . کتاب کوچکی منتشر شد ولی کتابی که آتش برپا می ساخت ، تحت عنوان «زجرهای يك عیسوی» (۹۹) که بعدها «موریاك» آنرا «زجرهای گناهكار» (۱۰۰) نام نهاد و در آنجا از يك «موضوعی نسبتا سخیف صحبت کرد و از حقوق جسم انسان دفاع نمود . «آیا واقعا موضوع سخیفی بود ؟ من نمیدانم ، ولی بهیقین هیجان انگیز بود این متن دارای زیباییهای چشمگیری است موضوع آن خشونت و سختگیری وحشتناك مذهب عیسوی در مسائل جسمی می باشد . «مذهب عیسوی حقی برای جسم قائل نمی شود مذهب عیسوی جسم را از بین می برد . «موریاك» در تونس در باب اسلام مطالعاتی کرده بود . «مذهبی قابل اجراء که خواهان امور غیرممکن نیست و گله بیچاره را از محل آب خوردن دور نمی کند و حتی از پهنی که او را گرم نگه می دارد دور نمی سازد . هیچيك از این خواسته های مبرم مذهب عیسوی در دین اسلام وجود ندارد ...»

ولی او همچنین دیده بود که این ملل اسلام بر اثر غریزه های پست خود در معرض فرسودگی و نابودی هستند . آیا حقیقت در کجا می باشد ؟ جسم به روح می گوید : «بمن ثابت کن که تمام این رویاهای ما بیهوده هستند تا من بتوانم در گوشه آرام و خلوت خود بدون آنکه بیم داشته باشم ، کسی را برنجانم ، عشق ورزی کنم ...» آیا زجرهای عشق جسمانی نمی توانند ندامت و پاکیزگی روح را به همراه داشته باشند ؟ شهوتران ، «درانت های شهوت بین تنور و آتش ، پاهائی که در خاکستر سوخته شده اند و در حالیکه از تشنگی در حال موت می باشد» امکان دارد بالاخره موفق شود و به خداوند ملحق گردد . افسوس ! برای این کار می بایست او صادقانه بخواهد که دیگر زجر نکشد آیا این زجر همان زندگی او نیست ؟ «شهوترانی که بشریت جریحه دار شده از آن پیدایش یافته است فقط لذت بالاتری قادر است آنرا شکست دهد و آن لذت همان است که «ژان سنیسم» (۱۰۱) آنرا لذت بسیار قوی درونی موهبت الهی می نامید ... چطور ممکنست شهوترانی را علاج کرد ؟ شهوترانی فقط به چند عمل محدود نمی شود . این يك سرطان همه جا گیر است ؛ عفونت در همه جاست و به این دلیل برای درمان آن معجزه ای مانند معجزه روی آوردن به خداوند لازم است .»

و این همان معجزه است که در ضمیر «موریاك» بوقوع می پیوندد . «زجرهای يك عیسوی» که توسط منقدان بعنوان يك شاهکار ، از لحاظ سبك و قدرت فکری استقبال شده بود ، دوستان کاتوليك «موریاك» را بطور دردناکی مضطرب کرده بود . در این کتاب يك نوع لذت در ناامیدی دیده می شد ، يك نوع علاقه به مسائل نفسانی که با حس مذهب توأم شده بود و بنظر آنها خطرناك میرسید . نفوذ «شارل دوبوس» (۱۰۲) و سپس نفوذ «آبه الترم» (۱۰۳) موجب گردید که «موریاك» مدتی در انزوا بسر برده و به تفکر و اندیشه بپردازد . او از این انزوای خود دگرگون بیرون آمد . او بزودی بخودش جواب خواهد داد و مبادرت به انتشار کتاب «خوشبختی يك عیسوی» (۱۰۴) خواهد کرد . او در

۹۹- Souffrances du Chretien

۱۰۰- Souffrances du Pécheur

۱۰۱- Jansénisme

۱۰۲- Charles du Bos

۱۰۳- Abbé Alterman

۱۰۴- Bonheur du Chrétien

این کتاب «این اضطراب بیهوده و این «ژانسیسم» مکتوم مردی را که در بین دوشخصیت واقع شده و تصمیم گرفته است با این نفاق درونی زندگی کند» ، محکوم می‌کند . او شادی‌های ظهور موهبت الهی را در برابر یکنواختی مرگ‌آور شهوترانی، قرار می‌دهد. در برابر عشق انسانی که در اثر مرور زمان پژمرده شده از حرارت آن کاسته می‌گردد تجدید حیات ابدی عشق الهی را قرار می‌دهد .

«موریاک» تا آنروز هیچگاه مردی منزوی نبود . او در پاریس نتوانسته بود در برابر دوستی‌ها، ملاقاتها، درد دل‌ها مقاومت کند . حال در خانه قدیمی خود، در «مالاگار» که به استثنای يك اطاق بقیه‌اش متروك مانده بود انزوای کامل را قبول کرده می‌گوید : «من بازنده بودم ولی حال در نزد خداوند نجات ابدی یافته بودم .» چه قدر شیرین است که انسان دیگر مبارزه نکرده رضایت خود را ابراز کند . به یقین «موریاک» همچنان به اشکالات زندگی عیسوی واقف است . «يك فرد عیسوی برخلاف جریان آب شنا می‌کند او شطهای آتش را بسوی بالا طی میکند . مانند شهوترانی و غرور به زندگی .» ولی حال «موریاک» می‌داند که این مبارزه ممکنست پیروزمندانه باشد و يك فرد عیسوی امکان دارد که آسایش روحی را بازجوید و حتی به وجد روح دست یابد و در آن موقع است که او عنوان کتاب خود را از زجرهای يك عیسوی به «زجرهای يك گناهکار» برمی‌گرداند .

واقعه دیگری به تکمیل این معجزه یاری می‌رساند ، چیزی که واقعا آنرا باید يك روی آوردن به مذهب و پذیرش کامل آن دانست که بنوبه خود تا حدودی بازگشت به مذهب بود . در اواسط عمر ناخوشی وحشتناکی که تصور می‌کردند سرطان گلو باشد اما خوشبختانه نبود، «موریاک» را به آستانه مرگ کشاند . در مدت چندماه دوستان و خانواده‌اش فکر می‌کردند که او دیگر از دست رفته است و او که همیشه در مورد عشق شك و تردید داشت ناگهان دید که تا چه حد احساس عشق او را احاطه کرده است و این احساس بحدی شدید بود که دیگر جایی برای شك و تردید باقی نمی‌گذاشت . «بیش از يك منقد و يك خواننده این بدبینی را که موجب شده است چنین قهرمانان دیوصفتی را توصیف کنم بمنزله عملی ناپسند بمن ملامت کردند . من هم همین ملامت را در دوران بیماری خود به خود کردم وقتی دیدم تا این حد اشخاص خوب و فداکار پیرامون مرا احاطه کرده‌اند. من به پزشك خود با دیده تحسین نگاه می‌کردم من به فکر آنهایی بودم که از بدو تولدم مرا دوست می‌داشتند . و دیگر قادر نبودم درك نمایم که چطور ممکن بود من چنین قهرمانان وحشی خوی را توصیف کرده باشم . این از آن دقایق است که گرایشی مقاومت ناپذیر در من به وجود آمد تا کتابی را که حالا تدوین می‌کنم به رشته تحریر درآورم .»

این کتاب که نامش «راز خانواده فرونتناک» (۱۰۵) می‌باشد در حقیقت لطیف‌ترین، ساده‌ترین و تر و تازه‌ترین رمان «موریاک» است . این تصویری است از قسمتهای روشن و شیرین زندگی خانوادگی و پرده‌ای نقاشی از عده‌ای برادر و خواهر که در آغوش مادر خود فرو رفته مادری که با از خود گذشتگی و با قدرت روحی از آنها دفاع می‌کند . در این کتاب انسان تصور می‌کند تصویری از خود «موریاک» شاعر نوجوان و برادر بزرگش

«پیر» با محبت که حس تمجید در حق «موریاک» دارد می‌بیند. اولین اشعه نورانی افتخار پیشانی این جوانان را روشن می‌سازد؛ زیر درختان جنگل را هم روشن می‌کند؛ باد شروع به وزیدن می‌کند. «در این نظم وحشتناک دنیا، عشق، خوشبختی قابل ستایش خود را به همراه می‌آورد.»

عشق؟ آیا امکان دارد که احساسی پاک و منزّه باشد؟ و آیا می‌توانیم از دست فساد ذات خویش رهائی یابیم؟ آخرین کتب «موریاک» جواب می‌دهند بلی. اگر ما قبل از هر چیز به این فساد واقف و آگاه باشیم و اگر با صداقت تمام ضعف خود را در برابر مسائل جسمی و نفسانی قبول کنیم. «خداوند ما را دوست می‌دارد، وقتی به خوی سبوی خود پی می‌بریم. خشم و غضب خداوند در برابر اشخاص به ظاهر متدین دال بر آن است که وقتی ما نخواهیم آنطور که هستیم خود را ببینیم خداوند ما را از خود می‌راند...»

«اشخاص مقدس بر ناتوانی و بیچارگی خود آگاهند و چون خدا را آنچنان که هستند می‌بینند بدین دلیل اشخاص مقدس و پارسائی می‌باشند...» بعنوان «اپیگراف» (۱۰۶) (نقل گفته مولفی در صدر کتابی که موضوع کتاب را بطور خلاصه بیان کند). برای یکی از کتابهای «موریاک» این جمله «سنت‌ترز» (۱۰۷) را نقل قول می‌کند: «پروردگارا، توجه داشته باشید که ما قادر نیستیم خود را درک کنیم و ما نمیدانیم که چه می‌خواهیم ما بی‌نهایت از آنچه می‌خواهیم دور می‌شویم...» و «ورلن» (۱۰۸) به نوبه خود گفته است: شما تمام این چیزها، همه این چیزها را می‌دانید

من از هر کس دیگری بینواترم

ولی آن چیزی را که دارم پروردگارا آنرا به شما می‌دهم.

تمام این قهرمانان دیوصفت و این فرشتگان شیطان‌پرست را که «موریاک» برای ما توصیف کرده و هیچگاه منکر آنها نشده است، به وجود آوردن آنها همچنان ادامه می‌دهد. «موریاک» می‌گوید: «کافیست چشمه‌ها را انسان پاک کند... ولی فراموش کرده‌ایم که با پاک کردن چشمه‌ها، چشمه باز هم آن لای و لجن اولیه را در کف خود حفظ می‌کند که در آن لای و لجن ریشه‌های اصلی اثر من فرو می‌روند. حتی در مواقع موهبت الهی هم موجوداتی که من خلق می‌کنم از کدرترین اعماق وجود من برمی‌خیزند. آنها از آن چیزی که برخلاف میل من در من وجود دارد شکل می‌گیرند.» ولی حال «موریاک» می‌اندیشد که فرشتگان شیطان‌صفت ممکن است در نظر خداوند نجات ابدی یابند، نه بوسیله سرانجام مبتدل و یک روی آوردن به خدا، بلکه با دگرگونی عمیقی که از شناخت خود و از تقلید حضرت عیسی در آنها به وجود خواهد آمد. «در این بازسازی شخصیت نوین فرق بین فرد عیسوی و فرد بی‌اعتقاد به مذهب بر اساس استفاده از آنچه که دردسترس انسان است نمی‌باشد بلکه اختلاف در داشتن یا نداشتن راهنمائیست که بتوان از او پیروی کرد.» اگر آنها از غرور خود صرف‌نظر کنند و از خداوند با فروتنی پیروی نمایند مجرم‌ترین آنها در نجات روح خویشان شریک می‌باشند. آنها قادر نیستند که از گناه ذاتی خویش که از بدو تولد در خویشان دارند رهائی یابند.

«سرنوشت و قسمت از مدتها پیش و از بدو تولدت تعیین شده است.» اما اشخاص دیوصفت اگر به شخصیت خود پی ببرند و همانطور که هستند خودرا ببینند و از خود متفر باشند می توانند اشخاص مقدسی بشوند. آیا حتی اشخاص دیوصفت واقعا دیوصفت می باشند؟ «موریاک» در کتابش به نام «قلب های زهرآگین» که یکی از زیباترین کتابهای او می باشد پیرمردی کینه توز محتاط و درخود فرورفته را توصیف می کند که ضمنا بطور سخت هم مخالف مذهب می باشد. او ناگهان در اواخر زندگی خود پی می برد که با يك پر و بال زدن می تواند از این اجتماع خانوادگی زهرآلود که او را خفه می کند خودرا نجات دهد. و این سطوری است که در حال مرگ، به زنش که بشدت از او نفرت داشته است می نویسد:

«بسیار خوب! من باید اعترافی به تو نمایم: وقتی است که من به خود نگاه می کنم آنطوریکه از دوماه به این طرف به خود نگاه کرده ام بادقتی شدیدتر از حالت دلزدگی؛ این وقتی است که برعکس من از همیشه روشن بین تر بوده و وسوسه های عیسویت مرا زجر می دهند. من دیگر نمی توانم انکار کنم که احساسی در من وجود دارد که می تواند مرا بسوی پروردگار تو هدایت کند. اگر من موفق می شدم که شخصیت خودم را بپذیرم بهتر می توانستم با این روی آوردن بسوی خداوند مبارزه کنم. اگر می توانستم خودم را بدون هیچگونه فکر پنهانی پست بشمارم این مشکل برای همیشه حل شده بود. ولی اخلاق خشن مردی مانند من که قلبی عاری از احساسات دارد و قدرتی که در وجود او می باشد برای بوجود آوردن کینه و بیابانی از انزوا در اطراف خود و دور کردن دیگران از نزد خود، هیچیک از این عوامل بر امید رجحانی ندارند ... «ایزا» (۱۰۹) آیا تو حرف مرا باور خواهی کرد؟ ممکن است که خداوند تو برای اشخاصی مانند ما بوجود آمده باشد نه اشخاصی عادل مانند شما. تو مرا نمی شناختی، تو نمی دانستی من کی هستم. آیا صفاتی که تو خوانده ای مرا در برابر چشمان تو کمتر از آنچه هستم مهیب جلوه گر ساخته است؟ می بینی که در من باوجود این، يك رنگ خوابی وجود دارد که «ماری» (۱۱۰) آنرا پیدا کرد همان موقع که خودش را در آغوش من جای داد و همچنین «لوک» (۱۱۱) کوچک روزهای یکشنبه موقع مراجعت از کلیسا با نشستن روی نیمکت جلوی منزل و نگاه کردن به مرغزار مرا شیفته خود ساخت. اوه! تصور نکن که می خواهم از خودم شخصیتی بسیار عالی بسازم. من قلب خودرا می شناسم این قلب که همانا قلب زهرآگین مملو از زهر افعی ها می باشد. قلب من زیر آنها خفه شد، از زهر آنها اشباح شده است. قلب من همچنان به طپش خود زیر این جنب و جوش افعی ها ادامه می دهد. این محل افعی ها که امکان از بین بردن آنها وجود ندارد باید بایک ضربه شمشیر آنرا نابود ساخت: من نیامده ام که سازش نمایم بلکه آمده ام تا مبارزه کنم امکان دارد که فردا من آن چیزی را که حال به تو اعتراف می کنم انکار نمایم همانطور که شب گذشته وصیت نامه خودم را که سی سال پیش نوشته بودم انکار کردم. چنین بنظر می رسد که با يك نفرت مجازات نشدنی بهره که تو معتقد بودی کینه می ورزیدم و حالا از آنهایی که خود را پیوسته پیروی عیسویت می دانند متفرم؛ اما آیا اینطور نیست که خیلی ها يك امید را کوچک می کنند و سیمای حضرت عیسی را تغییر

شکل می‌دهند؟ تو خواهی گفت به کدام حق من می‌توانم درباره آنها قضاوت کنم، من که شخص چنین پست و نفرت‌انگیزی می‌باشم؟ «ایزا» آیا در این رذالت من چیزی وجود ندارد که تاحدودی به آیت الهی که تو آنرا می‌پرستی شباهت داشته و موثرتر از خوبی آنها باشد؟ حقیقتاً آن چیزی که من می‌نویسم بدون تردید، در برابر چشمان تو يك كفرگوئی بی‌معنی می‌باشد. تو باید این موضوع را به من ثابت کنی. تو چرا با من صحبت نمی‌کنی؟ تو چرا هیچگاه با من صحبت نکرده‌ای؟ شاید لغتی در نزد تو وجود داشته باشد که قلب مرا جریحه‌دار نماید؟ امشب بنظر من می‌رسد که خیلی دیر خواهد بود اگر ما زندگی خود را از نو شروع کنیم. آیا اگر من منتظر مرگ نبودم این صفحات را به تو ارائه می‌کردم؟ آیا اگر ترا بهمان خدائی که تو می‌پرستی قسم می‌دادم این صفحات را تا آخر می‌خواندی؟ آیا اگر من در انتظار لحظه‌هائی می‌نشستم تو این قرائت را به پایان می‌رساندی؟ آیا اگر می‌دیدم که تو وارد اطاق من میشوی درحالیکه صورتت غرق اشک بود تو آغوش خود را برای من باز می‌کردی؟ اگر من از تو معذرت می‌خواستم آیا در برابر هم بزانو می‌افتادیم؟

«نیچه» (۱۱۲) می‌گفت: «شرافت و شخصیت بخشیدن به انسان امکان‌پذیر است.» «موریاک» اضافه می‌کند: «شرافت و شخصیت بخشیدن به يك طبیعت فاقد شرافت و شخصیت امکان‌پذیر است. برای انسان موقعیت ناامیدکننده وجود ندارد.» حتی زن زاهدنا در برابر خداوند رستگاری ابد پیدا خواهد کرد: «وقتی اشاره به وقایع گذشته می‌کردم اودیگر درحالت فرار از خود نبود (بریژیت‌پیان) و من متوجه شدم که حتی در برابر گناهان خود بی‌اعتناء و خونسرد شده بود و او تمام چیزها را محول به گذشت و بخشش الهی نموده بود «بریژیت‌پیان» در شب هنگام زندگی خود بالاخره کشف کرده بود که نباید انسان مثل يك مستخدم مغرور برای خاطر متعجب ساختن ارباب خود تا آن دینار آخر بدهی خود را بپردازد و خداوند ما از ما انتظار ندارد که حساب‌گران بسیار دقیق شایستگی‌های خود باشیم. او حالا می‌داند که مهم آن نیست که انسان احراز شایستگی نماید، بلکه مهم آنست که انسان دوست داشته باشد.

آنهائی که هنوز خود را دور از حضرت عیسی تصور می‌کنند موهبت الهی به چه نحو درانظار آنها جلوه‌گر می‌گردد؟ «کودکی که هنوز دریا را ندیده است به آن نزدیک می‌شود و صدای غرش آنرا می‌شنود. خیلی قبل از آنکه آنرا ببیند و روی لبهای خود در جستجوی طعم نمک می‌باشد.» روح در جهت باد، در جهت خنکی هوا متوجه می‌شود که در مسیر راههائی بسوی دریا می‌باشد. شخص خدا نا شناس برخلاف میل خود شروع به زمزمه می‌کند: «اوه، پروردگارا! پروردگارا! اگر شما وجود داشتید...» سپس حدس می‌زند که در دسترس او، ولی در عین حال در مسافتی لایتنهائی دنیائی ناشناخته از خوبیها وجود دارد، بزودی احساس می‌کند که يك حرکت از طرف او کافی خواهد بود تا نقابی که او را خفه می‌سازد از صورت خود با قدرت جدا سازد. قهرمان کتاب «قلب‌های زهرآگین» می‌گوید: «من تمام عمرم زندانی شهوتی بودم که بر من تسلط نداشت. مانند سگی که برای

مہتاب وق می‌کند من هم مجذوب يك انعكاس شده بودم . من چنین مرد دیوصفتی شده بودم که حتی يك دوست هم نداشتم و همیشه بخود می‌گفتم آیا این بدان دلیل نیست که من همیشه باشخصیت حقیقی خود بودم و هیچگاه قادر به پوشیدن جامه دروغین نبوده‌ام؟ اگر همه انسانها، بدون نقاب، این چنین به زندگی خود ادامه می‌دادند ...»

آیا این بدان معنی نیست که شخص بی‌حجب و حیا در اثر صراحت گفتار که نوعی صداقت است در برابر خداوند نجات ابدی یابد ؟ خیر زیرا او می‌بایست اراده راسخ داشته باشد و خداوند برای او سرمشق باشد . آیا او از عهده‌اش برمی‌آید؟ آیا شخص دیوصفتی که آنچنان خودخواه می‌باشد می‌تواند خود را كوچك و حقیر کرده عشق ورزد و گذشت داشته باشد ؟ تمام جلال و رفعت عقیده مخالف عقاید عمومی يك فرد عیسوی آنست که تایید می‌کند این تغییر ناگهانی امکان پذیر می‌باشد . تا این حد که برای «موریاك» رستگاری چنان بنظر می‌رسد که در عین حال که لازم است غیرممکن نیز می‌باشد . ولی آن غیرممکن نیست زیرا وجود دارد . «موریاك» می‌گوید: «من به نسل اشخاصی تعلق دارم که در مذهب کاتولیک بدنی آمده‌اند و وقتی به سن بلوغ رسیدند درك کرده‌اند که دیگر برای آنها امکان فرار از شریعت کاتولیک وجود ندارد و در قدرت آنها نیست که بتوانند وارد این آئین شده و یا از آن خارج شوند . آنها در مذهب کاتولیک هستند و در آنجا برای ابد خواهند ماند . آنها غرق در نور هستند ؛ آنها می‌دانند که این حقیقت است ...» «موریاك» فکر می‌کند برای آنهایی که به عیسویت احترام می‌گذارند و آنرا فقط بعنوان يك مذهب، يك رسم شریف و يك درس اخلاق قبول دارند امیدی به دست یافتن به موهبت الهی وجود ندارند . برای «موریاك» اگر او به حقیقت تاریخ، به حقیقت ذاتی و به کتاب انجیل عقیده نداشت این موضوعات همه بدون اهمیت می‌بود . ولی برای او واقعیتی حقیقتی تر از رستاخیز و زندگی ابدی وجود ندارد . «عشق ایمان‌های خود را به همراه می‌آورد» . تجزیه و تحلیلی فناکننده و بدبینانه فردی مانند «لاروشوفوکو» (۱۱۳) راجع به پیروان حضرت عیسی بدون آنکه به اصل حس ترحم ذاتی آنها صدمه‌ای وارد کند، خود به خود نابود می‌گردد در برابر پیروان حضرت عیسی ابلیس حق خود را از دست می‌دهد .

«موریاك» تجربه زنده‌ای است از موثر بودن حکمت اخلاقی و معتقد بودن به مذهب . او بدون آنکه هیچ چیز از حرارت تب خود و از بذله گوئی خود را از دست بدهد موفق شد در نیمه راه زندگی خود یکی از باشاهمت‌ترین نویسندگان فرانسه گردد و فداکارترین آنها از برای مسائل عادلانه باشد . اما از نظر مردم چندان مورد توجه نبود ، انسان راجع به انتخاب داستانها و شخصیت‌های داستانی او می‌تواند موافق یا مخالف او باشد ، ولی خواننده‌ئی که خلوص نیت دارد باید توجه داشته باشد که «موریاك» سعی کرده است تا در هر اوضاع و احوال آن چیزی را بگوید و آن عملی را انجام دهد که تصور می‌کرده است که وظیفه يك فرد عیسوی است . ندای او در دوران جنگ و اشغال فرانسه توسط آلمانها یکی از موفق‌ترین، وزین‌ترین و شریف‌ترین ندهائی بود که از نیروی مقاومت فرانسه بگوش میرسید .

فصل پنجم

فن رمان‌نویسی در آثار «فرانسوا موریاک»

رمان کشورهای «آنگلوساکسن» را می‌توان به جاده‌ای در ییلاق تشبیه کرد که توسط نرده‌ها و مرغزارها قطع شده است. جایگاهی که دو طرف آنها از پرچین‌های پرگل احاطه شده است از بین می‌روند راهی که می‌چرخد مانند امواج دریا بسوی يك هدف نامعلوم پائین و بالا می‌رود که فقط درموقع رسیدن بدان، خواننده متوجه آن می‌شود و حتی بعضی اوقات آن هدف را اصلاً کشف نمی‌کنند. رمان فرانسه قبل از دوران قبل از «پروست» (۱۸۴) مانند تراژدی کلاسیک، نه همیشه اما دراکثر مواقع داستان يك بحران روانی بوده است. قهرمانان توصیف می‌شدند نه از بدو تولدشان مانند «دیوید کاپرفیلد» (۱۸۵)، بلکه دريك موقعیت تراژیک زندگی خود وصف می‌شدند و گذشته آنها فقط با اشاراتی یا با بازگشت به عقب بنظر خواننده می‌رسید.

این فن رمان‌نویسی هم درباره «موریاک» صادق می‌باشد. او آثار «پروست» را خوانده «پروست» را بسیار دوست داشته است و من تصور می‌کنم درباره تجزیه و تحلیل احساسات از «پروست» خیلی مسائل را یاد گرفته باشد. ولی فن رمان‌نویسی او مانند فن نمایشنامه‌نویسی «راسین» (۱۸۶) می‌باشد. رمانهای «موریاک» همواره طرح‌کننده بحرانی می‌باشند. يك زارع كوچك از کشیش‌شدن صرف‌نظر می‌کند، دیر را ترك می‌گوید و وارد اجتماع می‌شود و در آن روز است که «موریاک» او را برای ما توصیف می‌کند «وسوسه‌های نفسانی». يك خانواده «بورژوازی» غنی که در آن پول نقشی را که می‌دانیم ایفا می‌کند متوجه می‌شود که سرمایه پولی خود را از دست داده است؛ رمان با این فاجعه شروع می‌شود «راههای بسوی دریا». مردی تصادفاً در کافه‌ای درپاریس زنی را که از دوران نوجوانی چشم به او داشته و هیچگاه به‌وصال او نرسیده است می‌بیند این سرآغاز کتابی است بنام «عشق بی‌حاصل» و یادآوری گذشته بعد از این سرآغاز که درحقیقت وسط داستان است انجام می‌گیرد.

تعریف داستان در آثار «موریاک» سریع است. انسان احساس می‌کند که با آسانی تمام نوشته شده است درحالی‌که فکر تحت فشار احساسات شدید درونی در بی‌صبری و حرارت تمام تجزیه می‌شود. «نوشتن یعنی خود را عریان‌ساختن و در معرض دید دیگران قراردادن». نویسندگانی هستند که هیچ‌چیز برای بازگو کردن ندارند؛ «موریاک» برعکس

می‌نویسد زیرا بیش از حد مسائل برای گفتن دارد. اصطلاح عامیانه که می‌گوید: «قلبش بیش از حد از مسائل انسانی لبریز است.» «موریاک» را بیاد هنر رمان‌نویسی می‌اندازد. «زیر وزن خوردکننده، قلب له‌شده بفریاد درمی‌آید، خون بیرون می‌ریزد و هر قطره‌ای از این خون ریخته‌شده سلول بارور شده‌ای است که از آن کتابی بوجود می‌آید.»

«یک‌نویسنده اساساً فردی است که خود را تسلیم انزوا و تنهایی نمی‌کند ... یک اثر همواره فریادی است در بیابان، کبوتری است ره‌اشده با پیامی بسته شده به پای او، بطری است پرتاب‌شده در دریا ...» البته یک رمان اعتراف‌نامه نیست، بلکه می‌توان گفت که یک رمان اعتراف آن چیزی است که ما می‌توانستیم باشیم ولی نبودیم. «از هر عشق سرخورده‌ای توسط این کودک «ژانسینیست» و منزوی منشاء و اساس یک فرد تشکیل می‌شود.»

«پروست» گفته است که یک آن حسادت کافیت تا به‌نویسنده عناصر لازم را بدهد و یک قهرمان حسودی را بوجود آورد. «موریاک» خواهد نوشت: «تقریباً تمام قهرمانان ما از وجود ما متولد شده‌اند، ما آنها را بطور دقیق می‌شناسیم هرچند که همیشه به این موضوع معترف نمی‌باشیم که از چه خمیره‌ای این حوا را درست کرده‌ایم و از چه گل‌ولائی وجود آدم را سرشته‌ایم. هر کدام از آنها نماینده تغییر شکل داده و تغییر مکان یافته حالات، تمایلات و علایق می‌باشند که بهترین و بدترین آنها به‌خصائل خوب انسانی و به صفات بد انسانی مربوط می‌شوند. بیشتر اوقات همان خصائل و صفات هستند که بکار می‌آیند که بصورت قهرمانان از طبقات مختلف اجتماع درمی‌آیند. ما در زمینه امکانات رمان‌نویسی یک دسته بازیگر ناشی ابدی را که در حال مسافرت می‌باشند و شاعر راجع به آنها صحبت کرده است رها می‌سازیم.»

می‌توان گفت از لحاظ خلاقیت شخصیتها رمان‌نویسان به دو گروه تقسیم می‌شوند: آنهائی که لاینقطع محیط‌های جدیدی را کاوش و کشف می‌کنند و شخصیت‌های جدیدی را در آنجا کشف کرده و مورد مطالعه قرار می‌دهند (در این باره می‌توان «بالزاک» (۱۱۷) را مثال زد) دسته دیگر آنان که همواره عمیقاً در خاطرات خود کاوش می‌کنند تا حتی‌الامکان از شخصیت خود و یا از شخصیت افراد معدودی که آنها را خوب می‌شناختند استفاده نمایند. («موریاک» به این گروه تعلق دارد.) البته امکانش وجود دارد که این دوروش باهم ترکیب شوند و می‌توان تصور نمود رمان‌نویسی را که از یک محیط جدیدی خطوط صورت و عادات مخصوص و عجیب یک شخصیت را گرفته و به او خصوصیات اخلاقی یک از نزدیکان دوران کودکیش را بدهد یا او را از تجربیات خود غنی سازد. «فلور» (۱۱۸) می‌گفته است: «مادام بوواری» (۱۱۹) خود من می‌باشم. و شخصیت «سوان» (۱۲۰) که بما می‌گویند «شارل‌هاس» (۱۲۱) سرمشق و الگوی اصلی او بوده است تا حدودی زیاد خود «مارسل پروست» می‌باشد.

در نزد رمان‌نویسان که ترجیح می‌دهند بدست هنرپیشگان درونی و ثابت خود نقش‌های جدیدی بسپارند و از هنرپیشگان کمتری در نمایش خود استفاده نمایند اغلب همان

هنرمندان با عناوین دیگر دیده می‌شوند. مثلاً در آثار «استاندال» (۱۲۲) «ژولین سورل» (۱۲۳) «لوسین لون» (۱۲۴) و «فابریز دل دنکو» (۱۲۵) سه جنبه هستند که از «استاندال» مشتق شده‌اند. در آثار «موریاک» ما بزودی موفق می‌شویم که باتمام گروه هنرپیشگان آشنائی حاصل کنیم، در آنجا با «بورژوازی» متمول و سرشناس «بردو» آشنا می‌شویم، با خانواده که باحرارت تمام حافظ هوشیار و آگاه ثروت خانوادگی است که گاه فرشته‌خو و گاه بسیار دیوصفت است روبرو می‌شویم: همچنان در آثار او به مردان مجرد خودخواهی برمی‌خوریم که ولع تام برای دختران جوان دارند ولی بیش از آنکه تحت تاثیر شهوت خویش باشند محتاط هستند. در آثار او همچنین فرشتگانی دیوصفت وجود دارند که مظهر شر می‌باشند و بعضی اوقات وسیله‌ای برای رستگاری بشمار می‌آیند؛ زنانی هستند بدون مذهب با معلومات و شکاک و جسور بحدی که قادر به ارتکاب جنایت می‌شوند. بعضی اوقات نیز بدبخت، بحدی که کارشان منجر به خودکشی می‌گردد. زنان چهل ساله متدین با صفات بسیار نیکوئی وجود دارند که با دیدن نوجوانانی که با یقه‌های باز از کنارشان می‌گذرند و بوی عرق از خود تراوش می‌کنند، خواسته‌های جسمی خود را به‌خاطر می‌آورند. به مردان جوانی برمی‌خوریم که طغیان‌گر و خشن، بدطینت و حریص بوده ولی متاسفانه بسیار جذاب می‌باشند! در آثار «موریاک» «تارتوف‌های» مرد مانند «بلز کوتو» (۱۲۶) و «تارتوف‌های» زن مانند «بریژیت پیان» وجود دارند. در آثار «موریاک» همچنین چند کشیش شجاع و دانا و چند دختر پاک و معصوم وجود دارند. دیگر برای زنده کردن دنیا و بروی صحنه آوردن يك كمدي الهی چه لازم است؟ در اثر «موریاک» آرایش صحنه‌ها و گروه بازی‌کنان رنگ و بوی تازه‌ای بخود نمی‌گیرد، چیزی که بازسازی می‌شود تجزیه تحلیل شهوات است. او همواره گوشه‌ای از زمین را حفر می‌کند ولی هر دفعه آنرا عمیقتر حفر می‌نماید. کشف‌هایی را که «فروید» (۱۲۷) و پیروانش فکر می‌کنند در ضمیر ناآگاه کشف کرده‌اند، خیلی وقت است که افراد عیسوی که به اعترافات گوش فرا می‌دهند آنها را در تاریک‌ترین گوشه‌های ضمیر انسانی کشف کرده‌اند. آنها اولین کسانی بودند که در مرداب‌های روح انسان در پی شکار افراد دیوصفتی بودند که آنها را در يك چشم بهم‌زدن دیده بودند. «موریاک»، با سرمشق گرفتن از آنها بدنبال شکار این اشخاص دیوصفت رفته و آنها را مجبور ساخت تا خود را در معرض نور رمان قرار دهند.

سبك «موریاک» قابل تحسین است. موریاک شاعری است که روح شاعری خود را از طرفی مدیون شناخت عمیق و هیجان‌انگیز يك کشور می‌داند. کشور فرانسه‌ای که دارای درختان کاج، کبوتران چاهی و تاکستانها می‌باشد، که چنان تشبیهات زیبایی را برای «موریاک» امکان‌پذیر کرده است و از جانب دیگر این روح شاعرانه «موریاک» مدیون خواندن زیاد کتاب انجیل و سوره‌ها که چشمه شعر و شاعری هستند می‌باشد و خواندن

آثار چند نویسنده بزرگ که برای او بسیار عزیزند مانند «موریس دوکرن» «بدلر» و «رامبو».

او، از «رامبو» خیلی از عناوین کتابهای خود را اقتباس کرده است و شاید هم قسمتی از آن مجموعه لغات سوزان که جملات او را با يك آتش شوم، مانند حریقی که مناطق «لاند» را تاراج می‌کند، روشن می‌سازد نیز از او اقتباس کرده باشد.

فصل ششم

«فرانسوا موریاک» یکی از بزرگترین رمان‌نویسان کاتولیک می‌باشد. نه‌ازآن جهت که او رمان‌هایش را نوشته است تا از آنها وسیله‌ای درست نماید یا مظاهری از خصائل مذهب عیسوی در بیاورد. او انسان را همانطور که هست با تمام خوی سبانه‌اش قبول کرده و کشمکش و جدال جسم و روح، غرور و ترحم را بطور بیرحمانه‌ئی توصیف نموده است. او، به‌دلیل اینکه به‌نجات انسان از طرف حضرت عیسی معتقد است نشان داده است که در اثر فروتنی و از خودگذشتگی و با تقلید از حضرت عیسی رستگاری برای همگان امکان‌پذیر است. «انسان نه‌فرشته است و نه‌دیو» «موریاک» اجازه نداده است که مخلوقاتی که زائیده فکرش می‌باشند خود را فرشته صفت بپندارند، او می‌خواست که آنها به‌سقوط خود واقف باشند همانطور که از خودش خواسته است نه‌آن صداقت قبل از آخرین مرحله که بسیار آسان می‌باشد بلکه آخرین صداقت یعنی صداقت قبل از مرگ را از آنها نیز خواسته است و از آن جهت آثار تراژیک او روشنگر زندگی او و زندگی ما می‌باشد.